

مجلد سوم و چهارم
مؤلفه علامه حلی

Perzsa
Qu. 15.

Perza Qu. 15.

Perza Qu. 15

a/t

Mr 325 10 sh 6

Ghula Hussein Khan

Khosro Shirin

10/6

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



والذي جعلنا من بين العباد
أقرباء له

والمسلمين على ما كان
عند الله

والذي جعلنا من بين العباد
أقرباء له

والمسلمين على ما كان
عند الله



والذي جعلنا من بين العباد
أقرباء له

والمسلمين على ما كان
عند الله

والذي جعلنا من بين العباد
أقرباء له

و سببش بر نگاری فریب الغیم خواهد بود و سرشته مضامین زود بدست خواهد آمد
 لهذا در سنه یک هزار و دویست و شصتی هجری در زمان جلوس فیض مانوس محمد عزیزی
 باو شاه غازی خلد الله له من ظمونه مولا ناظمی گنجوی را تالیف نموده که در
 موسوم گردانید ترقیب قدمت بلغای روزگار که اگر در سلسله عبارت
 سهو و خطا ظاهر شود بمقتضای لطف و کرم عظیم معاف دارند **بسم الله ای**
خردمند پاکیزه خواجه هر چند نشیند ام عیب جوید **آغاز قصه خسرو و شیرین**
 آورده اند که بعد از ارتحال کسری شش در دولت و حکومت بدست تیرف
 بر خرم که فرزندش بود در آمد هر مرقع و قانون بدر بزرگوار و دین و آیین
 بزرگان خود جاری داشت و میخواست و تمنا میکرد که نسل و نسب خود
 در جهان باقی ماند لهذا بدرگاه تنگری تعالی دست دعا بر میداشت **بسم**
نفس را در جهان بپویند میخواست بقربان از خدا فرزند میخواست **بعد از**
فراوان الفجا و مناجات نیم شبی و ادعیه سحری جناب اقدس الهی فرزند
سعادت مند و طالع بلند کرامتش فرمود شاه هر فرزند و یک فرزند
 نهایت سعادت مند و بلند طالع و لایق بادشاه است نامش **خسرو**
 مشهور گردانید و علت پرویز گفتن این بود که خسرو و شیرین کلامی متنا
 افان بود **بخس در اجمال** نیاز پرویزش میفرمود و نهایت غریزدا
ببینم شاه پیش آوردن پیوست **بسان** دست گل دست بر دست

بسم الله الرحمن الرحیم و تتمم بالخیر

حمد صانعی که چراغ عشق و محبت در دلبهای عاشقان برافروخته و شمعین
 محبوبان گلخوار در محفل جهان روشن و منور ساخته **بسم** هر کسی که کاری
 میل آن را در دلش انداخته **در وقت جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله**
 ثنائی نقاشی که نقوش هدایت و رشادت بر الواح قلوب گمراهان انگاشته
 و صفحہ بواطن مشکان را بزرگامیزی سعادت و بختاری تابان و خوشان
بسم چراغی که تا او غیر وقت نور چشم جهان روشنی بود و **در سبب**
تالیف کتاب گوید روزی این کمترین منشیان بلاغت نشان که کمی
 بعلام حسین خان منشی است در انجمن بعضی سرداران انگلیز بهادر
 اختلاط میکرد از آن جمله دست سردار فارسی نهمان لطیف احقر العباد
 متوجه شد گفتند اگر قصه خسرو و شیرین را که منظومه است بعبارت صا

چون بر سال عمر خسرو زیاده میشد از کارهای دنیا مطلع و ما هر یک دید هرگاه او
به هفت سالگی رسید شهرت و جا بهت و خوب روی خسرو که چون یوسف ثانی
بود مشهور افتاد شد چنان مشهور شد و خوب روی که به شک یوسف
مهریت گویی **بهر** شاه از راه شفقت پدری خسرو را به جهت نربیت
و ادب آموزی تغویض نمود از آنجا که پسر وانش از ل قابل بود در عصر
چند روز از گوناگون نواید و فنون علمی بهره و روی کامیاب گردید و فصاحت
و بلاغت در کلامش انجنان بود که هر شخص احد از آن متعجب میشد و از تیر
و کمانک و نیزه بازی و کسب باهکری و غیر ذلک انجنان بهره برداشت
که هر تعریفش نموده بگفت **چو** برق نیزه در بر سنگ اندی **شنا** نش در دل
خارانش اندی **بهر** گاه مرحله شیرین خسرو بچهارده سالگی رسید
زهن و تیزی عقل مرتبه کمال چو ست و حسن و قبح امورات زمانه را
بغور و تامل دریافت میکرد و بعد ازین بزرگ امید نامی میزد و آنکه او
جمیع مراتب بود شاهزاده را بخلوتخانه نشاند از همگی مراتب پهلوانی
و آئین شهر بازی و حکمت پیر و هرگاه و مطلع گردانید **دل** روشن
برادر و خست **بهر** و زیاده حکمت **بهر** و آموخت **بهر** و زیاده
اوقات بهایون را بخدمت پیر بزرگوار صرف نمودی و از حاضران
حضور پیر سعادت اندوز گشته شاه **بهر** از آئین **بهر** و سعادت

و خدمت

و خدمت گذاری فرزندان بلند نهایت شد و او فرغان بود و انا فانا بذر از
رشته عرش بر رگاه خالق الارواح ملتجی دست و پدیده بود بلکه ازین نیت
دست ظلم و ستم از حال رعایا و برابرا انجنان کوتاه ساخت که خارج از
و دست نهادی گردانید هر که رسم ظلم و زیادتی در ممالک محروسه می کند
مورد عتاب و خطاب من خواهد شد **سیاست** ازین کرد و سر و ازین
سوگند **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده
بهر و زیاده **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده
شاهزاده گان پیشتر اوقات مایل چنین امور میکرد و روزی خسرو پیر
از محرم سر ابراهیم بجانب صحرائی فرستاد و وقت صبح بعد از سیر و
دشت و غیر البصیرا فکته مشغول شد بطرف قریه آبادان که از سبزه
مینازک تر و تازه بود و متوجه گردید جلوه و بدو و پیمای باده گلرنگ پروا
و تمام روز در نشاط باده کشته و استماع نغمه پردازی اشتغال نمود
سماع از غنونی گوشش میکرد **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده
مقارن اینحال غلامی غوری چند خوشه انگور از باغ و بهقانی غارت کرده
آورد و فتنه بعضی مردم حد پیشه بطریق غازی **بهر** و زیاده **بهر** و زیاده
که خسرو پیر رسم بر عت و ظلم باری کرده و برگشت زار و دیقان
سمند سواری راند و در صحرا بجای نامحوا و بیگانه گان باده پیمای و غم پیر

نموده چنانچه اکثر مردم قریات آواز جنگ و رباب مجلس هزاره شنیدند
 و غلامش خوشه ز کمورد بهقان غارت کرده اگر شاهزاده و ارباب چنین
 مراسم غلام و مستم جاری کنند پس ملک بچ طور آبادان خواهد بود **و ستمش**
 کشتن از سبزه را خورد **و غلامش غوره و بهقان تیره کرد** شاه بهر که باجایا
 مراتب عدل و انصاف بر برداشت بمجوز استماع ابر خویش هم شد که اگر
 سواری خسرو را بی زنند و غلامش احواله بهقان کنند وقت و وقت
 متعلقه عیش خسرو را با صاحب خانه که در آنجا نشسته است طاعت آورده بودند
 و ناخن جنگ نواز را بشکنند و ابریشم جنگ گیسو سازند بدان موجب
 بعمل آورده پس آنکه ناخن جنگ شکستند ز روی جنگ ابریشم گیسو
 پس بجا عدل و انصاف هر شاه را قیاس باید کرد که با فرزند خویش
 سازد **و کجا آن عدل و آن انصاف سازی که با فرزند ازین سال**
شقیق آوردن خسرو پیران کهن سال را پیش برده استغفار تقصیر
نمودن خسرو بر بزرگوں که پدر بزرگوار مقتضای عدالت نبود
 مکافات و پاداش بر ذاخته و در غلامیه خود را خفت و ذلت رسید
 سخت جانی بیال غم خورده صبر کرد و چند پیران تجربه کار را ترغیب داد
 که مرا بحضور پدر بزرگوار برده تقصیر معاف کنانید پیران کهن سال خسرو را
 کفن پوشانید و شمشیر بر بدنتش داده در پس خود را گرفته پیش هر شاه
 آوردند

آوردند پس خسرو بحضور والد ماجد آمد مانند جوان بحال رقت و غم که
 شروع کرد و بر خاک افتاد و عرض نمود که ای شاه جهان پناه اگر چه تقصیر مندا
 و این خطا از راه نادانی و خورد سالی کرده ام از پیشگاه و الله چشم دارم
 که از گناه من درگذری و الله انیک تیغ و کفن آورده ام اگر اراده عالی شد
 بکشتن حکم فرمای این را بگفت و اینچنان گریه و زاری نمود که بر دل هر شاه
 مؤثر گردید و عرق رحمتش بر حرکت آمدن بمقتضای شفقت پدری از گناه
 درگذشت و دست نوازش بر سرش گردانید و خوشنود ساخته و عهد
 خود فرمود **و پیشکش گناه و کردش ازاد** مرا عاقل نمود و دلخوش داد
 چه که خسرو بر بزرگوں حضور پدر بزرگوار مرخص شد بیرون آمد مراسم عمل
 و انصاف اینچنان جاری کرد که مشهور و افاق شد **و بخت بدین خسرو**
 هرگاه که لیلای لیل بر نوبت پوشید خسرو بر بزرگوں کمال عقیدت و ارادت
 بعبودیت و بندگی خدا تعالی مشغول شد و بعد از آن بخوار رفت
 در عالم رویانوسیران بعد خود را امتحان کرد که لطف خسرو خطای معص
 ای بر خود را از سبب غوره که ترا ترش رسید بعد از چندی بلذت شیرینی
 بان فراخواهر رسید و محبوب بصورت دکل چهره در بر تو خواهد آمد که منشا
 در جهان خواهی یافت دوم سیه ترا که پی زدند و توان از آن مکر و ملول شدی
 و هر کردی در عوضش مرکب مشکین بنویسند و بر سینه نامش شایسته خواهد بود

و آن مرکب انجمن چیست و چاک است که با مایه کدو نشوید و رسید سیوم است
که تحت ترا بدنه ان از انی داشت تو از ان مطلقا مشوش و متفکر نشو
در بدش او رنگ عاقلان و نرین شانه خواهی یافت **چهارم** که از
ساز مطرب صبر کردی و در عوض آن مطرب خوش نهاد میت خواهد شد نه
بار بدست **نوا سازی** دهنده بار بدنام که با یادش گوارد زهره اعا
چون خسرو پرویز از خواب بیدار شد با روی بسیار باریک و اناس مشغول گردید
و تغییر امیر خود را بکسی نپرسید و همواره سکت می بود و چشم انتظار بر گذار
چند و میداشت و انا فانا درین اندیشه میگذرانید که اثر تغییر خواب بر او اند
کمی بطهور خواهد آمد **سب** روز اندرین اندیشه می بود که تا نزدین
زیارش که رسد **حکایت کردن شاه پور پیش خسرو از شیرین**
گویند شاه پور نامی ندیدی پیش خسرو بود که بقلم زده و مصوری ممتاز افاق
گردید و در فن نقاشی و رسامی از اقلیدس فایق تر و بهتر بود **چنان**
لطف بودش آیدسته که بر آب از لطافت نقش بسته **روزی**
خسروش آمدن بکمال نشاط و انبساط عرض کرد اگر شاه جهان پناه
امر فرماید چند کلمات غریب عجیب بر زبان آریم خسرو فرمود بگو و در گوی او
نشاط سرد نشودش پور گفت ای پادشاه جهان بخت تاج و تخت جهان
بتولایق و سزاوار باد اگر چه بنده خاک را به نگریدی بسیار کرد و سیر ملک

بشیر

بیشتر نمود و گوناگون عجایب و غرایب پیشین کرد اما آن طرف کوهستان که
بکناره دریا واقع است خاتون فرمان رواست از نسل شاهان پیشین
و فوج و حشمت او اینچنان مشهور گردید که در ملک اصفهان هر یک که صولت او
میگوید بلکه تمامی اقلیم ایران تا از من بدست اختیار اوست و همه ممالک
معمور و آبادان است نه از قلع بر کوه بلند دارد و نه از این و اموال را در دست
و جنب جانوران و دواب غریب فرادان در سر کار او موجود است با وجود اینهم
اسباب دولت و ثروت شومر ندارد و اوقات شبها فروزی بخوشد
و شادی میکند از جنس مردان فخر و عزت بیشترش حاصل است اگر نام
او شیرین تر است لیکن از بزرگ مهبین بانو میگویند **نظم** مردان بیشتر
سترگه مهبین بانو شمع خاشاک از بزرگ **شیر** نام دارد آن جهان گیر شیر
را مهبین بانو است **تفسیر** معناد و مقرر است که آن بانوی و الدنبار در هر
فصل بمقتضای هوا آن موسم جلب نماید چنانچه در ایام بهار گل و مرغ
موقع سکونت می ورزد و در موسم تابستان بر کوه ارمن جانجا میبرد
و در فصل خزان بجای انباز صید افکنی نماید و در ایام سرما ملک جود که هوا
گرم سیر است ملک است میکند **چهارش** فصل زمستان در شمار است
بهر فصل موافق اخبار است **در وصف شیرین** گوید با وجود اینهمه ناز و
دختری ناگفته دارد که از نسل برادر مهبین بانو است سبحان الله عجیب

بهرن محبوب است که ماه دو هفته پیش چهره تابانش تاب ندرد و چشم بسیار
بشماره احویات است و قاتلش خلیه مطبوع و کشید که سر و گلستان برایش
سراپا منفعل میگردد و کل از مشاهد رخا ریش زرد و میشود هرگاه که لبها
نوشین او را بیاورد و در نهش بر شکرمیگردد بلکه از شیرینی لبش نبات
از غایت خجالت چون آب میشود و دست که گوهر و ذراتش بلوالی آبدار
سبقت برده و زلف خم اندر نمش دل عاشق را هیچ تو آب داده و در
پستانش لبان امارت و خیزش و کلمات و گفتار اینچنان شکر امیر و
شبه انگیزش که بشیخ است نیا بر یک حرکت سحرش دلها می آید
را نیز میگردد و این ابیات مناسب حال اوست **نظم** شب افروزی جو
متهاب سوز **سبزه** چینی جواب زندگانی کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر شکرش طب چمن **دوش** که چون عقیق آبداده دو کیس چون
کنند تا فله ده **سبزه** کاش دلها کند تیز لبش احمد زبان هر یک بگریز
ز گوش و گوش لولو فروشان که رحمت بر چنان لولو فروشان **دو** سبزه
چون دو سیمین نارون خیز **بر** ان پستان گل لبان درم ریز **با** وجود کمال
حسن ظاهر و باطن از غایت عذوبت کلام نامش شیرین مقرر است
و مهین بانور ابانشین و و له عهد همین است و اکثر زنان امارت و قدش
دست بسته حاضر میباشند و هفتاد و هشت ماه بیکر که هر یک بمشوه پردازی

غزوه

غزوه طرازی مشهور افاق است **نظم** بقامت هر یک آزاد سرو **فرمان** چون
تدرومی با تدروی **دمان** ننگش شیرین پوست **کرم** خوشبوی **خوشتر**
ز غنچه شب و روز مطیع و منقاد امرش هستند و بحال ازادی و بمعنی
باشیرین سیر میکنند و داده میخورند و حور بهشتی را که مردم تعریف میکنند
بقیاس من به نیست و انجا بمناب بهشت است مهین بانو با مثال ای محبوب
بسیار زرد سیم دارد **در تعریف شب بزرگوار** و در اصطبل مهین بانو بیکر
مکشکین است که در راه نوردی و راهواری شست باد و برق دارد
و از اسب دو باران و طوفان مطلق ترس و هراس ندارد و زانوش
شب بزرگوار است و پیوسته بیک زنجیر زبانه میدارد **یک** زنجیر زبانه
دارد **یک** بدان زنجیر یا شیش بسته دارد **خدا** است هر حال و مقال که نه مثل شمع
هم محبوب بصورت دیدم و نه مانند شب بزرگوار **خوش** رفتار **مطهر** که
نه شیرین تر شیرین خلق دیدم **نه** چون شب بزرگوار **نکی** شنیدم
چون شاپور خرد معور **شیر** تعریف و توصیف شاهزادین شیرین
را بدینجا رسانید خسرو پرویز بجز استماع صفات حسن انبار
شیرین بقامت مشتاق و مصطرش **همه** روز بشنیدن این
اف **نه** دلفریب غیب مایل می بود و اکثر اوقات در میر اندیشه معروف
می نمود از غلبه عشق محبوب چون به اختیار و بتواریش پور را در خلوت

طلب داشته گفت ای طیب الت فافاشسته صبر و آرام از دستم رفته
چنانکه اسب من را بخوبی موسس کردی با تمام رسان و بهر طور که دانی
و توانی آن بت و در بار بدست آرد باید که نوز و پنج بار و امتحان کن
که آن پری را و با مردم میل دارد یا نه اگر با مردم نقش پذیرد مهر محبت
ما بر زن تا مطیع گردد اگر سخت دل و چهره سنگ و آبرو بشد و در باطل
ده تا ازین خیال محال در گذریم **و** آهین دل بود منشین و بر گرد خنده
تا نکوبم آهین سر **و** **رفیق شاپور لطیف از من در طلب شیرین شاپور**
بعد از ادای ادب زمین بوسی و دعا گذاری معروض داشت ای گیتی خدا
ازین اندیشه متفکر و متحیر میشی بلکه مشر و شادان باشی که مصور
جاد و قلم ام چه بیانی نقش تازه مرسم خواهیم کرد که لوح مراد بدست
اید اگر شخصی شری و اسنادگی کند راضی گردانم اینک میروم و یک
لحظه آرام و راحت منظور نخواهم داشت تا که ارادت خاطر
نخویم خواب غور بر خود آرام خواهیم داشت تا که دبیرت را بنام
با این نواهی مراجعت نمیکنم اگر آن محبوب چون آتش شد یا چون گور
در معدن سنگ پنهان شود بهر کیف بدست می آرم در صورتیکه
از همه حیل و بزدازی عاجز شوم بتوالله صید هم **و** گردانم که عاجز گردا
از کار شنیده را کنم باری خبردار **این را بگفت و راه سفر در پیش**

و بعد

و بعد طی منازل در عرصه یکماه بکوستان ارمن فایز گردید که شیرین و دلجو
نوحه سینه در آنجا آمد و رفت میکردند چنانکه شاپور در آن مقام رسید ایام
بود و بهر طرف صحرای و غیره گوناگون گلهها شکفته بودند ریاضین و لاله زار
به هر جانب و بهر سبزی و شاد و آورده بود **نظم** شید بر سر کوب
نرم و گون بساط غمخیزی **نظم** زجرم کوه تا میدان غبار کشید خط گل طغرا
بطغرا در آن صحرای یک میره بود از سنگ ترتیب یافته و مرشد ترسایان
سکن گشته بود شاپور در آن دیر کهن سال چند ابدال فرود آمد **و**
شید بر گوید از روایت فرو طوس بی ظهور میبویست که زیر دامن دیر
مذکور غار است و در میان غار همچو مار سنگ سیاه است قانون قدیم
بود که در ایام سیاه و با نمان جمع می آمدند از طرف دشت چراگاه و بهر زمان
که مادیان میست و کشتی در آید از صند و سنگ آه بر در غار آمدن مانند
مار که در سوراخ خود داخل شود اندرون غار میرفت و بپوشش شهوت
بر آن سنگ سیاه میباید حکمت و حکم حکیم علی الاطلاق از آن حرکت
مادیان حامد میشد پس آسپی که از آن تخم سنگ پیدا کرد و خیل جالدا
میشد گویند شید نیز هم ازین تخم بود اکنون اگر از آن دیر سنگ کشند
کنند نیایی و از آن کوه هم نماند نمیتوان یافت چنانچه ما تم داری و
آن کوه سنگ بسیار سنگهای جهان سیاه پوشش شد اند فلک نیز از ما تم آن

در فریاد است رسم است که در عرصه چهار صد سال قدری کم و زیاده
انچنان کوه باین حالت گنای می رسد چو اندر چار صد سال از کم و بیش
برسد کوهی چنان را اینچنین پیش **تصویر نوشتن شاه پور صورت ضرور**
در شاخ و رفت چسپانیدن همینکه شاه پور قدری در دیر کهنه از ماند
راه اسود از کهن سالن و واقف کاران انجا دریافت نمود که فردا
گشاید این محبوبان عشوه ساز بکدام جانب مقررست آنها گفتند که باین
آن کوه چمن زار است خوش و دلچسپ سیر خواهند کرد و جمع خواهند
نگامیکه افتاب جهانباب طالع گردیده جهان را نور بخشید پور خیز
زود برخاسته پیش از آنکه پری رویان و گلزاران در انتقام برسد
رفته تصویر خسرو پور و نیز ابتلا تفاوت خال و خط کشید بر شاخ و رفت
چسپانید بران صورت چو صنعت کرد لخت چسپانید بر شاخ
درخت و از انجا سبک تر چون پری غایب و ناپدید شد فی الحال پور
و حور شرادان در انتقام حاضر شدند و کمال خوشدلی و فارغی بپوشید
گلهای ترو تازه و ریاحین به اندازه مشغول گردیدند و با یکدیگر گوناگون
نش و بازی میکردند و دامن حال خود را از غبار چشم اغیار بپوشیدند
و همه با کوه و ناکند بودند اگر چه جویش شهوت نفانی بسیار میدادند
لیکن بر بگذرد و شیرگی ناپا بودند **همه تن شهوان پاکیزگان را**

بجان

چنان کایش بود و شیرگان را در آن مجمع حوران شاد عشق الگین
شیرین ممتاز بود دیگر گلرغان طلقه وار گردان سه و گلستان جمع بودند
و با هم دیگر باده پیامی عشرت پیرایی می نمودند شیرین از راه خود پیچید
و راج نشه صهای حسن هیچ کس انجا طرخی آورد دفعه چشم او بران
صورت مرقوم شاه پور افتاد یک از مقربان حضور را فرمود که آن پاره
کاغذ بر او پیش من بیار و چهره او را در بقلان غور و تامل ملاحظه نمود
و از می محبت انصورت مست و مخمور گردید بار بار می دید و بجز نگاه
از خود نمیداشت هرگاه آن کاغذ پاره را پوشید و پنهان می نمود
باز جست و جوش میکرد چو میدید از بوس میشدش شست چو میگرد
پنهان باز می جست نگاهبان و همراه شیرین دور اندیشی کرده
نرسیدند که شاه پور شیرین بران صورت دیوانه و عاشق گرد و شوران
بران تصویر کاغذین را درین دور انداختند هرگاه که شیرین از آن
تصویر یاد کرده پرسید گفتند آن تمثال را شباطین پنهان کرده اند
شاید این مقام دیوان و پریان است ازین و سوا کس و اینهمه از
صحرانقل نمودند و بدشت دیگر غنان خلق غم بر گردانیدند از آن
آتش چو بگرگم گشتند سپیدی سوختند و در گذشتند از انجا
هم برداشته خاطر شد بجانب لست سرا خود متوجه شدند چون

داخل خانه گردیدند از حسن جمال شیر بر رویان و خانه رشک گلشن شد مقارن
اینحال مزاج شیرین مایل بخواب و استراحت شد و بکره هارمان و رفیقان بجای
خود با رفته است و نمودن **شاپور صورت خسرو شیرین** **بار دوم** چون زلف
شکلانی بر ایشان گردید و چهره تابان شاه خورشید نمود در رشتن چو حکمت
معمور بسور سابق جا یکی بکار برده پیش از رفتن بر رویان بصحرا
سیرگاه قدم رنج نمود و تصور خسرو بآئین بهین ترسم کرده بروخت
چسپانید بگاه که گلرخاں کرشمه ساز بطرف میدان بیابان رفتند
و غنچه طوبازی مشغول شدند چون شیرین از باده مست گردید باز
انصورت و بر در را یاد کرد اگر چه مطرب و جام باده مهیا بود و همگی
معتشوقان همراه در خوش مستی نشاند و بودند و ستاره وار از رخساره
عرق میریختند لیکن شیرین در مستی عشق مدبوش بود و بینکه نگرانی از آلود
باز کرد و بهما از صورت و فریب خسرو بنظرش جلو گذشت و گریه باره چو شیرین
چشم میگرد **بار دوم** بر آن تمثال روحا نظر کرد و یکبار مانند مرغ جاشن بر واز
آمد از کلمه و کلام تیر شد و با خود گفت این عجب حالت است که بر من
طاری میشود و باز بخلط فیهی خیال تصور میکرد بدین اندیشه بر نه
فرمود که آن پاره کاغذ را پیش من بیا پس آن سر و قدرفته تصور
را از نظر شیرین پنهان گردانید و گفت که در بین مقام هم شعبده

برایان

برایان و دیوان است بر روی افلاطون است که اینچنین باز بهای نظری آورد و اینچنین
نیز وحشت کرده بجای دیگر نقل کردند که نام آن صحرا اینچنین بود و باز بدو رسید
باده مروق اشتغال و زردی نمود و محال نشاء ط کرم کردند و بر کناره حوض جانفروند
شاه طخوری کردند یکباره **خسرو شیرین** فشتند بر کناره حوض کونتره چون مشاط لیل
زلف خود را بشانه طلمت راست بهمه مهر و یار در آن صحرا زیر ریاضین
تازه مست بخواب رفتند و بیالیه باده بدست داشتند نمودن **شاپور صورت**
خسرو شیرین **بار سوم** چون شاه بدورختن حبیب آفتاب از حمله شرق
بیرون آمد بهمه محبوبان گل چهر یکجایان از واد امتوجه گلشن جمینستان
بهار شدند که بهر طرف گلهای گوناگون رویش کفگی و تازگی آورده بود بلکه
آن مقام بمثابة روضه رضوان شدن بود و از هر جانب مرغان نوا سنج نگاه
نغمه ترنم گرم داشتند **شاپور** بهر گوشه مرغان گوشش زده بر گل صلا
نوش بر نوش **شاپور** جالاک سبک و محی بکار برده بهما نقش اولین را
نمودار ساخت چون شیرین و دیگران از نیان غنچه طوبازی مشغول گشتند
و چهره تابان اینها چون گل سرخ گردید بار دیگر چشم شیرین بهما شبیه
نمودار شد و مجددا نگاه نهایت متعجب و منیر شدن از لاهو و لعب باز ماند و
گل رویش از غایت فکر و اندوه چون زعفران زرد گشت و بتقایای
دل مست فرور بر فاست و از دست خود آن تصویر جان نواز را برگرفت

دشمن از افرادان خیرت پریشان نگرادید و جانفش از خیر عشق خود
چون خوب غور و قایل گرد نهایت آشفته و بخود گردیدند یار گفتار داشت
و نه طاقت خاموشی **چنان** شد در سخن ناسازگفتن کزان گفتن شاید
باز گفتن **چون** رفیقان و همراهان دیدند که شیرین غناک و متحرک از آن
خود در آن مقام نداشت کردند و تعریف تصویر فرمودند و بجای خود
قرار دادند که این را در بستره را دریافت باید کرد پس بر بنابر دانستن
احوال آن تصویر از باران خود استعانت نمود و زار کرد و معشوقان
همراه شفی و دلجوئی شیرین نموده برور باده مشغول شدند و نشانی تازه
افزادند و نغمه سرائی شروع نمودند اگر چه شیرین بهر هم ساز و شرباب گلنگ
بدست داشت لیکن چون باده تلخ و مست بود و بطرف همجنسان طلب
شد گفت از دست این صورت دلم نهایت بیقرار و پراام است
بدان است بیکرا گفت ای دلدارم **کنرا**م بیکر شدم بهر آرام
بشرفیست که بیالهی بدست میگرفت پیش صورت خورشید میزد
بعد از آن یکی از محبان خود را بر سر راه نشاند که اگر کسی درین راه بگذرد
ایداز دور یافت کن که این تصویر از کدام است اگر چه چری زاد و بکر حکم
شیرین برای سراف تصویر خسرو حبت و جوی بسیار بکار برد و فاما سر
معلوم نشد ازین مورد در منزل شیرین بغایت ملول و مکر شد

در خط

و هر خطه گریه و زاری میکرد بلکه چون مار بر خود می پیچید و نشانی یافت
در آن اندوه می پیچید چون مار **فاندا** از بزمها لولوی شهوار **را**
پیدا شدن **شاپور** **بشیرین** **و عرض احوال کردن** دفعه شاپور فسون ساز
نمود کشته بسان فغان آواز بلند کرد شیرین چنانچه شاپور را نظر کرد و دشن
بوی شنای رسانید پس تصور کرد که شاپور این تمثال را بهین شخص زخم کرده
شاید بر پستان حکم کرده که آن منع را طلب کنید تا احوال این شبیه از دور یافت
گرفته شود چون شاپور این سخن از زبان شیرین شنید نهایت شادان گردید
که اکنون بخت خفته من بیدار شد چه کینرا ان شیرین شاپور را طلبیدند و بر
کردند جواب داد این را از لایق غلامی گفتن نیست بر ستاران مضمون است
شاپور را شیرین مفصل رسانیدند **پرستاران** **شیرین** **و دیدند**
بگفتند آنچه از کبید شنیدند **هرگاه** که شیرین این رمز از شاپور گوش کرد
دل و جانش بوحش عشق و رامن تصویر خسرو ساخت در اغوش گرفت
و فی الحال خرامان خرامان پیشش پور روان شد و تجلی حسن و جمال خود
را بر و ظاهر ساخت شاپور چون دانست که افسون خود در بر
اثر کرده پس باقی رسم فغان بکمال فصاحت و بلاغت بر زبان راند
که مرا از خود تصور نموده زاندا کت شپش و متوجبه احوال من شو
من شخص بیگانه نیستم بهر کیف تعریف ستایش شیرین کرده پیش خود

بنشانند و درنگ کردن انجام مصلحت دیدن شامای پری رخ بر زبان رانند
 پری بنشست و او را نیز بنشاند پس شیرین از شا پور پرسید تو کیستی و از
 کجا آمدی که از چنین تو بوی شامای می آید گفت مردی ام تجربه کار زمانه
 نشیب فراز روزگار را بسیار دیدم و آزموده ام از سر حد شرق تا مغرب
 ملکها گردیدم ام بلکه از بس اسرار عالم خبر دارم هر چه تو خواسته باشی ظاهر منیام
 شیرین گفت در باب این صورت عجیب غریب چه میگوئی باری من در
 خویش امثال این صورت ملاحظه نکرده ام اگر این چنین شکل در منی آدم
 شد هر کس فریاد استعجاب دهد کرد و خداش بد حال اگر این صورت نکرده
 بودی معلوم نیست چه فتنه تا برانگیزد که کسی همچو صورت بی نظیر دیده
 و کجا نواهد بود چنانچه از من این نقش در سخت متحیر و متفکرم از این صورت
 غمی بر جانم افتاد چنان که خود نیم یک لحظه از او در صورتیکه تو از این صورت
 واقف مطلع بوده باشی بمن خبر ده زیرا که مرد دانا منجائی است پور گفت
 حقیقت داستان این تصویر دراز و مطول است و این رمز قابل علم نیست
 گفتن نیست اگر خلوت شود بر من میرسانم پس شیرین همه همراهان را دورتر
 رانده خود تنها نشست پور گفت این تصویر پادشاه دارا جاهد است
 که دارا تاج و نگین هفت اقلیم است و در صحن بد مثال اقباب جهان
 و زبانش خیل فصیح و شیرین است و او را از همیشه بطریق یادگار و نشان
 میدانند

میدانند و نام نامی و اسم گرامی او بخبر و پرویز مشهور و معروف گشته و در مراتب
 سخاوت و همت چهره بیکر افست و جدا و نو شیروان عادل است
 به بخشش است چون دریای پر دل نیایش هست نفعش در ان عادل
 غرض بطریقی سخنان چرب شیرین بکار برد که دل محبت منزل شیرین مضطر و
 به فرار تر گردد و بدو هر گز که از زبانش پوری شنید از جامی و باز
 نشان می جست اگر چه شیرین ظاهر ابا باشد پور کلام میکرد اما در دل در
 عظیم داشت شا پور تمامی احوال خسرو را مفصل بعرض رسانید پس رسید
 ای بانوی عصمت قیاب از نهانی و سر باطنی جبر ابا یاد داشت ره میگوید اگر
 میخواهی که مراد و مقصود خود بر کسی در و معنوی از طبیب دانای پور شنیده
 جو میخواهی که یا پری روی در مان مکن در دوازده طبیب خوشین نهان
 شیرین چون دید که شا پور از برای خود تدبیر بسیار و جراتهای است
 پس پورش از طبق راز برداشته بگستاخی نزد یک شا پور بنشست و در
 هر سخن گریه و دلمه میکرد پس مانند عاشقان بیدل بر پای شا پور افتاد
 افسام غلاط و داد و گفت که ای معان مرا مومن و محفوظ گردان و ملج
 بنما چرا که دل من خیا سیدای و شوریدگی دارد و درین صورت دلم بهنجی
 بسته شد که شبی روز صورت پرستی میکنم و یک لحظه آرام و شکیبائی ندارم
 اگر مرا مدد کنی من با تو نیز سوختن بیهوده بعمل آریم بکار آبی اندرین کارم

بیک چیز که من روزی بکار ایام فراختر مرا باره همین اندیشه است که مبادا
از عشق و محبت این صورت دیوانه شوم و از نقد هوش و حواسی نمی گزیم
مشکل خواهد بود افسوس که کار محال و مشکل را در پیش گرفته ام و این حرکت
بیموقع از من صادر شد اکنون که از خنده و تیرگی دل خود مهر قفل برداشتم و نقد
در جیب انداختم باید که تو نیز مرز باطنی خود را با من ظاهر کن **چون** در گوش
تو برداشتم **از** تو نیز از نکته داری در اندازت بپر چون دانست
که احوال غیر از راست گفتن چاره نیست نه احوال قدیم و سی او کرده دعا
داد که اعدای تو مقهور و پی نور باد و گفت قسم بذات پروردگار بگو
که ترا البته پناه دهم و ازین دایره فکر و اندوه خلاص کنم مطمئن خاطر باش من
آن نقاشم که بذریع قوت کلک تصویر خسر و نکار بستم اگر چه تصور تصور
مرسم نماید لیکن نمیتواند که مثل جان دار گرداند اکنون که اینصورت معاینه
کردی نش نیست از چهره درخت و خسرو هرگاه تو حسن جمال اصل او را
کنی خواهی دانست که نور مجسم است **چنانچه** بین از نور آفرین جهان ناده
اما نور دیده **و** انقدر شخصی نادر و دلیر است که وقت غضب و غصه مانند
شیر غران است و صحن مهر و محبت لب آبوست و گلست از باغ جوانی
نازه رسته و بهاریت در چستان روزگار نو خاسته و هنوز گردش
ریحان زار غنچه کون ندیده و نابرداری و همواری عارض مهر تابش محبت

که ماه

که ماه پیش چمن منورش پی نور و کاسد میگردد **بیک** بو از ارم صد در کشاده
بدون رخ ماه را درون نهاده با وجود کمالات صوری و معنوی ز اوست **چنانچه**
می پویند و هرگاه که هر کس را می شود رستگار با بعل می دارد و چه بخت با بخت
می نشیند رسم و آئین کی قباد را بقدیم میرساند و در محبت و سخاوت اینچنان
په نظر و عدیل است که کنج قارون را بختابه خاک می بندارد و فتنه کسب از
دین میگوید و در هر جهان از در یک و هفتش می ریزد و بیک ضرب شمشیر **عنان**
را هلاک و نابود میکند و اندوازه میباید سناش رستم چون رو باه میگز
قدم گاه پیش زمین را خسته دارد و سناش حرنج را آهسته دارد **و** باو
اینهمه شمت و کمند و وجاهت و ملاحهت هوای عشق و محبت تو در دارد
زیرا که **شبه** در عالم رویا تمثال به مثال تو معاینه کرده از آن زمان تا الان
سخت مضطرب و بیقرار است و اما فانا بذكر نام تو مصروف میباشد از استبداد
عشق جان نوازیت نهاده نوشی و عیش پر داری تا بل میگرد و در
شبه و بر صبر و آرام دارد و در ایام اللذات نبشته باد عشق تو **چنانچه**
ست هوش میباید که با مورات و دیگر متوجه نمیکردد و اکثر اوقات
در یاد تو گوهر شهوار از صدف وین می ریزد **سر** موسی ز عشقت
تا غر و خواند **هزاران** خون دل از دیوگان راند از عمر به صبری و بیقرار
مرا بخندمت تو فرستاد احوال که از حسن و قبح احوال خبر و بتوا اطلاع دادم

شیرینه اختیار بدست توست چون شیرین تمامی صفات ذاتی و مراتب عشق
 خورشید و در حق خود نوشت در او تصور کرد و ز ما متعجب و متفکر بوده و
 بدامن ش پور ز که ای مرد تجربه کار روزگار از برای جهان دولت مند
 بیندیش مرا فامین و مسلک عافیت بنما که ازین فکر اندوه رهایی یابم
 نشانم ده ز روشی رهنمایی ره ای کار و در ازین غم ناری خدا شاد حال
 که درین گداز غم دالم بار و مددگار من نیست و احدی از یاران خود نمی بینم
 که بغنجواری من نگین پردازد و حالت پر ملالت من چون غریق دریا اندوه
 بلکه لبان خرمی از با چادر گل حیرت فرمانده ام غریق غم شدم افتاده دل
 هماندم چون غم ز خود در گل **داستان فریقین شاپور شیرین**
 شاپور شیرین می باشد گفت فعل تو در اسب و عمرت در از و با و
 باد هرگاه که در ورطه غم عشق در آمده باید که سفینه دل را به تدریجی خلص
 کن و تجویز دهم بر من همین است که تا بچندی ساکت باشی و افشا
 مکن و عدا و قصد ابد افکنی مشغول شو چون داخل خانه باز میگردی
 بهانه نخی گیر کرده بر مرکب شیرین چون مردان دلاور سوار شود بر کارگاه
 از اتجا بگیر نیز یقین است که بجای کسی نمیگزیند و در عقب شمشیر
 نخواهد رسید **نخواهد کشتن** دامن کشیدن نه در شمشیر کشتن
 پس لبان ستاره منزل بمنزل قطع نموده بروانست اله تعالی من ام

در عقب

در عقب تو به تعجیل میرسم این را بگفت و یک انگشتی دست خست و پشیمانی
 و تعلیم کرد که اگر دانی را در پیش جهان پناه معاینه کنی فوراً بنما و سمند سوار
 خسرو با نعل زرین است و سراپایش ملبوس خام لعل و رخ مهر تابان نعل
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل رخسار لعل بینی لعل و لعل و گز
 راسته شیرمد این تحقیق کرده برو و سراغ محل سرا خسرو در یافت کن و قصر
 خسرو خیل را دستم خواهی یافت و در آن پرستاران بسیار و بیشمار اند
 تو در آن محل سرا دولت چون گل خندان در آمدی اقامت نمایی و هر
 شبی پیش خسرو الفور خواهد آمد و تعظیم و توقیر تو خواهد نمود و بنظر آید
 مشغول و شاد باش **تماشای جمال شاه** میکنی مراد را از نگاه میکنی
 برگاه من فوراً چون سایه در پس توایم ایتمه بند و نصیحت ضرورت است
 و انا چون دید که دل شیرین بکلمات نکین خویش فریفته گردید و افسوس خود
 در دل بری را خوب شیر کرده زود از اینجا مرخص شد و شیرین را تنها گذاشت
 فیه الحال دیگر رفیقان و همراهان شیرین هجوم آورده اطرافش حلقه بستند
 شیرین فرمود از اینجا نقل کردن مناسب است زود مرکب سوار را باز
 گوهرین حاضر آرند حسب حکم عمل آوردند شیرین با دستان و محراب
 خود از اینجا بر آمد زنان همراه نقل و حکایت گویان تا دولت خانه رسیدند
 و بچند سودند لیکن شیرین بیاد صورت خسرو خواب و غم بر خود در ام کرد

منتظر و مشتاق بود که بحال جهان ارای خسرو میسر گردد همین در یاد بود
آن صنم را که که بنیم من آن شاه عجم را **اجازت دادن مهین بانو شیرین**
شکار همیشه شب گردید شیرین بنار و نیاز فرزندانه پیش هم خود فرستاد
کرد که ای خاتون نواز شش شحون بمقتضای شفقت بزرگانه و تفقه
گرمانه این کترینه را شرف رخصت از دانه دار که فردا بید افکنی میرود
میروم و مرکبش بید نیز هم برای سواری این عاخره مرحمت شود ان الله المستعان
تکام موجب بهره اندوز خدمت می شود برویش ناغم و صحرانوردی
شبانگاه هر خدمت باز کردم مهین بانو فرمود ای نور چشمی شب نیز
چه قدر و مرتبه دارد اگر ملکی از در خواست میکردی میدادم لیکن
مرا اندیشه و اتم مستولی میشود که شب نیز خیل تند و برق رفتار
ست یقین است که در وقت سواری چه باد و برق سرعت خواهد نمود
چو رعد تند شد در غریب **چو** باد تیز شد در بریدن **باد** بود
این اگر دلت بسواری او مایل و راغب شد باید که لگام سخت
در سراو کن تا رام و فرمان بردار شوی و کشتی کنند هرگاه شیرین
اجازت مهین بانو حاصل نمود چون گل خندان و شکفته گشته بگلزار
میل کرد **رخ** گلچهره جوهر گلبرگ شکفت از زمین بوسید و امین گشت
نوش خفت **اگر** چنین شیرین در رفتی **طلب خسرو** به این نیگامیکه قرار
یکم تاز

یکم تاز میدان اسماں با سپرد شمشیر افروز خود از گوشه مشرق قدم برداشت
شیرین لطافت اکین بنابر رفتن شکار مستعد گردید رفیقان و مساز
زنان همراز او نیز همراه رکاب شدند و اطراف او حلقه بستند شیرین
ای یاران امروز صحرانوردی باید کرد تا مرغها بدام ما افتند همراه شیرین
مقنعه از چهره باز کرده بمقتضای رسم و آیین غلامان جلالت چپه خدمت
و فرمان بردار شیرین آماده شدند و بر اجد افکنی مهیا و مستعد گشتند
همه در گرد شیرین حلقه بستند **چو** کاکر نشست و بر نشستند
در روز اول آن مهر و یان کرشمه ساز در صحرای ترو تازه که چون باغ
بهشت بود رفتند و بهر طرف داشت و بیابان به بله گرد و اسپان دو ک
مشغول گشتند شیرین که سوار یکبار و ممتاز بود و مرکب سوارش نیز
بمشابه باد و برق سرعت لکها میرد از هر دم از آن و رفیقان خود بیشتر
رفت و شب نیز را اینجا آن گرم بوی گردانید که از نظر همرازان ناپدید
غایب گردید همچو مان همراه بر تصور کردند شاید شب نیز گشت و حرو
کرده دور تر برده است **کمان** بردن کا پیش کشید **نداشتند**
سر خود در گشت **همرازان** چون دیدند که خاتون سالار خود را مر
کشید می برد تا مقدور در عقب شیرین اسبان را گرم عنان کردند
و دو ایندند هیچ دقیقه از دقایق مراتب نپرویش تفحص فرو نگذاشتند

اما مطلقاً سرانج شیرین نباشند از راه مرابوشن برکشند از عمر مفارقت
شیرین نهایت تلخ گام شدند رشت خویش هر یک دور مانده ببن بخت
بدل رنجور مانده پیش بانگاه بکمال غزن و ملال پیش مهین بانو ترا
نمودند و احوال غایت شیرین مفصل ظاهر نمودند و گفتند که زمانه
حجبت بازی در پیش آورده که شیرین را بشدیز کبرشی برده است بدین
پیش تختش خاک نشند تلخی حال شیرین باز گفتند **ازین مهین بانو**
از مهاجرت شیرین مهین بانو بمجود استماع اید خبر وحشت اثر از تخت
بغداد ان ملالت فرود آمد و خاک مصیبت بر سر و پیشانی و انگشت
بروجنات ریخت و بنیاد غم برادر خود از سر نو تازه گردانید و در خاک
غم دانه می گفت ای گل گلشن باز کدام غارترا اسب مصرفت
رسانید و کدام کار ضرور ترا در پیش گردید که از ما مفارقت
و مهاجرت ز زیدی و کدام شیرود ترا برده و چهره مهتاب تاب
در کدام ابر سیاه پنهان شد و چگونه نشان و سرانج تو توانم
درخت ماه سه تا خود هر که تابد منت گم کرده ام تا خود که یابد
بدید و تیره چندی بغم و الم گذرانید و خواب خور را بر خود حرام گردانید
برای سرانج شیرین نه خود جای رفت نه سپاه را فرستاد و گفت مرغی که
از دست پرین چگونه بازاید و بختی که از دام بدانش چنان میگذرد

اگر از زمین تا آسمان تلاش کنیم نشان شیرین یافتن و سوار است لهذا
قریب صلح است که چندی در فراقش صبر و شکیب نگار بریم **باجبند**
شکیم در فراقش که برخی یایم از نعل برافش **خدا** شاه حال حال
شیرین را باز یایم بس که گذاری کنم و بختی فیض نام سپاه مهین
چون امثال این گفتگو شنیدند حسب المرضی بعمل آوردند **سپه** چون
باسنج بانو شنیدند که از فراس بری کاری ندیدند مهین بانو در دولتی
خود بغراق شیرین سخت مضطرب قرار بود اما شیرین با وجود نازک
و گل روی بکمال سنج و محنت قطع مراصل می نمود و در حبس و جوی
خسرو و نیز راه می پیچید و همی البصر اقر به بقیه چون غلامان مستعد میر
و یکجائی اشکود و نکاو را با باراکوه بکوه جولان می نمود و نشان
خسرو دریافت میکرد بدین تیره تا چهارده روز غنازل طی کرد
نشانی محبت و مرفت آن دلا و نیزه چو ماه چارده شب چهارده روز
رسیدن شیرین **بشیرین** **درخت** چنانکه آفتاب جهان تاب
الوار چهره درخشان خود بر کوه و صحرا نمودار گردانید شیرین تلخ گامی
بار که ببارقار را شتابان ساخت دفعه مرغزار سراسر بهار بدید
آمد و در آن کجاست آب خوشگوار بود که البش آب حیوان مساوا
می نمود و حوض خور و نیزه واقع بود شیرین معاینه کرد که چشم شیرین و خوشگوار

میشود که در دو غبار راه دور کردن و نشستن مناسب است بهر چهار طرف
 نگاه کرد و اطراف چشم کرد اگر کرد بد از یکپارگی نیافت پس از
 مرکب فرو دامن است بجای بست و بهر جانب از اندیشه نظر میکرد **فردا**
 بیکسو بار که بست **در اندیشه** بر نظارگی بست **الحال** چادر
 و لباس از جسم کند چادر آسمان گون در میان بست و غسل نموده
 بدن را صاف و پاک گردانید و قتی که شیرین در چشم ریخت کوب چشمت
 افتاب بر آن چشم نمودار شد بود بعد از نشست و شور و گیم سوار
 مشک کاغذ برار است چرا که شیرین تصور نموده بود شاید اتفاق
 ملاقات خسروست و بداند ابران چشم انتظار میکشید **در آستانه**
 آن چشم تاب **از بهر مهمان** می ساخت جلدت **گر بخت خسرو از پیش**
و بدین شیرین را و رسیدن شیرین چشم را و دیدن خسرو از آستانه
 فردو طس که مورخ قدیم بود چنان بوضوح انجاء میداد و قتی که سر
 شاپور را بطرف از جهت پیر و شش شیرین فرستاد شب روز و بد
 را بر راه دوخته انتظار می کشید که نوید جان افرا از جانب عشق
 برسد با وجود استیلائی عشق شیرین صبح و شام بخدمت پیر بزرگوار
 حاضر باشی میکرد و گوناگون خدمت بتقدیم میرسانید و الله شش تنه نواز
 بزرگانه بحال خسرو معروف میداشت **گرمی** بود چشم جهاندار چنین

تا چشم زخم افتاد و کار **مقارن** اینحال مخالفی که با خسرو چشم عداوت
 میداشت که نواز نظم پرویز تیار ساخته بود در منقش ساخت و بهر
 متعلقه بر فرشته روانه گردانید بر فرشته چون این خبر شنید نهایت برهم
 گردید و اندیشه که شاید خسرو پرویز با من چیزی بدی کردن میخواهد چون
 از بازیهها تقدیر آگاه و مطلع بود حرکت خسرو را معتبر دانسته و در پی تدبیر
 بزرگ امید و زینیک خسرو ازین مقدمه واقف بود و فوراً خسرو پرویز را در
 خلوت نشاند و صلاح داد که والد ماجد شما سخت بدطن شد است شاید
 بگوش طالع شما را مفرغ خواهد رسید اولی و انبست که چندی از اینجا
 او پوشش شود و بجای دیگر نقل کنید **باید رفت** روزی چند از پیش
 استاب آوردن و بیرون سرخوش **خسرو پرویز چون از بزرگ امید**
 خبر اتهام دشمن و برهمی مزاج پیر شنید بجای خود اندیشه کرد که اگر در اینجا
 چیزی آفت و بال جان نخواهد شد پس حال محمل سرار فتنه بخاتون
 مشکوی مخاطب شد گفت که فردا من برای حید افکنی تا دو هفته میروم
 باید که شاد و خرم باشید اگر محبوب نارستان بر مرکب شکین سوار شد
 وارد وقت شما گردد و او را بزرگ حرمت فردا بد و کنیز خود تصور کنید
 و از مراتب دلدارای او بجهی من الوجوه قصود در رخ نکنید اگر درین محل
 اقامت نماید بهتر است والد در صحرا که او پسند کند قهر نوتیار کرده بید

در آن صحرای که او خواهد تبارید بهشت را در آن قهری بسیار زیاده است
 کمال سرور خاطر است این را بگفت و فوراً برنگاه و با سواری گشته و از
 از خوف و خطر و در بزرگوار راه و منزل را اینکزل میکرد و بطرف ارمین
 ز بیم شاه میشد دل پر از درد و و منزل را بیک منزل همیکرد
سیرین خسرو و سیرین شیرین را هرگاه که خسرو بر ویران چشمه
 آن یار شیرین بمی نمودی شست فرار سید بسبب ماندگی مرکب سوار
 غلامان همراه را حکم فرمود که از گاه و دانه سیرازند و خود تن تنها
 مرغزار روان شد و هر طرف سیر کرده دید که در میان گلشن چشمه و گلزار
 واقع است دفعه نظر خسرو شاه بر شیرین افتاد و دید که تدریجی بر لب کنه
 نشسته و مانند طلا و س رنگین بال بنابر در آید خسرو با خود گفت اگر این
 محبوب شیرین چه خوش خواهد شد از آن خبر نداشت که استیلا کین و آن مهر
 از رخساره او خواهد آمد **نمود** که آن شبنم و آن ماه بهر ج او فرو آید
 از راه **طایفه** روزگار است که بسبب غفلت و پیچیدگی سالک عشق
 چشمه را در کم میگردد اگر چه خسرو پرویز نهایت شتاق و دیدار شیرین
 بود فاما از محرم عدم اطلاع غفلت و زیند **سب** دولت که آید بر گذرگاه
 جوهر و آینه نباشد که کند راه **هر قدر** که خسرو چهره تابان شیرین معانه کرد
 پیشتر اشفته و عاشق شد زیرا که شیرین در آن چشمه مانند ماه نمودار بود

با کز

بر نیکگون که بر نایب و آب نیکگون چون گل نشسته بود و کسی نمیدانست
 شانه میکشید بر خط زلف حسنتش بر دل خسرو پرشانی می افروخته و خسرو که
 نظاره میکرد شیرین از آن مطلع نبود چرا که گیسوی شیرین او بر چهره نورشید
 شکش فرو او نخته بود و چون که شیرین از چشمه بیرون آمد با خسرو و چاک چشم کرد
 و دید که خسرو بان های اقبال است و قدش چون سرو باغ نورسته شیرین که از
 خسرو پرویز اطلاع نداشت شخص بیگانه تصور نموده فی الفور موی زلفین را
 بر چهره پراکنده گردانید و رخ نورشید و دل را در سحاب پرده پوشید
 جز آن چاره ندید آن چشمه قند که گیسو را چو شب بر مبر پراگند و قشنگ
 خسرو پرویز متعجب و تائب شیرین رخسار شادان گردانید و سیاه
 بیقرار گردید لیکن رو او را در رخسار او نشد و ندانست که شیرین مطلوب او است
 با وجود شعله وری آتش عشق باب صبر و شکیب پرواضح محبت و حبه
 رمانه است که دو گل یکجا نهند بخار نامرادی ندیدند و دو نشسته است
 چشمه فرار سیدند آب نخوردند و همیکه خسرو و بطرف دیگر یک نظر بر گشت
 فوراً شیرین از چشمه بیرون آمد و قباد بر کرد و بر شیرین سوار گردید و در
 دل تصور نمود این جوان فرشته و دلش که بر گردن گردید نظاره کرد و کدام
 خواهد بود اگر عاشق من باشد چرا دل مرا بود **شگفت** آمد مرا اگر باین
 نیست **و** لم چون برادر اگر دل از من نیست **شست** بودم که لبش از من

لعل سبب این دیگرگون دارد بجه طور نشان توان شناخت و ازین معنی
آگاه نه بود که نشان بوقت خوف و خطر لباس تبدیل میکنند با وجود این گفتگو
طنین بول شیرین برای ملاقات خرمایل بود باز در دل اندیشید اگر این جوان
خرو بنا شد مرالذم نیست که بدو عاشق را غلبه بشیم و در محراب
سجده کنم بر تقدیر که خورشید بمن واجب و مناسب نیست که در آستان
با این کتانی و پیردگ ملاقاتش کنم زیرا که طشت عشق من هنوز زایم
نیفتاده و علم محبت من بنام او تا مال بلند نگردد **ه** هنوز از پرده پرده
نیست این کار **ه** ز پرده چون برون ایم بیکبار بعد این تصورات فتنه
نکاو و رناید با را پیش اند و روان شد خرو پرویز بعد انقضای یکدیگر
لحظه دید که آن بری ز ادغایب بنایید است نهایت متوجر و متفکر شدن
بهر سواسب دو اند و بران چشم ز فانی نشسته است و بوی بسیار
کرد اما مطلقاً از شیرین نشانیافت و با خود تصور میکرد ایا این خور
بهشته کجا رفته یا مرخی بود که برین بر شاخ درخت نشسته شد
ازین و این گاه ای چشم اشک روان میکرد و گاه بر اریسل اشک دمی
بر فور آوردان چشم که شیرین غسل کرده بود غوطه نزد و مانند ماه
به آب بسیار غلطید و آه و ناله را از اینان بلند میکرد و اندید که فلک
بنایش مرد آمد **ه** چنان نالید که زبانش را و پشیمان شد شیرین از آن

بگون

شیرین و شبید بر لب لطفه دران باغ که بر آن چشمه واقع بود می نشست و طرف
بشابه باز تیز پرواز برای مرغ شکاری خود عملی نمود چون از عدم سراج
کلید با یوس گردید جهان را در چشم روشن خود سرایتا بیک دید و آبی جلز و سلا
بر کشید و گفت افسوس که بهاری دیدم گللی بچیدم و بر خوردم چشمه فرات یافتیم
و لب تر گشتم و جرعه آب نکشیدم از راه نادانی و پیغمبری گوهر از دست **ه** دادم
اکنون اگر رنگ بر دل زخم سزاوارست و او درینا که سها دولت واقف
بر سرم سایه انداخته بود لیکن از عدم رسائی طالع به سعادت ماندم **ه**
بر ان سایه چو دما و اماں فشاندم **ه** جو سایه لاجرم به نور ماندم **ه** گل از چشمه
خوشگوار بر آفتاب بود معلوم نیست که ان گل را در خواب دیدم یا در بیداری
احال که بچشم کل معاینه نمیکرد اگر ان خار در آتش در سوزم بود است
کدام کس مرا صلاح داد که از نظاره معشوق بظرف بگردیدم و کدام شیطان
در طبیعت من سوسا انداخت که دیدم از من این باغ را برم باز داشتم
همه وقت آدم زاده و مشکب میبویاند که هرگاه صیدی از دست برود و من خواهم
مروند و مثال نیک گفته که اگر کمال و زرب دست ابد زود صرف باید کرد تا
آن در دل نماند و بر لب طایفه دینا اگر چه گلهای مرغ و زرد بسیار است ندانم
بانگس را هیاب نمیکرد که از ان گل بهی بر داشت **ه** درین باغ از گل
سرخ و گل زرد **ه** بستانم خور دانگس بر خورد **ه** اکنون مرا خون دل خوردن

خود را در لایه است و چنانچه بر سر روزنم که از هر بن موی من آید
بر خیزد و از خوردن این لایه می پزد و آن را که می خورد گوشت را که در کنار من
نباشد تا شعله نور آتش غم من فرو نشیند و سرد گردد و گاهی گردالم دهد
آن چنانکه گشت میکرد و در کیه می نمود و زمانه دستها از غایت رقت بردید
می مالید و وقتی بر زمین می پاشید می افتاد و چشمه آبان گل را می نوشید
میکرفت و گاه بر مانند خاک و خاکش قامت خود را بر زمین می افکند و زمانه
با خود گفتگو میکرد که ای آن ماه پاره از خورشید بود آخر کجا رفته شد و در تنگ
او پری بوده شد یا فتنش سوار است خالطه است که اکثر اوقات
پریان بر چشمه آب می آیند اینچنین غایتش از آدم نراده امکان ندارد
و پری پیوسته از صحبت آدمی گریزان میباشد که من سیمان نیستم
خسرو بیچاره هستم و دل خود مانند جگر از خون مالامال دارم چه چاره آم
و کما احوال خود ظاهر کنم و هنوز معلوم نیست که فلک شعبه باز چه بازی
تا زه بر روی کار می می آرد و گاهی اندیشه میکرد که ازین خیالات در گذشتن
بهتر است و این سر و کوفتن فایده ندارد چرا که قصه در دلتنگی خود با کسی گفتنی
سود ندارد و بهتر و مناسب است که بیایم غم نوش جان کنم پس این اندیشه
حکایات غم دارم یاد میکردم و از آن مر بنا چاری مایوس شدم و دل از یاد جانان
برداشت و راه ازین در پیش گرفت **بنو میدی** دل از دلخواه برداشت

برادر الملک

برادر الملک از من راه برداشت **رفیق شیرین** **مبداین پیش کنیزان خسرو** **نگار**
شیرین از مقام چشمه و از دیدار دست بهادر خسرو و نیز مفارقت گزید و گویا از
خسرو خسرو دور شدن بهیچان تازم ننگا گردید باری نیز از تردد و محنت بدو ننگ
خسرو فایز شد و فرود آمد ننگا بیابان و رقیبان را از نام خود ننگ داد و همیشه
کنیزان چهره خود فریب شیرین را معاینه کردند انگشت حرمت و صد بدندان گزیدند
و موافق ظاهر بادشاهان بتواضع و مدارا پرداختند و گفتند که خسرو و پری چه
آوردن آتش رفته است و از شعله آن آتش سوخته شد بعد از آن از شیرین
پرسیدند که از کجا آمدی و کیستی و اصل و نسل تو چیست و چه نام داری شیرین
بدور اندیش چند کلمات در روخ را بار است اینچنین گفت که شرح احوال
من بمنای زلف محبوبان بر پیچ و تاب و دراز است و منتظر آمدن خسرو و پری
هستم چونکه او سر نوبت آرد از قصه من آگاهی خواهد داد **خسرو** و شیرین
آید از راه **سما** را محو کند زین قصه آگاه **لیکن** بالفعل این سمنه نیست
را در جای محفوظ نگا بداید و فیکه شیرین این سخن بر لب اندک کنیزان خسرو
بعد غرت و توقیرش نازد و بر چهره افتاب شک او گلاب ریختند و آبش
را در اصطبل شاه بستند و تیمارش کردند و چند الدت ز لور شیرین
پوشانیدند و راسته ساختند و دل شیرین از و عدل باز آمدن خسرو و چون گل
بگفت و بکمال مست استراحت نمود **گل** و صلحش بیان و عدل

بشگفت **فرو** آسود این گشت و خوش خفت **با** وجود تو اضع و مدارای
 کنیزان حرم سر اسیرین مدام تلخ کای و تنگدلی میکنند و اندیشه میکرد که چون
 خسرو و منصور من حاضر نیست تنها هستم و هیچکس رفیق من نیست **افسوس**
 که راه دور و دور از طی کردم یک لحظه روی دلدار هو میسر نیست و از آن
 محروم ام الحال که از خانه برآمدم چون مرغ اسیر بدام موافقت باید کرد اکنون
 لازم است با غم و المم بردارم تا کار من بجه طور سرانجام می یابد و ازین وایم
 اگر چه مردم اندوه میخورند فاما بیلا آوری چه خسرو و صبر و شکایت نمود **د**
اگر چه و مبدوم بنهار میخورند و بیاد روی خسرو صبر میکرد **پرستاران** محل سرا
 بخلط فیهی شیرین را کنیزان تصور میکردند و او نیز با کنیزان موافقت میکرد
 و چون پرستار با اینها شریک بود و بازی میشد **رسیدن خسرو و بارین**
مهمین بانو هرگاه که خسرو پرویز از آن چشم بے نیل مقصود و مایوس گردید
 خواب و خور بر خود ناگوار داشت و بهر منزل که میرفت زیاده تر میشد
 از مرض مایوسی رنجور میکرد و دید و میگفت منکراهه شرق را قطع میکنم
 شاید افتاب را معاینه خواهم نمود بعد از طی منازل بر زمین ها
 گذر کرد و زمینداران آن نوای از نسیم شریف آوری او خوش و مایوس
 شد هر یک عامل زور و بیابان را نذر کردند و از آن سرزمین سرا
 مشین و مزین از جهشید بود و در صحنه چمنستان تازه و گلها بانی اند

رو بگفتگی آورده بود و طراوت و نصارت انجا بحدی میشد که در هر چهار
 فصل ترو تازه بودی و هیچگاه بیمار و فرو روین از آن صحن متفاوت نمیشد
نظم همه فصلش بخورداد جلدی **بنودی** صحن او از سبزه خالی **ریاضین**
 بے مد و اندازه بودی **همیشه** سوس و گل تازه بودی **در سرا** مذکور چندتا
 نازنین ساکن بودند و غزل سرائی میکردند خسرو پرویز بکلایف دیدار محبوب
 صورتقا و نظاره چمنستان فرحت افزا فرود آمد چندی اقامت نکرد
 بآرزو و از مرصع حسن پری زادان و تماشا ی جمال غلمان و خورشید
 قدری نشا طرود او داد و هفت اوقات خوش گذرانید پس سکنه انجا بخل
 طرب و اصحاب عیش مهبیا ساختند و از وقت صبح تا شب بدور پیمائی باوه
 مشغول میشدند **شراب** لعل گون افکنده و در جام **پیاپی** کرده جام از
 صبح تا شب **اگر چه** خسرو پرویز شریک مجلس با ده کشی بود و ظاهر انوشی
 میکند را ایند فاما در باطن نشسته بود شیرین را دو بال داشت بعد از
 چندی که دل عشق منزل خسرو از انجا سیر کردید و رصیل فرمود و نشیمن
 فایز گردید و بعد از آن ببلده خورستان **موفق** بخشید **وزان** جا کو
 موقان ره بدر کرد **زموقان** سوی خورستان گذر کرد **مهمین** بانو غم
 شیرین چون خبر یافت که خسرو پرویز شریف می آرد بمقتضای عقیدت
 دل و ارادت قلبی سپاه و حشم خود را راسته باستقبال پرداخت

شد برین آیین تا مدت در محل سراسر و گذرانید و صورت نظاره خسرو در زیر
که در انشای راه بر سر چشمه میانه کرده بود پانزده اندوس و در پنج بسیار میکرد و صابر و کشت
می بود **ب** پس از خوشی بر خوشی نزد فرو خوردان تنابین را و فن زد **ا** بعد از انقضای
چند روز بگیزان و رقیبان محکم را گفت اگر چه سکونت من با شما خیلی مسرت میدهد اما
آب و هوای این مقام موافق مزاج نیست اگر زیاده برین اقامت و زدم رنجور خواهم شد لهذا
چشم دارم که از برای من یک منزل قصر در کویت و مزارعیار سازند **د** مرا قصری نمود
مروزاری **ا** بیاید رختن بر کویت **ا** پرستاران و رقیبان محکم اجواب دادند که ای
خاتون عصمت شوم خسرو شاه وقت رفتن خود بهادر بنایان کند که در هر جا که مرکوز طاعت
شده احوال نموده میبایست این را بگفتند و فی الفور معماران و انادین را طلب نموده
نابکد اکید بعماد آوردند که یک زن جادو را از کویت بیاورد و اینجا شده است بخوابد
از برای خود قصری در کویت بیاورد که به هم لازم که نواز راه هوشیاری و غرور وی
قصری مضبوط احوال کرده به که او کوشش و تنهایی را حساب بند دارد **د**
باز آنجا که قصری که شد **د** زما در خواست کنز خوجی که باید **ا** هر قدر زر و مبلغ که جهت
این کار ترا مطلوب شود از ما در خواست کن این گفتند و خلعت و زر و افره معارف
نمودند بنا از جمیع خیلی مسرت اندوز گشته بار محنت بر پشت خود گرفت و اطراف
کویت که دین جای جهته احوال نمودن قصر شیرین بهم رسانید که نهایت که نمید
دو رخ بود اگر طفل جندی در نجاس کن کرد و بر سر مقام از بس گرمی چون کوزه
بود

بود شیا طین و شیر و پنجه هم و اینجا خواهم می اندند و از شهر کرمان مشایخ فاضله ده
فرنگ داشت پس قصر بنا کرد و اند **د** به اینجا رفت و اینجا کار که سخت **د** به در رخ در
چند قصری بپوشید **ا** بهترین با چند پرستاران با که در آن قصر سکونت ورزید
در آن زمان سر او قاتل ببال خسرو میکند و اند و در آن کوشش نهایی جز از غم
خسرو با و د و کارش نبود **د** غم خسرو رقیبان کن کرده **د** و در دل برود عالم بشکوه
صفت مجلس با حق خسرو و اتش فروختن و زنده کردن و رقیبان را بر آوردن
که شبی جادوگر ترو فرختن و زانو و زانو و لیلی خوشتر از روز عید که یکسر مظلوم
غم و اندوه را در آن دخلی نبود و بارگاه خاص خسرو که محفل طرب و شادمانی بود
و بزم شام و نغمه گوی که در چند طرفان موزون طبع و حرفان بنجیده و خج
مجمع گشته در آن محفل بکلیس مخالفت حکمت آیین و کلمات مطایبه قریب میکرد
و داد سخنوری میدادند و حفظ و افزونی بودند **د** مخالفت نهایی حکمت باز کرده **د**
سخنهای مضحک ساز کرده **ا** مقارن اینحال سپاه سرما از هر طرف پوشش نموده بود
در نیمه خاص خسرو و پرورد خود و عزیز و غریبه خوشی می نشستند و در آن اهل طبعی
معتد و معجز می نمودند از یک طرف دور به نمایان و فن طبری که بود و بی طرف دیگر
مقتل زین بر اتش بودند **د** بنید خوشگوار و عشرت خوش **ا** نهاده نقل زین
بر اتش **ا** ز کمال های ارمنه و غیره که هر خطبه کونا کون میشد و بر کلاه میزد
کاهی چون زنگی میشد و زمان این روزی سرخ و سبز و شعله های که نمود آید

نظر نظران و حاضران مانند باغی بود که پراز بنفشه و لاله شد **ب** باغ شعله
در صقان انشت **ن** بنفشه می دو و لاله بکشت **و** از جانبی صراحی باران
جوش باطنی چون غروب بکشت و بنفشه و بطرف دیگر تپه و درایع بهمان اولاد
صراحی خود را بر آتش ریخته و بکشت و مرغ لایم نقل کتاب شده این مجلس
بدین آیین میباش و حضرت میکوشیدند و در قباب جهان روح تازه می دیدند **و**
جهان را تازه میکردند روحی روان کردند صبحی در صبحی **و** از یک طرف جنگ
و سرو و دیو و دلاور از سوی دیگر و کمانچه و پیله و عقیقه از آن و عیش و شادی
آتش عشق و محبت و دل انداخته و از جانب دیگر مطرب جادو نو و رامشگر داد و صدا
نواختن عود و کف زدن غزل عاشقانه و لای ارباب محفل را مست و مدبوش
نخست **و** غزل نودشت رامشگر عود که هر دو این طوطی و عیش پرورد **و**
خسرو شاه از حروج نشسته بامست و سرخوش بود و ساقه و بدم دور میکردم
مطربان سر ساز غنچه برای می نمودند و مقام انحال یک از دلاوران خسرو که کلنج
و سرو قد بود در آمده بر کوه کشت بود حاضریت در باب او چه میگویند خسرو
نامش بود شیشه نهایت شادمان شد و فرمود که اندر نوش بار دهنه و با خود
که در مهم من به چه میگویند و به چه میگویند کار من چه طور خواهد شد که من شب و روز
در آمیند و بیم میکند ارمش پوز کیده و بقیه اوقات قهر و اندوه و سخت خسرو
ما را راه میباید عزت بخشیده و بنفشه و فوراً تمامی حاضران حضور را دور راند و احوال
سکه

23
کوه و دشت و عیایب میراند شد و شفا فرمود **و** پیر سید از آن کوه و دشت
شکفته که بشد کردنش **و** ش پوز بعد از ادای مراتب دعای از دلاور دولت
و حشمت بعضی در بند اگر چه محنت و مشقت بود در راه که هر خود کشیدم و گستان
در از است فاما بموجب امر علا بطریق اختصار گذارش نمایم که کوه بکوه پهلان شد
پیر ششم و سیرگاه علی الصباح رفتم و چندین بار صورت مبارک را بر حشمت
جسمانیدم و فزون و جلد بازی بکار بردم چون نام شیر بر در میان آمد خسرو
بر حشمت و گفت باز چه طور آن محبوب بدست خواهد آمدش پوز گفت ای
شاه جهان پناه اقبال تو هر بیری و یاری کرده باری من برای پیدا کردن
شیرین سرا سر آن سرزمین راه میبومدم تا سرحد روم طعم نمودم و آن مورق
بهت ابروم اگر تعریف و توصیف جانش ظاهر کنم زبان من معترف بجز خود
خواهد شد **و** اگر وصف جانش بر تو خوانم **و** فرمانده در آن گفتن زبانم سبک
عجب لایبای حور نقاست که از بهشت بیرون خرامیده و عقل و دانش او
نهایت تیز است و رخس چون ماه نو و چهره اش بن گل تر و تازه و هم
جسم او چون مغز بادام پاکیزه و غنچه و شمش بفت تک بمنابر نوری
در ویش و محتاج است و دو کند زلف بر ووشی او بخت دارد و قدسی چون
سردار ازاد و هرگز او ادم مست و مدبوش میباشد بلکه هر دو چشمش شتاب
دو گوهر تابان بر رخ ماه نمودار است **و** دو چشمش صید و گوهر بر رخ ماه

فرزوان ترز کو کب در سرگاه **و** لبش طراوت از بادام برده خدش
حال اگر خور و پری جمال با کمال او را معاینه کنی کمال اشغه و دیوانه خواهی
و در ابروی او خط موزون و پیوسته است و در هر خط از آن دو قوس سراسر
ناز و گشاده اندازد و لبش نشانی او را اهدی بنویسد مگر آنکه را در حالت
بوسه داده باشد و دست نازکش با کسی دراز نگردد و لیکن بوقت بازی
باز لب خود را زکوده شده **و** نکرده دست او با کسی درازی مگر باز لب خود
و آن هم به بازی **و** موی میانش نهایت لغو و دهم و گفتارش سراسر
برگاه اینچنین خورشید تقارارام و مطیع و بوم دانستم که صید بام با افتاد
اگر چه حسن و زلف و زلف او فتنه انگیز جهان است فلما بصورتش به جهان
فرشته و اشفته کردید و از حلیه و افسون فریب آدم و از اطلاق پردازی
احوالش مشتاق گردانیدم چون گفتار او دانستم که جهت موصلیت
خود بگویند پناه ندارد در قصه عشق و محبتش به بان نازنین بطریقی
که بنمود و مصطر گردید **و** برو خواندم سراسر قصه شاه چنان که خوشی
بیرون شد آگاه **و** چون دیدم که پری رخ نهایت مشتاق و مضطرب است
برای رفتن او ترغیب و تحریص دادم و برآوردن سپید نیز حلیه یاد دادم
غرض به کف سوار گشتن لطیف مداین فرستادم من بسبب بخوری از حصول
سعدت حضور و دور ماندن یقین است که تا حال آن ماه بابر بدولت را

والله

والله فانی شدن شد هرگاه خسرو که ایستاد حسن مرد و فدایانه و حلیه فرزان
بدر به مقال شا پور گوش که دست نوازش و غایت بر سرش گردانید
لبش نیز به تحسین کرد و در بر کشید و سراسر لبش در زرد گوهر گرفت و دست چپ
و دست راست که در شیرین مور خود را بر قولش پور محبت قوی گردید **و**
احدیت چشمه شیرین ماه **و** درستی او قولش را بر شاه **و** خسرو شاه نیز
انچه که از خبر و سر خود در آشتی داده بود داده بود مفصل با پور بیان فرمود
بعد از گفتگو متورند که شا پور رفته باز شیرین را در اینجا حاضر کند تا تسفی خاطرش
گردد **و** زمره را بر کان آورد باز **و** رایحین را بهستان آورد باز **و** اکلای داد **و**
خسرو مهن بانورا از حال شیرین و رفتن شا پور بمیدان و طلب شیرین
از اینجا که در ایام جوانی که بهترین موسم است بر جوان را خاطر نشاید
بایل در اغضب باشد خسرو شاه که جوان نخت و جوان دولت بود و ایام
شباب داشت هر وقت بایل خاطرش به عیش و عشرت میسر میشد
اوقات زندگی عالم امکانی را بحال خوشدلی و فارغی میگردانید
بلکه از دور آدم تا این زمان هم پادشاه هر مثل او خوشدل و رنگین فرج
چشم فلک ندید **و** نبود از عهد او تا عهد آدم از خوشدل تری در در
عالم و عادت آن شاه گشته پناه این بود که به صوت نغمه و رودیکر
باده بکار نبردی و مطرب مغنی را کم از گنجی انعام ندادی **و** روزی یکی

و باده نوشی استغفار داشت که مهین بانو عمه شیرین دارد و قشنگی که در خورشید
بمقتضای عطوفت دلی تعظیم و تکریم داده تقویت پرورزی و دلبری نمود
در آشنای این حال خواند ماکولات در میان آمد خورشید از موی کاه
جهت تناول اشیا مستصلاح شد اشپای خوردنی و ناخوردنی را امتیاز
کرد پیشگان و مهین بانو را باده کشی نباشد و بیایه خاص با مهین بانو
صبا صروق میخورد و از هر در سخن میراند و خفته در حالت مستی باده
تذکره اوارگ و مذهب شیرین در میان اندا اگر چه ظاهر از قصه اوارگ
محبوب سر از غم اوارگ بعل آورد لیکن در باطن مسرور و شاد بود و خوش بود
فرمود شنیده ام که مرکب سوار کرسی و حرکه کرده آن ماه پاره را چون
غدا از این جا غایب نماید کرده است امر وزیرش من قاصدی از خانه
آمد و نشان داده که او جائی هست **س** مرا از خانه بیکلی آمد و **س**
نشان آورد زن ماه دلا و نیزه اگر در بنی یکت دو هفته سکونت و رزم
خبرش خوب تحقیق کرده قاصدی فرستاده بود چندی از اهل بیت من مطمئن
خاطر باش من خوشدلی باده نوشی کن چنانکه این خبر است اشترک بوش **س**
فرارسید بان مست و مدبوس باده زانکه از سخن گوئی فرو مانده بخور
خورد بکمال رقت بر غلطید و از بوش مرست خروشی بر آورد و گفت
آن در دریا می سحابت کجاست اگر در خوابش بنیم یا در آب ریاضت کنیم

بنوک

بنوک چشم خود از دریای برآورد و مانند گوهر در صدف مجره پوشیده و پنهان **س**
س بنوک چشمش از دریای برآورد **س** چو گوهر از همه پنهان بدرآم **س** بعد از آن
بر سر بر میز بوسه زده دعا داد که ز هر ماه فلک بوسه زن او زنگت باد و تمامی
افراد این جهان مطیع و منقاد حکمت شوند خدا را بد حال که از کفایت تو دم
خسته شایان گردید و از بند غم و الم آزاد شد ای پادشاه جهان چنانکه دل
خسته مرا از غم نجات دادی توقع دارم که تو هم از مرا و مندی خود شاد و **س**
س چنان کین خسته دل را شاد کردی **س** امیدم هست که خود شاد کردی
من جانوقت انستم و با خود نگفتم که احوال شیرین گم گشته بدست تو اید و نیزه که
بما اقبال شاه برین بند کمتر نیاید انداز گردید و یقین حاصل است که اگر
دولت و اقبال شاه گیتی بپناه بر سر امثال سایه گسترند این چنین بسیار
صید و فتوح میخیزد **س** چو اقبال تو با ما سر بر آورد **س** چنین بسیار صید از
در درآورد **س** بعد از این بدست مبارک خسرو بوسه داده گفت ای خود بخواب
چاکر تو چون ماه روشن باد که این چنین مرده جان افزا آورد هرگاه که قاصد
برای آوردن شیرین میفریسی من اطلاع فرمای منجر ایم که سبب گلگون را که
هم چندی هم از سبب زینت شیرین روانه کنیم اگر سبب زینت و باقی است
گلگون همراه او خواهد آمد و گردن شیرین بر گلگون سوار شد و خواهد آمد **س** و سبب
نبود مانده بر جا **س** خراج گلگون که در دریا و پای **س** خسرو فرمود که آن نگاه

را بش پور تو یقین کن پیش پور از انجا تن تنها بر حمت سر بیه سوار ملک مدینه روانه شد
و آمدت یکماه قطع منازل نموده در حجت و بجوی مقام شیرین شغل گردید و باز
پند مرا حل نموده بمقام سکنه شیرین فایز شد و بدکه ماه رو در قید سنگ سقا
سکونت دارد و بر در زده حلقه بجا بنید کسی اندرون قصر آمدن داد و
گفت که از نزد خسرو شاه آمدم و پیغام آوردم و در قمر نگار میرز زمانه
که آمد اهلش از خروار **خبر** رقیبان بشیرین خبر رسانیدند که شاه پورندیم و
دستور خسرو شاه بر دروازه حاضرست چیزی پیغام آورده فی الفور اندرون
قصر بردند و پیش شیرین حاضر شدند شاه پور دید که جای سکونت
خیلی تنگ و بر عقوبت و عذاب است انجان حور بهشتی در احاطه سنگ
تنگ حکم دوزخ دارد و چون گوهر با یکه پدید نشسته شاد و ستایش او کرده
پرسید که در انشای راه چه آفات و لاقع شده و چه طور منازل قطع نمود
و زمانه شعبه باز چه پیش آمده باری من از فکر تو آزاد نبودم
که چون بودی و چون هستی زبیداد که این بند نبود از بندت آزاد **داده**
امید دارم بر قدر که سخت و محنت شبان روزی کسبی با شاد و خوبه مبدل گردد
افسوس این چه جا و لگ و غم افزاست در اینجا چنین ظلمت کن چه نور نمود در
خوابد و درین دوزخ حور بهشتی چنان ساکن خواهد بود و قناعت خواهد نمود
زیرا که بهشت برین لایق سکونت محسوبست اگر دوزخ مسکنش گردد البته سخت **خواب**

خواب

خواهد بود مگر این عذر تنگ که تو گوهر و لعل هست و لعل در میان سنگ میباشد **داده**
که ملک عذر بهشت آن نیز هم تنگ که تو لعلی و شاد لعل در سنگ **داده**
شیرین از شیرینگی و حیاء و زنی دست بر رخ نهاده تعریف شاه پور کرد
و جواب داد ای شاه پور و ناچار چه غلط فهمی گفتی که لعل در سنگ میباشد مراد از **تنگ**
انگیزان که نهایت خوزان و عذاب بسان است نه اند عله و بهرین حسیان
و جانور و زنی و غیره در دیر کوه بسیار اند که من ساکن شد ام از بر **داده**
عذر غم که دین ام وستم که از زمانه بر نمود کسب ام پیشش آن مکن که در سنگ
در از سه روز از انگیز است که نه در گفتن می آید و نه لایق شنیدن گوهر از زنی **داده**
که قابل گفتن تو که زبان نیست بلکه بسیار کلمات در باطن است نه از **داده**
گفتنی نیست وری دارم که آن در سفتی نیست **داده** دارم سخن کان گفتنی
نیست **داده** ستم احوال من نیست که موافق ایامی تو در مشکوی خاص
خسرو رفتم و قدری ملامت و ملاحت دیدم تمام بغیر از آن و پرتساران انجا
علم غرض اند که سرایان و در و سفله منشی و بهر صورت و مردمی اند و خوبه **داده**
و خود ستانی بسیار دارند هرگاه که مراد دیدن انجان در آتش محمد و رشک
سوزند که در گفتن نمی آید منکر و دس با بر بودم از آن نیز از نجاف
مداگر دیدم و تنهایی و جدائی را پسند نمودم بهر شکیب من این سنگ **داده**
سیاه کرده است بلکه چون صبر از غایت نمانی سیاه رنگ گردید **داده** **خواب**

گشت این سنگ که از نانی جوهر آمد رنگ **هرگاه** آن مردم بی مروت
چنین جای عکس بر سر کونت من مقرر گردند بنا چاری اقامت و زیارت
غیر ازین چه تدبیر بود چونکه شایسته کلمات و در آیات شیرین گویش کرد
نور و گفت برخیز و روان شو که خسرو پرویز را طلب کرده و مهین بانو
با سر و شانه حاضر و موجود است اگر چه شب خسرو مانند روز است و روز
بست نور و روان لیکن آنانی که برای دیدار فرصت بهار تو چشم انتظار
بر راه دارد احوال ترا همراه خوئی بهم و ایوان شاه از نور جمال تو منور
و مری میگردانم و خورشید و ماه در یک برج هم قرار میسازم **بنورم**
کنم ایوان شاه **قرآن** سازم هم خورشید و ماه را و قیامت شیرین بر این غره **خدا**
شنید خور از برای خسرو شاه نوشته است همه را گردانید و بست لعل که از
لطن صفا سنگ بدری اید از قصر سنگ بیرون آمد از مهرت خسرو خواست
بر خود ناگوار میداشت همه هر دو چشم را از گریه و غم مبتلا بود و جوهر
بود هرگاه شیرین زین بر گلگون می بست از مفارقت خسرو نهایت غم
و محزون بود اگر چه گلگون بجمال سرحت پردازی و پندگ قطع راه نمید
فاما شیرین در عشق بازی خسرو مشغول شد هر کس اند **نبرد** شیرین
عشق میخواند **بیاد** روی خسرو خشم میآورد و خسرو شاه در سر حد
بوی انتظار دیدار دلدار میکشید و بر خط از در یک دی می دید بر صید
افکار

اوقات عمر که در انتظاری و امید وادی صرف شود سخت تر است لیکن بعد از
انتظاری وصل میسر و لذت زندگی و خوبه حیات است **نبرد** شیرین
بعد از انتظاری **با** میدی رسید و آید و آری **داستان اندر خبر یافتن خسرو**
از اوقات پدر خود از آنجا که زمانه یک و تیره نیم باشد روزی خسرو شاه از هزار باده بنم
شده منتظر بود که یک بخت خفته خود میدار کرد و دفعه قاصدی از قطرات عرق مرده نم آلوده
و میان خمیده بر سر از طرف هندوستان در آمد و بحروف زبان چینی در تک خط آورده
که بادشاه چینی از تک از تخت و تاج خود دور شد است و دشمنان از راه حید باطن این **شاه**
میل کشیده کشند که یوسف و از از حضور پدر دور گم شده خانه داغ و غمناک بود **شاه**
هرگاه که واقعه جانگزه بطور آمده اکنون بنده همبخت نیست شالام و واجب شده که برای
کشته کش حاکمان میان خود توار بندند **جوان** اندر جهان چشم از جهان بست **لیکن** **شاه**
ترا باید بیان بست **و از** مقربان شاه **بارش** بی بر یک شخص مخفی نوشته بخسرو شاه فرستاد که خبردار
شوند و بتجیل شریف آرند که سر رشته بند و بست جهان از دست برود هر چند که در جای خوش
باشند با جدی سخن نگفته بلا درنگ و تعویق روانه شوند **مکن** در راه درنگ و درشتا **شاه**
هر کس بخین از زیر پرتاب **چونکه** خسرو این خبر و حشت اثر شنید بجای خود تصور کرد
که فلک بحر قنار فروش سرت و فرحت را بی طعم و امل بدل خود و سرخ چهره خوش را بایل
اند و آلوده اندر شنید دولت را با سر که بخت در ایست و با خود گفت معول و قاصده **نشد**
که گاهی نوش نشیدی چشند و ناز نیش زنبور میزند نه موافقت او اعمال توان کوه

مخالفت او را اعتبار باید نمود و عمل او تمام با عجل است و هر شش بکین پیوسته اگر
 لقمه شیرین و چرب بدین خوروا لقمه و نرسش میرسد **ع** عمل با عجل دارد و هر بکین
 نرسش تلخ است با هر چرب شیرین **الف** الفص اختلافات و اتفاقات ایام دورنگ کوناگون
 است و همکاران را اعتماد نیست **دستمان نشستن خسرو بجای پدید بیایدی خسرو شاه**
 خوب دانست و فهمید که واقعه حکم فرسای هر مژنه به مقتضای مشیت لم یزل یوقوع
 آمده غیر از جلوس خود بر تخت پادشاهی کبر ندارد با وجود غلبه عش شیرین فوراً بهار ملک خود
 رونق افزا کرده در زمان فرخنده عنوان مسند نشین شاهی شد اگر چه در بنده
 معاملات جهان داری و کشور کنی شغال نیست فاما همواره نظرباطنه بوی دلدل خود
 میداد **ع** نیک سواک را بر کار میداد **ع** ز دیگر سواک بر کار میداد **ع** و سواک خود را
 پیوسته بهر آدمی و عدالت تر و خلایق پروری مصروف گردانیده و کوناگون ضعیف و غایب
 بمبرات در رسیده و ایمان در اجرای مراتب نصفت و عدالت کوشیده که عباد الله
 عدل و انصاف نو شیردان عادل را فراموش کردند **ع** ز بس کا قنادگان را داد میداد
 جهان را عدل نو شیردان شد از یاد **ع** چون از شغل ولایت و مملکت فراغ یافت بنای
 نوش متوجه میگردد و پیوسته بصید افکنی و عیش برداری و دورپسای با ده کلانک مشغول
 میشد روزی بسبب غلبه عش و محبت نرسش از رقیبان و پرستاران پرسید گفتند
 منقطع شده که شش پورش همراه برده است معلوم نیست خود بهر دولت چه حکم فرموده بودند
 خسرو شاه از بنه کنی طرازی و شعبده بازی فلک نامهار بغایت متحر و متفکر گردید و چون
 ویک بازی

و گفت تا در مرکب بنشیند که اینس غمخوار و یاد کار شیرین بود غنیمت و راحت دل
 می افکشت **ع** ز شیرین بر طریق یاد کاری انگ شبنم بودش غمگاری **ع**
دارست آوردن شش پور شیرین را با دمن بهش مبین بانو و قتی که شاپور پزار
 محنت و تردد شیرین را بملک ارس آورد خسرو شاه را از بیعاده گاه دور و همجو رسید
 نهایت متحر گردید بهر شش مبین بانو فرود آورد و چون آرزوی مبین بانو را از سر قد
 شیرین آراسته گردانید و دیدن منظرش را بجهر حال او نور رسیده پرستاران
 و رقیبان و خوشان که از مفارقت شیرین پریشان خاطر بودند اطرافش حلقه بستند
 و ادب قدیم و بوسه بدم و سر خنده و مراتب شکوه و سپاس بندگان ادا نمودند **ع**
 به شکوه شکوه گفتند **ع** جهان وقف انش فانه کردند **ع** مبین بانو از دیوار خجسته اند
 شیرین بغایت شادمان گشته از خزان پر سر به بهار جو از رسید و بکمال شتاب و خوشی
 کشید چندی از نوازش و مطبوعه منزل حالش خود که گنجینه نثار خشت و گفت ای ملک
 گنجینه موجود است بهر چه خواهر صرف کن از غایت لطف و کم قصه رفتن او و باز نشانی
 هیچ بر زبان نیامد و بر آنکه از دلایق فایده دانسته بود و اینهمه شگفتی و محنت کشیدی
 محض از تقاضای عش و محبت است **ع** جو میداد کان نیرنگ ساز **ع** و لیلی او شش
 از عشق بازی **ع** و در هر وقت بهمانت و دلدلش میگوشت و تفقه است به انداز
 میفرموده دلش قوی و پلاند و نه پند و مطابق ایام شش بنمقال دختر راجه امود باز
 او متعین خشت شیرین با هم چهار نهار بان پرستاران همجنس مشغول نشا طو بازی می بود

بهان بهو و نشاط اندیشه کردند بهان بازار پیش پشته کردند **حقیقت گفتن**

بهرام چوین باد به خرد را بر دانایان پوینده و نهان نیت که رای و تدبیر

استوار کلید فتح و ظفونست و از صد غار شمشیر زن رای قوی غالب نیرت و از قالب
صحب جسم کلاه هارث هر را مفتوح و ممتاز باید دانست اگر کسی خولید بهر و رتبه و شمشیر
از یک تاده مرد قتل تواند کرد و لیکن به بند پیر و رای صواب لشکر را شکست میتوان داد

به رای لشکر را شکست نیت بشمیری پادده توان گفت چون بهرام

خبر رسید که خشرو بهمنه فرمان روای جلوس نمود بمقتضای هوس تاج و تخت و جواهر

در پرتو بهر افتاد و اگر که بسج او رسیده بود که خشرو را چشم بهر برادر خود

از نور تپاده کرده کشته است و انیسر پادشاهت بود پس بهرام از راه تدبیر و دانی

به هر کس مخفی نامه نوشت که این کودک نوجوان بدرستی مطلقا لایق پشایی و فرمانروایی

نیست باید که شما مردم سر از اطاعت و انقیاد او بازدارید و وقت دیگر با او

میسرخوارید و این نادان هیچ نیک و بد را در نظر نمی آرد و خشمش به هر کس که بگوید

حقیق کلنگ را از خون صد برادر خفه باله ترو غریز تری انگار در برانگ سرود

و نغمه آتشان غایت شود مشتاق است که کشور و ملک به دروغ و افسوس می کشند

شخصی که باید حقیقی خود را بچنین بدسلوکی و بدایتی بظهور آورد و با دیگر
چه نوازش خواهد کرد **که** کوه بر پیر این حبله سازد و اگر دیگران را

نوازد **هاله** است تا که آتش باقی شد و دود هم باقی میماند و چو آتش میزد

او

زود تر خاکستر میشود تا حال در عشق بازی جوش و گرمی دارد و شور شیرین در غمش

مزمزم و با گریه شدن است بهر و مناسب است که او را چندی محبوس گردانیم و از آب

و آتش عاجز سازیم شاید که از قید و بند ماند امت پذیر نخواهد شد و پندی نخواهد یافت

اگر بند پذیرد بهتر و اگر نه چون بدش مرده است او هم میبرد و او را **مگر** بند بایند

بگیرد و اگر نه چهره بر پدر او بمیرد **لازم** که شما مردم بوسیله تیغ و سپر راه او بکشید

و من بشناسم غران خورایم ایم هرگاه که خطوط بهرام بر عایا مالک محروم شود

فرار رسید از فرمان برداری باز کشیدند و خیره شدند از مرموز غیب و خبری بهرام

رعایا و برایا چون در یاد جوش و خروش آمدند خشرو را چون دیدند بخت

برگشته و رعایا از فرمان برداری بر بسته بنزار محنت و ترو چندی گذرانید

و خوشه و نشاط پردازی دشمنان را کور چشم گردانید تا بحدیکه خوار و

لشکر فرام کرده موجود گردید و رعیت از هر طرف رو با سیل آوردند **ضنین**

تا خشم لشکر بر سر آورد **رعیت** دست استیلا بر آورد **خشرو** بود چون از

دشمن بر سر رسیده و رعایا از فرمان برداری بیرون رفته احدى یار و مددگار

در امثال این اوقات از تابعداری سر خود سلامت در انقیاد غنیمت و مصلحت

دانسته بر پشت شید نیز سوار گردید بهر چند بهرام نیز بر پشت رسته بعل می آورد

که بکشد بازی و مقصود بازی بر خشرو و بر ویر شاست سازد و تنگش گرداند

فاما خشرو را بهر طور از ان عرصه بلا بیرون نداشت و نهایت غمگین بود

چو در بازی صاحت کرد بهرام ز عزم شاه بیرون شد بناگاه **ب** بنهر از شغف
و نیز گساری تنفاوت راه باز با لکمان رسید و از آنجا بطرف شهر موقعا
منزل گزید و مانند مع کامل عشق بتخانه آنجا پیوست و قدر آسود
از آنجا سوی موقان گرد منزل **م** معانه عشق آن بتخانه در دل **ر** رسید
خ خرد و شیرین **ب** بکامگاه و **ه** همدگر را نشان **ن** از آنجا که هر شنه گام را از راه
شربت آید میسر میگردد و بر ولایت فرد و طش سی چنین مفهوم شد که خرد و شیرین
بجز از و برین **ب** بکامگاه در صحرای هر سو چرخ میزد و دفعه کرد شیرین که او هم
برای شکار با یاران خود آمدن بود و ارد گردید طرفه اتفاق دست داده که دو
صاید یکجا جمع شدند و برای صید یکدیگر متوجه گردیدند و این عجیب باری بودند
که از مستی عشق و شوق شکار از هم امان و رفیقان خود دور و دور
شدند یک سرشته مملکت و سلطنت از دست داده و دیگر صد ملک و مال
تا راج کرده بود **د** یک از دست شایه تاج داده یکی صد ملک تا راج داده
چون خرد و شیرین که هر دو جوان نوجوانه و طبع بودند بمقتضای همد
محبت باطنی از فاصله دور تیر اندازان همدیگر را نشان دادند و القدر
با یکدیگر نظاره کردند که سیل سرکش از چشمه چشم هر دو روان گردید **ب** از راه
دوستی با یکدیگر نام و نون در یافتند همنیکه نام هر دو معلوم شد فوراً بر
اقتادند **ن** نام خود شنیدند آن دو چالاک بافتادند از سر زیر **ن** شاک

بسی

بساعتی کردند نیک و بد خود را که نهایت مطول بود بگریه و نوحه با یکدیگر
گفتند و صابر گشته سوار شدند از هر طرف بری رویان که سواره بودند یک
گروه و خور شدند فرام آمدند دیدند که طالب مطلوب مجتمع شد می نازند **د** و در آن
دیدند تازان **ن** قرآن کرده به بری عشق تازان **ن** این عاشق و معشوق را که **ن** از آن
شکر محبت میرفتند هر که میدید متحیر میگردد و از خرد و شیرین امتیاز نمیکرد و هر
شبهت میدادند که بعین سلیمان بچشان و شوکت می آیند و هر است
شکر تازه از هر جانب می رسیدند و هر دو منجم محبت صف مرآه استند **ن**
انجنان **ن** کرد دامن کوه فرام گردید که زمین از غایت عجز و نیاز نباشد **ن** در آمد
د چون کرج جمع شد در بر کوه **ن** زمین بر کاوی نالید از انبوه **ن** شیرین از راه
تپاک می و محبت قلبی خرد و شیرین گفت ای خداوند گیتی پناه ما **ن** محبت
توزینت بخش آسمان و زمین باد اگر چه در میهر هفت اقلیم هر جا فرای **ن** می
از غایت پادشاه مارا درین نزدیکی بر گذرگاه ابوان مبین و منیر **ن** است
اگر شاه جهان پناه شریف شریف از آن فرماید عزت بخش کند موجب **ن** از
و سر بلندی خواهد بود خرد و فرمود ای دلدارم چونکه تو میهار قبول میکنی **ن** است
می ایمن آنچه مراتب تعریف پردازی و شکر ریزی که از زبان شیرین بخشود **ن** در
گردید خارج از میان است بعد از آن زود پیش مهین انور **ن** است
که اسباب یافت و میثاق مهیا و موجود دارند **د** و واسطه پیش **ن** است

از بهار کردن شاهش خبر داد **همینکه** مهربان نور زین حسن خبردار شد بار آورده ادا
خدمت بیرون در روزی تا نیم کرده استقبال شاه چشید کلاه نموده ساز
نزد گذرانید و بر آفتاب و مهتاب که در ده نیز ارتعظیم و تکبیرم آورده بکاخ
و مزین که رنگ فردوسی بود زینت افرازدانید و انقدر تحف و هدایا و
موفور لایق شان شاهان که میسب به هر از آن عاجز و قاصد صحابت
مردم عذر خواه ارسال حضور بر نور خورشید نمود خورشید را هر کس کار
شیرین از جان شیرین تر میشد **ملک** هر زمان در کار شیرین **بوجان** شیرین
شدی تیمار شیرین **نصیب** **کدن** **مهرین** **بانو شیرین** را خالطه و قاعده
که اگر دهقان دانه و تخم را در زمین صاف و پاک افشانند یقین است که از آن
دانه نهال پاک خواهد رست و اگر شخصی نیک طینت گوهر را بجزداری
وصافی نگهدارد البته از گرد و غبار پاک خواهد بود و همین بانو بمقتضای
حسنیت خود نظر برین مراتب مال اندیشی کرد که اگر خورشید شیرین که
شفاق یکدیگر اند و بعدیکر بعمل آرند موجب بنامی خواهد بود لهند شیرین
متوجه شده گفت ای فرزند لهند تو نور چشم من و تاج سر جمع خاتونان
جهان هستی و نیاز تو از حد ملک پادشاهی بالاتر است
یک ناز تو صد ملکشایی یکی موی تو از منه تابمایی اگر چه سعادت چون
رفیق با سایه تو مدام همراه میباشد و خوبه بهر از بهر ایامات تو تصور است

اولی

عروس جهان را از جمال و مثال نور و شنی حاصل است و حسن جمال تو از عفت
و باریک بینی زبانیست تو که از خاندان و نسل دارا و جیب بدو شاه است
بر عصمت پناهی تو افتاب جهان تاب گوهر واده است **تویی** از خرد دارا
و جیب گوهری دراده بر پاکبخت خود **شیرین** با وجود این تا حال تو گنج سر بسته
و از نیک و بد زمانه واقف نیست جهان را خالطه است که بگرد و فریب گوهر را
می دزد و یا قوت را کم بهر میگرداند و در دل من میاید که خورشید و نیز از برای
گل چینی مواصحت تو نمیدارد و در دایره پیر منیا بد اگر این پادشاه عالی شاه
فریفته و عاشق حسن جمال شده باشد بهتر است که صید بزرگ بر ام زلف تو افتاد
ز بهار اگر خورشید اضطراب و نا شکسته بکار برده و غزل و غزل بدتن بر ضامن که حسن
مردان مکر و حیل بسیار میدانند و هر وقت دم فسون می دهند **د**
که مردان حیل بسیار دارند **بهر** وقت فسون بر کار دارند چنان شود
که شیرین زبانی و طفل فریبی طوایمی خوش را یگان خورشید هرگاه تو
دست یابد بهوس و خیال دیگری در پیش خواهد گرفت و مرا یقین است
که تو از حد پارسائی و نیکنامی قدم فراتر خواهی گذاشت گوهر جمال تو از
دانه با ش خبردار از طریق عصمت گذر که نام پادشاهی را نقصان
و زبان دارد و میداند که گل کلاه خیل ناورد و ابرار است لیکن عواره
با خود فار دارد و غیر از محنت و دشواری گلشن پرست نزارد **همیشه** **خالد**

بر سر خار **بر** شواری توان چیدن گل از خار **باید که** پیش خسرو چنان زند
کس که پیش از بند و بست نان و معیت در تنور فریشتش نیفتد اگر تو غاص
و پاک شوی بجای زهر داری او تو پاک خواهی بود عباد از غلبه عشق بر تو داشت
گردد ترا هم مست و غافل خواهی نمود اگر از عشق خسرو و بنحو دسویسان
و لبه که در محبت را مینماید و در هوا گردید بنام و نصیب خواهی بود از دوست
نفس تو خیال شیطان بنام شود در معامله عشق و محبت خسرو شتاب زدگی
مکن و همیشه ننگ ناموس بنام می کشی آن را لازم شد
که نزدیکی بفرست کند **به پیش** هر که شپشه تا تواند از محرمت کرد
زندگانی **نه** مثل اگر زن ناموسی سر خود شیر تند را به بندند مرد را
ریش خندی خواهند کرد باری من شنیده ام که خسرو ده هزار زن خود
و شکر لب دارد هرگاه خنجر دلش از آن گلهای گلشن شکفته نگردد
هر یک کل میگویند شاکر خواهد بود اگر برگزیند ناموس تو دوست نیاید در نزد او
منابع حسنت بیشتر شایق خواهد بود چون خسرو بداند و به بیند که تو نیکند
و نیک عهد است از سر به تو قرار بکن معقول درخواست خواهد نمود
چو بیند نیک عهد و نیک نامت **زمن** خواهد بکا و مینی نامت **بر** یک
و عظمت بنای تو فلک مطیع گردد و عالم بر بادش هر تو مایل شود خوب
میدانم از خسرو در مرتبه بادش هر کمتر نیست خزان و سپاه تو را نیز

سینه

ست اگر او متحاب شد با نیز مرتب افتادیم در صورتیکه او بخیر و شاد
ماند و سیاهی چشم چنان نشود که او ترا طفل نادان تصور نموده غافلانه بدست
یقین دان اگر در دست خسرو رسیده شوی با بر یکدفعه تمام خواهی بود
هر چند که خسرو شاد و پادشاه و نظیر و پیر و پسر و برادرش ترا لازم است
که در هر حال با موسی و موسی شاهی بنشیند زلفی بر صورت بوسه
طلعتان عاشق و مفتون شود بلکه عذر دارد در طریقه عفت
صاحب و شکایت **بسی** **مست** و دنبال مردان چون زلفی **بعضی** اندوخته
کن چو عذر را **در** پس مردان رفتن مردی و بهادری نیست همان
بهتر است که دلیر نباشد میداند که کل ما خوشبو و تازه میگردیم چون شام
از بوی او راحت گیردی افکنند بسیار باد و را که در پیاله بر میکنند
همینکه پسندند چهره بر زمین می ریزند تو خود او را کردی گرفت
ازادی از عشق بازی بهتر است آنچه گفتن مناسبه لایق بود می گفتم
با وجود این بر خسرو و مهربان باشی اختیار داری لیکر بقای می آید که اینهم
در از نفسی در عالم عشق بازی لهو و بازی خواهد بود هرگاه که شیرین
کلمات بند آیات مبین با تو شنید چو حلقه او نیره گوش خفت
و در دل شیرین شیرین بود که مبین با تو بر زبان آورد پس الحال
بکمال صدق نیست بهفت طبقه آسمان و فرمان الهی بهفت شماره

که اگر بغلبه عشق خسرو شاه خون از چشم چشم من جاری گردد بدون دروغ
صلح با او را می خواهم **شد** که گر خون گرم از عشق جانش **خواهم شد**
جفت سلاش چون مهین بانودید که شیرین اقلام غلاظت زده است
بر قوتش اعتماد کرده رضاداد که خواه در عمارت خواه در میدان
با خسرو شاه اینس و جلیس شد بشرطیکه هر دو خلوت و تنهایی بخوبند
و هر چه گویند علانیه گویند **بشرط آنکه تنهایی نبینند** میان جمع گویند
آنچه گویند **دانشان گوی با حق و شکار افکنند خسرو شیرین** و میگرد
خزاد دل صبح با گویی زرین خورشید سحر از دریچه مشرق بپوشید هفتاد
دختر و شیر و نر و آن گرمی شوق بطرف شیرین متوجه شد بهمان
حجرتان مردان و دلیر بودند که هر یک مردی و دلیری اسفند پا بود
و بتیر اندازی و کمان کشی بشما به رسم صنعت می نمود و در جوانان
نیز نهایت جالاک و بی نظیر بودند **بجوانان خود زبان چالاک بودند**
که گویی از چتر گردون بودند **تیر و ترش بسته همه برقع بر چهره نهشته**
مستعد گردیدند بر اسبان سوار شدند و سوار گاه عالیجاه خسرو شاه
در آمدند فی الحال حاجت شاه بیرون رفت و این شرک لبان اندرون
بار یافتند شاه مشتاق متوجه شد از راه نوازش خسروانه توپیم داده
شیر بر این جانب است خود هجاء و خسرو شاه دید که همه مجبور به استیصال
و دلپسند

33
و دلپسند و از آن غافل بود که زور و دلیری در ذات خود نداشتند و از هر سو
سپاهیان و سپه سر و شاه بیاس خاطر کلر تان خود نیز مجید ان شنافت **س**
از بهر عرض آن مشکین نقابان **بهرست سوی میدان نشانیان** **هرگاه**
در بازی گاه فایز شدند پیری چهره گان از لبس شروشادی می پریدند هر یک
محبوبه غنچه و همین بدین چون آفتاب نمودار شد خسرو پوز چون دید که دین
مثل فاخته و بصید پروازی مانند باز تیر پروازی می نمایند بطرف شیرین می آمدند
گفت خبردار ای پیری زاده در میدان نکاور چه تازی کنی و گویازی نایم خسرو
را گوی در جوانان افکنند از هر طرف محبوبان شور و غوغا کردند از کی طرف
شیرین بایاران و دستانان خود بودند و بجانب بگر خسرو شاه معبر شدند
و رفیقان خود مجتمع گشته گویازی اشتغال داشتند **از یک سو ماه بود و از**
از دیگر سو سه و زمان برانش **طرفه گویازی بود که شیر و گوزن بازی می نمودند**
باز و تند و غارت می بردند خسرو شاه که بان آفتاب بود و شیرین که چون
مهناب بود و یکدیگر گویازی می نمودند گاهی خسرو گوی بر دوزمانی شیر بر سفت
می نمود چون از گویازی خطا و نشاء بر گرفتند بسیر کلکشت میدان متوجه
گردیدند خسرو شاه و شیر بر سوار می شدند و کلکون که چون شب روز بودند و
صحرای مردگون بصید افکن و خنجر زنا می نمودند و چنان حید گوناگون نمودند
که زمین از حسرتان عاجز آید **بچندان حید گوناگون افکنند که مدتی در حسرت**

که چند روز در کلاخ و نازنین نبرخم بردازی تیراوش کار اندازی گوران سطح
را نستان کرده بود و هر خانون جلالت مشحون به نیرینه و انجمن اسوان
مغزار را مید نمود که سید اغرا خالی گردید اگر چه هم نازنین و خانونان بکار افکن
مشغول بودند و خسرو شاه از سوار و پهلوان گردان آن اوده شیران نهایت متعجب بود
شیر بر پاش غزال است شیر بر است گرفته بود و بود اهودی شیر همت گشته
در آن جله بخیر افکنان خسرو شاه را مید نمود یعنی زیاده تر عاشق گردانید
از آن بخیر برد از آن به انگیزه جا گیری و خسرو گرد بخیر میگوید طاق و نسیر بال فلک
بگوش مغرب شد و ناز غلظت گون بال و پر خود در همه شکر لبان هرگز
طاق و نسیر ناز بود و نمیکند خود را جفت نمودند و از رنج ماندگار فرود
خفتند و دیگر روز باز بخیر خسرو شاه صف کشیدند همان گوبازی و جویگان را
آغاز کردند و بصید پردازی مایل گردیدند بر بزم و تیره نامت کجاء اوقات
معمود بر صرف کردند و هیچ دقیقه از دقایق این فن فرو گذاشت نکردند و دیدند
مایه خود صرف و وزیر حریف نفی کردند یک حرف خسرو پرویز هر لحظه
فرست میبست که یک نکته برای کار خود با شیر بر بگو بد اما فرست دست
شبانگاه که شیر بر بغرود گاه خود میرفت بهما همت و عیش خسرو بال بود
میکرد و روزی خسرو شاه بتنگ آمد با شیر بر گفت ای تاجدار حسین
چشم من سراپا نهد و رخت ناظر است بیا با من اتفاق کن و از وقت صبح

تا اول

تا اول روز مصاحبه و مقرب با طمن شش تا در زیر این گنبد فیروزه گون
مطهر و منصور ششم و خرم دور بهائی با دود و نشت ط پردازی طریقه نغمه
گرم گردانیم چرا که اگر در بر دنیا بادی و خوشی که اینم با عین و محزون
ازین زمانه این و آسوده نمیتوانیم بود اگر شادیم و گر غمگین درین دنیا
ایمن ازین چراغ کبریا سیر قیاس کن دولت و حشمت جمید و فریدون را بلکه اکثر
شاهان گذشته که تا این مدت ازین جهان رهگرای در ابقا شدن اندا که به
مغرلت و رفعت بسیار داشتند از تخت گاه بصند و قی خناره رفتند
چون بال ازین باغ مستعار تحقیق معلوم شد و در صورت نشا ط پردازی
بهتر و مناسب است چونکه باغبان حقیقی شاخ جوانی ماز و تازه ساخته و مژده
برست داده و این اوقات عمر تلخی و ناز خوشی چگونه گذاریم جوانی هست
دولت نیز داریم جوان را تلخی چون گذاریم باری کلمات فصاحت است
خسرو شاه مقبول مزاج شیرین گشته و علق کرد خسرو پرویز بر دهن مهر و
بسیار انتظاری میکرد که کی صبح خواهد شد و کی محبوب من خواهد آمد همیشه کل صبح
دید شیرین با گل و بان و بیکر صبح و عده خود داخل بارگاه خسرو گردید و بهار شاد
می نوشی و با ده کسی آغاز کردند و چون غلامان حلقه عقیده در گوش داشتند
بیا و شاه میکردند می نوشی نهاده بهر غلامان حلقه در گوش داشتند
بهار و عیش و سرور و شیرین ضابطه است که هرگاه ایام بهار و روز این

کینه زین نگار و شکفتگی و نصرت پیری اردو جوانان و پیران را
 مشورت مستولی میکرد و عاشقان هم گلهای عشق بازی را تازه میکردند
 هرگاه که از مصاحبت و میخواری شیرین دل خورشیدان و جوانان شدیم
 ایام بهار به شیرینی خورشید و پیرانی و خنده روی در آمدند و بزم
 بهاری را بدین آیین گرم نمودند گل سمن چمن شد و جام در دست گرفت
 بنفشه مخمور و گل سرخ مست گردید و این مضمون حلال زبان بهار است
 هوا بر سبزه گویا شکسته ز نور در ابرار بد شکفته گل از هر منظری نظاره میکرد
 قبابی سبزه را صد بار و میکرده چنین فصل ابدی عاشقی نوازی خطا به خطای
 عشق بازی خرد و شیرین تکلیف هوای تازه و شکفتگی گلهای بهار انداز
 بهار جان به چمن شیر میگردند و شاد میگردند و گاه بهر غزل را باده میخورند و زما
 بگل جینی کوه و غزل شغول میگرددند و گاهی با ستیج رود و شهر و دی بر پا
 هر گل که گرسنی شیرین را معاینه میکرد از غایت حشر پاره پاره میشد و چو گل
 در گرسنی نظاره میکرد بدندان خولاق را پاره میکرد **و شکفتگی**
شیرین و شیرین و شیرین دوزی خرد و شیرین مشغول تماشا
 گلهای بودند خرد و لطیف شیرین متوجه شمع نمودن ازین جهان بهره اندوز
 نیکنای شوم بهرست زیرا که دنیا و خازان بد قیاس کن که زمانه با کسی
 و فاکد هرگاه که را بهر تو مجبور خواهد شد همه وقت و هر جا سیر و تماشا است و در سخن
 جای

جای بهشتی که گوناگون گلهای شکفته بودند خیمه ستاده کردند بر ستاران گلزار
 و غلامان عقیدت انار اطراف حلقه زده بودند طالب مطلوب بهر دو کمال **بکمال**
 بهر نمی نشستند و در دور بیابانه باده گل رنگ دمیدم جاری میشد و مغنی **بهر**
 و ناله چک بلند کرده بود **سرد و بهلوی به ناله چک** بهر دبار بهر در برده **تنگ**
 خرد و شیرین با یکدیگر نهایت شاد و نورم بودند و بهر اشغالی شیرین تند و غرا
 که از دنبالش گرد و غبار میپاشید و لبان مستان بهر گاه در آمد بهر **بهر**
 شیرین جمعیت لشکر برهم و در هم گردید و غورا به تنیدی قصد بارگاه خرد و
 غلامان از بهشت و نرس شیرین و نرس بهر طرف گزیران شدند و سلاح از دست
 انداختند خرد و بهر دید که همه مردم حاضر و بگریز نهادند فی الحال از خیمه **بهر**
 آمد هر چند که شیر تنیدی و جلدی میکرد و نغمه های جگر را میزد **بهر**
 خرد و شیرین **بهر** نغمه ها چون رعد نالان خرد و شیرین **بهر**
 چنگ شیر شتاب زدگ و سرعت بردازی بهار برده آنچنان تیر جانگاه
 را که که شیر در طرفه العین بهر اسی گردید پس فرمود که شیرین برید
 پوست از کمرش بعد از بدید که واقعه شیر در پیشش شد بهر وقت خرد و
 پتینغ نم بود خواه در حالت بهوشیاری خواه در مستی شد از بهر **بهر**
 شایان پسین و به شیرینی بودند و رسم خرد و معمول کردند **بهر**
 که ابر حالت غریبش این کرد از کمال خوشنودی و تپاک و طر بر دست **بهر**

بوسه زده و از اینها گفت **دهن** از خنده چون جلاب نبرد **بوسه** دست را بر کرد
خسرو شاه **چهار** دید که شیر بر این لطافت بوسه بر دست زده خود هم **بکمال**
جوشی محبت بوسه بر لبش زده گفت لذت لبست سراپا انگبین است و با
بوسه موضع لبست این بوشم و بر دوز که چون جام شکرین بود اولین قاصد
ملک عشق شد اگر چه چندین بار دیگر بر لبش شیرین بوسه زد و لیکن لذت بوسه
روز اول را فراموش نمیکرد و طالب است که اول بیاله باده صاف نرم شود و ازین
ساقه در دامن میباید و گل خشتین ایام بهار بوی راحت بشام میرساند
گلی کامل بر آرد طرف بویش **فزون** بشد ز صد گلزار بویش **و در**ی که
اول بار در شکم صدف پیدا میشود بر دیگر لولاه آید در سبقت می برد و
بر جز خور دن که شکرین و لذت بر بود قدرش زیاده تر شد چنانکه خسرو شیرین
از لذت بوسه زدن آتش شدند و چاشنی گرفتند اکثر اوقات قابو بوی تنهای
می بودند و عند الفوت بوسه بازی میکردند چنانکه وزدی از غفلت و مستی
با سببان زود دست انداز جوهر کرده **چو فرصت** بر کشیدی خصم را میل **یک**
بوسه بودندی به تحجیل **شیر** بر ناکه شکرین و بوسه بسیار میشود خسرو الله
بوسه میبوسید اما هرگاه که از نشه صهبامست میگردد با خسرو و بلا اندیشه
لبست میبوسد خسرو را محبت شیرین بود غایب است که مطیع و حلقه بگو
شیرین شد بجز رقبان را غایب نمیدید و فوراً دور بوسه بوسه بوده اینچنان
در اولی

در اغوش سخت میکشد که بدن شیرین چون بر بنیان نرم و مالیده میشود
چنان تنگش گرفته شد در اغوش **که** گردی قاقش را بر بنیان بوشش برین **نیز**
با شیرین شغله نممود **کیفیت** **شستن** **خسرو** **شیرین** **دش** **پور** **با** **بید** **گر**
شبی که روشن تر از روز بود و منبأ ز نور چرخ خود ساخت گیتی بر او
داشت و نسیم مشک پیر از هر جانب می وزید و نسیم بهار و مانع عالم
و عالمی را راحت رشت بود **و مانع** عالم از بوی بهار **بهار** را اسخته خود
قماری **و همه** جانوران **دشت** و صحرا از نهایت لذت طعمه **بهر** می نمودند
اگر چه آواز مختلف داشتند اما با ساز و نغمه خود موسازی میکردند خسرو
بر سر فریاد نسته متوجه دور باد و گلرنگ گردید و روشنی حسن حال
شیرین در آن بزم آنچنان مشت نشد بود که خسرو محتاج شمع و چراغ نبود
خسرو شیرین مخاطبش گفت ای گل گلستان خوابی هرگاه ما را بادش
و جوانی هر دو باشد چرا گوهر اوقات را ضایع سازیم و عیش و عشرت
نبرد ازیم تو خود بهتر میدانی اوقات زندگی در گذر است و از بزم خوشی
و بهتر میسر خواهد شد **نه** خوشتر از این **بچه** خواهد رسیدن **نه** زین شاداب
تر بوی دمیدن **بسی** **مجموعه** اوقات **سرسر** تاکی **نور** وصال از دور
من ابد کنیم احوال که هوا معتدل و موافق مزاج است **چرا** **الب** **خسرو** **که** **انیم**
و تنور استیاق یکدیگر را بر او سرد داریم نه هر روز مثل این روز بهار میسر

بشا انگبین مرجم بود خوشتر شاه در آفر کار با او روغن شدن به نزرنگ انیری
 و صنعت کاری در صلوای شیرین مانند زعفران هستم را انگاه دعا کرد که ازین
 مرد و همزاد باد ابادی جهان را هر دو در خشنده دارید و از یکدیگر مهاجرت
 بکنند ای بکام و مراد بشد باد شاه من و غم پیرامون دلش راه نیابد
 بکام دل باناد این شهنشاه بملاد در دو غم را بر دلش راه شیرین از راه کرم
 و حیا بزین میدید و میگفت که دل من به عشق و یار دلدار به جفت و جفت
 ش بود در چاره سازی کار در آمد دل مرا غبت کار شد اگر چه عشق از
 قضای ریاست لیکن سر نوشت من ش بود نوشته است و با فسون
 در بکلی صعب عشق افکنده و به نرسد ازی در خیال عشق تباری تل
 گردانید باین شیر خوشدل شدم و بغریب یک نقش در میردام گرفتار گردیدم
 بیاد اینچنین بیدارم گشتم نقش بسته این دگم گشتم اگر چه در منازل عشق
 رنج و محنت بسیار کشیدم و بار زد و ملال بر پشت دل برداشتم چون
 انجام کار این نقش زیبا دیدم کنول از شد دانی و خوشی روی من چون نقش
 ریاست مرا که از دست خسرو شاه نقل و جام میرسد و غوغت میدادم
 که مرتبه خسرو از کین و در را که چون غلبه مان او اند باله تری انگارم
 مرا که دست خسرو نقل و جام است نه کین و در را که غلبه است و قنیک نوبت
 خسرو شاه رسید فرمود یک شیر سیاه در مرغزار بود یک گوزن آمد

بر راه شیر آشیان گزید و در سن در گردن شربت کرد پس آن شیر هستم که
 شیرین بطریق صید مرا بخیر زلف خود در گردن انداخت سر در سایه شیرین
 تا جدار و باور باد و بخت ندیم و دولت رهنما شود ضابطه است که همیشه شیر
 غالب جیره دست میباشد اسال شیر گرفتار و غایب با هوکته است
 حال اگر مرا شیرین یار و مددگار نباشد بنیاب شمع برکت بادی خواهم مرد
 در صورتیکه شیر سیاه بنابر محاربه و مقابله من در آید و شیرین بطرف من
 حاضر بشد غالب دست خواهم بود و اگر شیر سیاه بد بجوم چون شیرین
 سگ من بشد بچشم چون نوبت شکاران بانام رسید باری طبع شیرین
 از استماع کلمات خسرو گرم تر گردید و دلش نرم و ملایم شد هرگاه معشوق
 با عاشق دل نرم کند و ملایمی گیرد غیر از رفیق و مدارا بطهور نمی آید شیرین
 بمقتضای خود شادی قدح بادیه پر کرده بدست خسرو پرور داد و گفت
 که این پیاله بیاد من خوش کنی خسرو شاه هر خطه چون گل از نسیم و دانه
 میگفت و میگفت ای سحر تو خندان شود و نور روز زود من تمام
 شتاب میدن گل صبح و در بادیه بهائی گرم بود چه بالک نروس بلنشد
 بنان سیمین از خوشی و خوری بهره داشته از طرف صحرای شبهه متوجه شدند
 همیکه شیشه خورشید بر سنگ مغرب شکست باز از سر نو شیشه می گشت
 در دست گرفتند و در پیاله آغاز نمودند و طرب تازه گردانیدند و شاد

بعینش بر داری و نغمه سازی زنده داشتند **بی** خوردن طرب تازه کردند
 بعشرت جان شب تازه کردند مثل شب وین نقل و حکایت میکردند دل
 که عشق شیرین بر جوشن بود بیک لذت نوشین اوی مروق نوشی میکرد و در
 یک دست جام شراب داشت و در دست دیگر دست گل گرفته بود و در سر
 باده گل رنگ خورده و از گل دست بوسه میداد و لب در لبش گزفت هرگاه که در حق
 تلخ موثر مزاج خورده و دیدار محبت و لب لطف شیرین نظر کرد و چند نکته بایش ره
 چشم بر دوا داد و نمود و از زبان هیچ نگفت شیرین بر لبها و ادا **جواب**
 نکته ای خسرو برداشت **هم** از راه اشارت های فرخ **حدیث** نوشتن را
 یافت **سپنج** هر چه گفتن ضرور میشد باز و کشم چشم و ابرو ادای مطلب
 می نمود و راز یکدیگر را از غیاری نهفتند همیشه مثل باستان بیدار بودند
 و در شب بسیار اندیش می نمودند چهره خسرو شاه از غایت گرمی شراب قطره عرق
 می چکانید با وجود این صبح خوری را افضائی کرد و همین اندیشه می نمود که شیرین
 را چگونه است یابم و چنان برود دست یابم نوم اما کمان فرصت بدست
 خسرو نمی آمد و تیر اندیشه به هدف مراد نرسید **نمی** افتاد فرصت در میان که تیر
 خسرو افتد بر **نه** بدین آئینی دل خسرو پرویز بیدار فرخنده آثار شیرین طرب
 و نشاط میکرد و تا روز روشن میشد متعارف اینحال صبح صادق گردید پس دل خسرو
 و شیرین بیدار شدند و نچیز زنه مایل شد و بر شید یزد و ملکون سوار شدند گاه

قصه شهر نوشت به بیاد آورد و خوشی می بودند و می نوشی میکردند و سرود
 می شنودند گاه هر چه آید بخوش گواهی بودند و زمانه مست و خورجی بودند
 از یک طرف آواز نغمه سرایی می شنیدند و کار مرغ و ماهی می نمودند **گهر** بر شط
 کره بستند و نچیز مرغ و ماهی افکندند و نچیز **گاه** هر جانب داشت مند و می رفتند
 و از آه و گورته می کردند و بین آئینی روزها اوقات گذاری میکردند و بیدار افکند
 مشغول می بودند چونکه عروس شریف خود را بن نه ظلمت بیاراست عرو
 خسرو پرویز از حلقه خفیه فرستاد و مجلس مسرت آراسته گردانید و اربابان و **مسافران**
 شیرین یعنی زنان همراه با او شیرین شدند و خسرو شاه بیکار بود و گویا
 ماده بسیار بودند اما شایسته این یک نروا آمد و بود همه محبوبان ملکبدان بر یک **خسرو**
 می نوش کردند و آواز زنی و می در جهان بلند گردانیدند و یک لحظه پرو
 و را داشت گریه نمی بودند **دی** بار و دور است که نبودند **زبان** می و
ساخت نبودند **هرگاه** شراب گل رنگ و محبوب و بهار جو اگر بهر **سپنج** شد
 از یکدیگر خسته شدند گاه **سپنج** جنب اتفاق دست و به لب و باغ
 و صوا رفتن از مستی در باغ رفتن بیدار بار خفیه عشت نمودن و لب و باغ
 هر چمن شیر و بازی نمودن و می لعل از دست دلدلار خوردن و با او
 بوشانی کردن و در گوش معشوق راز دل گفتن و غم **را** دور کردن
 خلع ضرور و دلدل است و لذت خوان جهان از بهر حرکات متصور است

و آنسوی که اسباب غلوی و برتری مانند **جها** نیست و جز این در جهان
 نیست و گوشتی عجیب که زمان نیست **کفتار در عقاب کردن**
شیرین با یکدیگر شبی که از جمله شبها مبارک است و یون بود و
 روشنتر است از شب و روشنتر از نور شب و در تمام بهاری از هر جانب می‌فوزید
 و شورش و در هر کناره روان شده بود و هر نوع گل و بوته سبزی و گیاه
 آورده منتظر ناظران بود **سهمی** سر و روان بر هر کناری **کفتار**
 نو بهاری **باد** وجود چنین بهار و لذت و رفیقان و یاران از دیر نیست
 بنا بر رفتن خسرو و پسر و نیز انما من نمودند زیرا که چشم قیام از بیدار
 شب بخور بود و مطربان نیز از پی خوابی رو بخشک آورده بودند مجلس
 بی‌الدیش اغیار مهیا گردید و شاه از راه عدم صبر و شکیبایی شکار
 آرزو مندی را تنگ کرده سرفراز شیرین بخت آورد و لبش را بوی
 کرده گفت ای دلدارم مزخ کوسنه بدم محبت افتاده باید که از مهر بانی
 بدانه وصل مسرور گردان **لبش** بوسید و گفت ای علامت **بده**
 دانه که مزخ آمد بدامت **انچه** از اوقات عمر گذشته از آن حال نمی‌کنیم
 اکنون روز نویست و روزی نو بهار گاه گیاه نو بلند گردید و بخت و سوار
 خر کهن سال میخورد بدون من و تو که ام شخص غیور و نجاست که از روز و عذر
 توان کرد یک است موافق خواهش من باش و صورتیکه آیند اراد
 دانسته

داشته شهنشاه حال بظهور آرا اگر فعل به آب و تاب گردد و تخفیف نهدارد
 گشت قصاب را در پهلوی کوفتند شد صبر کرد و نش خیل و سوار گوی و روزانه
 را چگونه از دست توان داد و لولو را در وقت تری بخوبی توان سخت
بزرگ لولو تر چون توان گفت که لولو در تر خوش میتوان سخت **کوفت** بزرگ
 را در حالت شیرین خوردن مناسب است هر گاه بخت و بلند
 شود لایق اگر نوازند و گوشت بچه بچه بر دوازید و بزرگ شوق از چنگل
 بداند و در چنگل باز خواهد افتاد باید که کبوتر چون شیر مرد که من بچه شیر افکن
 دارم اگر گوزن کردن فرزند و کس شید بازوی کنند از دراز تر است در صورتیکه
 اهو بیابان کم خیز و سرعت پرداز شدگان مارا تک نیز تر است ای
 جانان بزرگ و ظال غف که مزخ و زکات از منافع حسن مبدع و طمان
مزخ چندین که بزرگ و خالت زکات ده قضا کردان مالت **ک**
 با وجود خریدار اگر منافع خود را نمی‌فروشی بار کن و برو **پاسخ داد و شیرین**
خسرو را شیرین بنواز که شمر جواب داد که مرا مناسب و مبارک نیست
 که نقد کم عیار خود را با تاجداری بادشاه مصادمی کنم و خر سواری نخوا
 اینجا چالاک نمی‌بینم که با تازی سواران برادر کنم و اینجا نادر در سوار
 نیستم که زود بای خود تا صید را نم مقصود از تازی است که در امام
 گری شکر خوردن زیان دارد هر گاه از بزرگ می قدری سوده شوم مرا شکر

البته

مناسبت شاه را قند خوردن مبارک و لذت بخش **جوزین گوی بیایم**
یکچند **مراش** که مبارک است **را قند** بعد از **عقیق** را از **الاس** میتوان سخت
و هر چه خواهی میتوان کرد **سیر** که **شیر** داشته باشد **تقاضای دل** او را چه طور بپذیرد
توان نمود **خار** پیش از **سرخ** روشن کل بلند شد و **سرخ** رد گردید **مناسبت**
اگر **کمان** ابرو **گره** گیر شود **ناز** و **کشمه** را قبول کن **کمان** ابرو **گره** گیر
کشمه بر **دفع** میراند چون **تیر** غمزه را اگر **محبوبه** در وقت جنگ **سنان** گرداند
مضایقه نیست **برگ** که **بهر** رنگ است **بدان** از **خنده** کینه و **ری** **کانه** داشته
لب از **خمی** کن و **بهر** **لفظ** **طعن** زن **مکن** **خسرو** و **بر** **خط** **عشق** **شیرین** از **سرخ**
میگرفت و **بنا** جان **هر** **زمان** در **بر** **میگرفت** چون **ست** **میشد** در **پاک**
شیرین می افتاد و **خواهش** **بوی** **بوی** **بود** و **بوی** **و** **ملایمی** **هر** **سرخ**
الطف **میفرمود** **شیرین** چون **میدید** که **خسرو** **گرم** **شد** **ست** و **قصد**
دارد از **ان** **گویی** **شاه** **احتراز** **میکرد** و **زود** **تر** **بر** **حاضنه** **میرفت** و از **یک**
ناموش **شد** و از **طرف** **دیگر** **قبول** **میکرد** و **یک** **قسم** **نی** **ناز** و **نیاز** **به** **اندازه**
می نمود و **بخشیم** **که** **عذر** **خواهر** **میکرد** و **بخشیم** **ناز** **به** **اندازه** **میکرد** **بد** **بگریم**
عذر **تازه** **میکرد** و **قتیکه** **و** **گرسنه** **از** **خسرو** **می** **بچید** **حکایت** **میکرد** **چون** **از**
خسرو **گودان** **میشد** **عذر** **آن** **میخواست** و **معاف** **میکند** **چون** **خسرو**
در **گرم** **بوشی** **میدید** **خسرو** **از** **مروت** **رو** **میکرد** **ایند** **و** **اند** **مردم** **هر** **نیت** **یافته** **میکرد**
از **ان** **سیر**

48
از **ان** **سبب** **بشت** **میگردانید** که **روی** **شاه** **بر** **خود** **مهربان** و **پشتیان**
ست و **تصور** **میکرد** که **بشت** **خود** **موجب** **می** **خسرت** و **عجب** **بش** **ناز** و **نیاز**
محبوبان **که** **طالب** **از** **دیده** **خود** **و** **راندن** **باز** **بغزه** **طلب** **میکند** **چه** **خوش** **ناز**
ناز **خوب** **و** **یان** **زود** **پره** **رانده** **را** **در** **دیده** **و** **یان** **و** **این** **ناز** **مشوقان** **بصد**
لذیق **ست** که **اول** **الکار** **کنند** و **باز** **بصد** **جان** **آز** **و** **کنند** **پادشاه** **شیرین**
خسرو **چون** **دید** که **شیرین** **چاره** **سازی** **نمیکند** **کشتی** **و** **چشم** **نمای** **گفت** **ای** **دلدار**
تا **چند** **روز** **چهره** **خود** **در** **آرام** **خواهی** **داشت** **بر** **کا** **هک** **ایمن** **می** **خوردی** **و** **ساقی** **منی**
شدی **بر** **آرام** **ست** **میداری** **و** **خود** **بوشی** **بیش** **در** **بوشی** **بسیار** **می** **باشی** **که**
در **عشق** **من** **ست** **شد** **قسم** **ند** **که** **چون** **من** **نیخود** **نیست** **ترا** **این** **پهلوی**
به **خیال** **ست** **که** **با** **عشق** **من** **کبک** **دل** **ترا** **ار** **بوده** **ست** **اگر** **اراده** **داری** **که** **را** **عشق**
پوشید **کنی** **ببر** **مکن** و **بادل** **بکوش** **باری** **می** **بینم** **تا** **که** **نرمیت** **اختیار** **کرده** **میکر** **نری**
و **چگونه** **خیمه** **بر** **آسمان** **مینری** **و** **نیز** **اندر** **نرمیت** **بوق** **نهرن** **از** **چای** **خیمه** **بر** **خود**
نهرن **یا** **این** **اراده** **میکر** **نری** **که** **شیرین** **خود** **را** **مصلح** **میر** **خود** **قرار** **داده** **و**
نخود **مید** **کوشی** **شناسی** **که** **در** **تنیج** **بازی** **عشق** **بهدک** **سرخ** **بهدک** **خسرو**
کردن **فرز** **را** **اگر** **دل** **نوب** **لداری** **من** **مایل** **نباشد** **بمن** **اطلاع** **کن** **که** **عشوه**
نوز **نگ** **تازه** **میفرود** **شد** **یا** **دوست** **من** **کسی** **نباشد** **الکس** **که** **مرا** **از** **عجب**
اطلاع **دهد** **تا** **قبول** **کنم** **در** **نصورت** **در** **حق** **گویند** **بد** **نیت** **ب** **حال** **از**

باز بچه بر میخورد چنانکه ستاره بدر گذرد و حال نیک فال است بری اید و
اهل معاصی نیکو گفته آدم را لازم شده که هر وقت فال نیک زده باشد تا نیک آید
اگر کسی بد اندیشه کند بد پیش آید و وقت که نیک گوید نیک در پیش می آید **باید**
حال چون باشد بد اندیشی **چو** گفته نیک نیک آید فرا بیش **مرا** که از لب لعل تو
بوی بازی تمام حاصل شده است پس از وصل خود بوسه ملال کن و الله آن نیز
حرام میشود اگر اراده دارد که لب از بیک گفتگو بند کند و باین گوی عشق بنا
سوفته شوم اطلاق کن و لیکن از آن می ترسم که فردا روی ندانم خراش
هرگاه صبر من عاشق صادق را نکته باشد در آنوقت یقین است خون
دامن تو بگیرد و خون عاشقان هرگز باطل نمیشود و نمی میرد و بفرخ کردم
که خیال مسازی من نداری ایابوسه بازی هم میل نداری خوب گری
مرا مقدر بوسه بدست سیرین تو باشد آتشین یا آستانه ترا بوسه زخم
یا می کنم اینچنین اندیشه کردن مناسب نیست و ابر چشمه سخی و
بمنگیدی بامن کردن **روایت** **چو** باید این همه اندیشه کردن **نیک** به
سخت رومی پیشه کردن **از** من دامن دور کشیدن صلاح نیست
بحال مر بنظر لطف دیدن بهتر و مناسب است ای جانان ترا که چهره چون
گل و لبان نبات است بلکه لبی آبجیات است هرگاه اهل نیکو
پوسته داشته باشد چنانچه جان را از آن محروم میگردد و این میگویم که از

بوسه

بوسه بازی مرا سیر گردان بلکه این میگویم که از لب خود چنانچه گری بمن ده
نگویم بوسه سیری بمن ده **لبت** را چنانچه گری بمن ده **احمال** بکوی سینه
وده داستان از من بشنوا زین کدام سودا گری بهتر است اگر چه نوسودا
صد خوار قند میکنی اما چه فایده که دل در غر بدار صادق نمی بینی مرا اول
و البته آن قند لبست کردی چون راضی بودی برادر فید محبت خود گرفتار
کردی عجب داری که اگر و البته شوند در محبت بند میگردد و گرد و دروند
در وازه مهر و الفت میکشائی ای راحت جان و دل ترا در افروشی خود
چون آب میخ در میکشیم تو جان من است ای جان خود چگونه تیغ رنج زخم
در افروشی کشیم چون آب در میخ **مرا** چو تو جان چهره زخم تیغ **لغزش**
ای جان من چون چندی جلالک دزد کستان است که سامان هوش و عوامی
روزانه دزدی می نماید وقتی اوقع دزد را همین لازم است که دزدی کند و را
لازم و واجب است که آن دزد بدو را بگیرم تا بمن فایده شود در صورتیکه
را بگیرم قیمت دزدی بر من خواهد آمد و هابطه است که هر چند دزد دلیرو جالک
شد همیشه صاحب کالا با شک برزند زهره دزد گداخته میشود **اگر** خود دزد یا
زهره شد **چو** با شکس برزند زهره شد **ای** دلیر با کند زلف خود در
کردن مر به بنداشب همین تصور کن که صید لاغر بتواقت از نیغی
نافوش مشوا حال که شب وصل است و لبها پر خنده داریم و چراغ دوست

دانشائی ماروشن است از تنگ شکرده بن خود مانند یکس پنجاه مرام مردم و نصیب
مکن و در آتش مهاجرت خود دل را چون غیر سوزان مکن ای جان تو متاع دل را
خبردار باش تا دل را بتوفیر و ششم و در بزم دوستی نشو تا باده بخوش
و غوری نوش کنی برای خدا زباده برین مرا جبران و برین مکن که دلم از
در عشق تو بیمار و رنجور است من و گوشتی مرغ عشق و بزرگ تصویر ایم
و قتی که تو حلقه گوی خوشی خود دانسته غریب زبانی **ح** حساب حلقه خواهد کرد گوئیم
تو می خرنده تا من فرو شوم **ح** الحال میخواهم که بوسه زنی کرده حساب کنیم
بنابران تو اول بوشیده تا من حساب شمار کنم بیا ای یار جانانی یک شب
این نفس را زین و دریم معلوم نیست فردا چه خواهد شد و نقد وصل است
غیبت بدان نسیم فردا را که میدانند از زلف شکنی که بجز خود و جان بازی
دلت طبر داری کن باز زلف خود بازی کردن چه تخفگی در دودل من از انتظار
بنیز از و تنگ آمدن علاج مسکن و برای حفاظت جان من کنار خود احصا
کردن انداخته بد حال که ترا از زبان عزیز و شیرینتر میدانم در منصورت
اگر چه جان خود در آغوش کشم سزاوار و دل بوی است **ح** زبان شیرینتری
ای چشمه نوش سزد که گهر نیست چون جان در آغوش از بدن مبارک
بوی عذوق مرا بد بلکه سزاوار کل غیر هست و قتی که لبش کزین تو بوس
یا پای ترا بوسه زنم سزاوار شیرینتر لذت میدید تمام شن از شیرینی مال مال
بوده

بوده از عاشق خود پوشیده و پنهان کردن نهایت عجیب است بهتر و مناسب است
که درین وقت شاد و غمگین و محزون نباشی اگر شاد و شیرین کار شایسته
نخواهم گفت **ح** درین شادی بهار غمگین نباشی **ح** نه شیرین شایسته از شیرین
نباشی **ح** پاسخ دادن شیرین **ح** شیرین جواب داد از بد عهدی خود
پشیمان شو و مرا بد عهدی بنام مکن کاری از من طلب مکن که عزت ابرو
من خراب گردد و ازین درخواست در گذر که امکان پذیر نیست مفصودیکه
توداری از ان مرا امر ادی و عزیز خواهد بود تو آتش مزاج سوز و من چون
عود هستم و قتی که به عشق تو بودم با دل مهربان خود مشغول و شستم چونیکه
در عشق گرفتار شدم افسرده چگونه توان بود لهذا بعضی وقت بازی میکنم
اگر از طریق عشق با تو حساب کنم صد گونه بازی و دلت طبع لازم شود
ح گراز باز از عشق اندازه گیرم **ح** تو هر دم دلت تازه گیرم **ح** لیکن بمن
واجب و لازم شد که دغا و فریب نخورم و همه وقت با تو خوشدل
باشم ان را ضرورت شد که اینقدر خود پسندی و گرم بوش اختیار نکند
آهسته کار کردن و آهسته رفتن لازم است زیرا که نیمه جهان از برای ساد
کامی مقرر است و نیمه دیگر جهنم نیکبانی و یاد کاری و کدام ضرورت در پیش
که مطابق خواست نفس و طبع عمل نموده بدنام گردیم و رسوا شویم بهتر و مناسب است
که سر رشته شرم و حیا را از دست ندهیم و از حیا و زری خوف خدا هم بنظر می آید

زن عاجز کردن و بر زمین افکندن مردی و بهادری نیست نفس خرد را افکندن
مردا گلی نام است **زن** افکندن نباشد مردانی **نود افکن** باشی اگر مردی
و کسی که مطیع نفس را نه نشود بر همه غالب و جیره خواهد بود اگر چه طبع آدم زرد
گاهی میوه تر را غلبه می شود و گاهی دل خوردن شکر با بل میگرداند اما اوقات
مناسب خوردن ضرورست باری من اینچنان شیرین درخت تازه ام که حلوا
در شربت برود دارم ترا احوال لازم است که بر شربت قناعت کنی و از اندام
طوایم تناول خواهی که شتاب زدگی کن **نخست** از من قناعت کن **نخست**
که طوایم تو خواهر خورد شتاب **در دفعه اول** از طوایم خیال کن زیرا که
اول شربت میکنند و بعد از آن طوایم از نفع فضل الهی نرود و شربت
موجود است پس از شهر خورستان طلب کنیم و آب زلال تا وقتی نوش
میشود که اسباب آتش با نرسد اگر چه آبجیات بوده باشد چون از حد زیاد
استعمال کنند نقصان و زیان خواهد بود میداند که بسیار مردم بیمار از بسیار
و مرض و زری سال و ماه در رنج و اندام میباشند **بسیار** بیمار که بسیار خوری
مانند سال و ماه در رنج و خوری **در حالت** پنهانی طوایم بسیار است
در مرض صفر اگر قناعت بودن دقیق و مناسب نیست اگر دلمن چون تو عاشق هستی
خواهد باید دانست **در هست** و جان نمیخواهد و امید بر بیجا است
گر این دل چه تو جانان را نخواهد **بسیار** دادن

کرز

خسرو شیرین **خسرو** پرویز چون دید که شیرین در اندیشه ای غم میباشد
اگر چه زبانش در سخت گوی و سرکشته است فاما طبع او مطیع و رام شد و سرکشی
بخوش آمدی و جاپوش گشت ای ماه چهره که تاب حسنت بر جهان شایع است
عقاب و ستاره که با من میکنند ناز بر تاب تصور میکنم مضایقه نیست مناسب
وقت و صواب آنست که وقت ضرورت یار و مدد کار شوی از خواهش
پیش تو دو دیده می ایام که ترا بدست آورم و کام خود حاصل کنم اکنون منی
که زنجیر زلف تو مرا بسته گردانیده اگر چه تو بدست امیدی اما من از خودم
و بیخود گردیدم **چو می بینم** کنون زلفت مرا بست **تو در دست** آمدی
من رفتم از دست ای ماه دل افروز بر آری و عاجز میگویم و التماس
میکم که تو در وفای عهد و سوگند خود ثابت قدم باشی لیکن از راه مهر
خمار انتظار میبرم بازی بشکن و زندانی زلف خود را بوعده خوش
میکرده باشی و مرده دل را از خیم ازاد نمیکرده باشی برای خدای من دل خسته
در شکسته را دل داری کن و لبان تیمار خواران غمخواری و تشنگی من بکن
بوقت شادمانی جبرانا خوشش و رنجیده میباشد منکه در آتش عشق تو
میوزم چرا سرشته و استادی میکنی اگر چه دانستم که تو حالا جاره کار
نمکنی لیکن بدین سان بیدل و خجلین داشتن جایز نیست **اگر چه** نیستی
غمخوار کارم **بدین** سان بیدل و خجلین مدارم زیرا که در عشق تو جان

تا توان خلیخ بسته دارم و بیال دال زاده غم و درد مال است افسوس کم مانند چشم
بر از تو هدام دور میباشم و چون بدخواه لب همیشه در رنجوری گرفتارم چون میدانم
که از نور بخور شش ام بحال خود نظر کرده دوا می من از لب شیرین خود کن خوب میدانم
که از فراق و جدایی تو چه بخار می فکر دارم از گل باغ وصل خود کنار مرا بر گردان
تا از آن گل کلاه آلوده شوم و باغ جان را از آن بوسه نام **مگر از آن گل**
کلاه آلوده کردم بیوی از گلست خشنود کردم تو در شرف تو در دست
من است اگر خوشدل شینم سزاوار است برگاه تو با ده کس میکنم و جمال ترا
می بینم پس چرا شتر اندوز خوشدل نباشم خدا میداند و تنگه پیش تو کمر بیند
زین میشود و همیشه با تو در خنده می آیم و مان من شیرین تر می گردد اگر اندک
چهره مهره مار بهجو میشوی من از گل دیدار تو محروم خواهم بود و تو از خار غم
دور خواهی بود در صورتیکه از دور دسری و تصدیع و هر من مفارقت میماند
من از تو بهجو میشوم و تو از دور در نجات خواهی یافت **مگر از دور دسری**
چون شوی فرد من از تو دور میمانم و از دور عالم دلهام گواه است که در عالم
فایده دوست و یار برای جگر خوار خود از تو بهتر و لایق ندارم مرا از روی
زیبای تو هیچ چیز دلکشی نیست از آنرا دل خود عزیز میدانم عتاب شیرین
من و تو احوال بس است و در میان من و تو دو کالت پناهی گیسوی عزیز
نوبست اگر دیده کسی از تو دلگیر شود در آن دیده حسن یاد در صورتیکه

جان از دیدار روی تو دور شود و او را خوشی حاصل نشود **مگر جان گرد دراز**
رویت عنان تاب بود جان را عروسی لبیک در خواب **بدین آتش کلمات**
در دالگیر گفته زلف شیرین بدست آورده خواب رفت ننگا میکه خسرو
بازگاه فلک سر بر زین نشسته صلا می نور عام به عالم داد خسرو پرویز **خار**
دو شین از بستر خواست و جام با ده بدست گرفته در خیال دلت عشق
و محبت شیرین شغل شد و گرمی آتش عشق شیرین در جان خسرو پرویز
بکدی اثر کرده بود که زبانه آتش از ده خسرو بر می آمد **چنان افتاده بود**
آتش جانانی که بر میزد زبانه آتش دفعه آن محبوبه نارستان
اینجان سخت در گرفت که برین شیرین چون پارچه دیبا که بر تخت فرو نیند
گردید باری نازنین بعد زور دشمنانش از پنجه خسرو را می یافت و دور تر رفت
بسی لب شیرین تا بعد زور قضا را شیرین است از پهلوی کور **پاسخ**
شیرین خسرو شیرین چون دید که خسرو یک ریشوار است از راه ناز
و عناب محبوبانه گفت ای شاه حبش کلاه بهر اطلاق و اضطراب خود را داده
و بدین سال چون کم کاری میکنی نمیدانی که همه عالم بنده و فرمان بردار
بلکه تمامی پهلوانان زیر دست تو هستند اگر مثل تو باد شاه عاقل گرمی و شتاب
کاری کند خوب و زیبا نیست اگر چه کل خیل نرم و خوشبو میبازند هرگاه که گرم
شد خوب و راحت رسان و باغ نمیشود چراغ خود را گرم عنان میکرد اندوا

پیش روی خود به شرم و حیا میسازد چه شهنشین را گرم کردن
برادر روی خود به شرم کردن **مخاطبه** قدیم است که چهره خواجه گفتگو بسیار کند
جاریه گستران میشود و به ادب میگردد و با پرستاران تکرار زیاده کردن مناسب
و لایق پادشاه نیست پادشاه نیز سیاست کند با خاصوس گرد و هرگاه که
سوار بر پادشاه لنگ شود مراد بخت و دشواری بدست خواهد آمد **همینکه** دو
وزمان پادشاهی بطور امید مراد شاه خود بخود بر وزیران دولت خواهد آمد
چو در وزیر پادشاهی بر سر آید مراد است خود از دولت آید **ترالدنم** و **وای**
که زلف عروسی دولت راحت و خوشی می خود بدست اختیار تو حاضر و موجود
بوسیله دولت و سلطنت هر چه خواسته شیشه بدست خواهد آمد و بدون
مدد دولت پادشاهی بدست نخواهد آمد مراد و اقبال به دولت حاصل میشود
بلکه تاج و تخت هم به دولت نیاید بهیچ نوع در آن حالت **بسیار**
خواهد شد که غل و زنجیر بر پای او داشته جام شراب بدست برسی **چنانکه**
بهیچ بسیاری در آن است که غل بر پای دارد و جام در دست **خدا** ^{مال}
من اراده ندارم که تو به دولت شوی بلکه این میخواهم که من و دولت هر دو
با تو رفیق شیم و از خبر خواهی دولت بر تو جان نثار میتوانم شد عدوی تو
نیستم که از ترقی دولت تو رو بگردانم شادمان باشی که در دولت
کشته غم نخور که بر وزیر سعید تولد شد **طرب کن** چون در دولت

نخور

نخور غم چون بر وزیر نیک زاری بدون پادشاهی دولت است آدم را **الذم**
که انرا حجت و جو کند اول اقبال و بعد از آن مراد دل حسن ضرور مرد عاقل
این مناسب نیست که از بیواری در حجت و بوی گنج بند زیرا که اول
زبان است و بعد از آن سخن گفتن و اول چشم است و بعد از آن نور بینا که
انگور است و بعد از آن آب انگور **زبان** انگه سخن چشم انگه نور **انگور**
انگه آب انگور **بر کار دنیا را بهر دست** حاصل میتوان کرد بخاطر جمعی و از آن
در دلدل آرام را میتوان خرید بخلدی و کتاب نزدیکی کار عاقل و وزیران بهر میشود
بسیار خوردن گوشت و غریزه نمیکرد تو که در حالت اوارگی و افکار غلط
مقرر هستی چه جای تمنای وصل من است ان الله تعالی **همینکه** **ه** را با مراد
و دولت می بینم سلسله پیوند خود با او منقطع نگذارم **درید** اوارگی ناید **منند**
که سازم با مراد **ه** پیوند **در صورتیکه** من با تو یاری کنم آن یار **نیستم**
که ترا از کار و بار دولت دور سازم تو باید که اول ملک محروسه دولت **قدیم**
را بدست آر که من پیش تو موجود هستم و از حضور تو دور نمیشوم اندیشه
ترس من اینست که اگر بدام محبت و اشنائی گرفتار گشته دولت و سلطنت
برآوردی **شکل** نخواهد بود اگر میخواهی که باز دولت بدست آید **فیسوس** کرده
مر از دست خود در فتنه تصور کن **شیر** چه اندازی از قدیم **الایام** در خانوما
نوست بدست مردم دیگر دادن عیب است باید دانست جهان را بهمان شخص خواهد

که بازوی خود محنت کرده چسبته بکار برداری آیین جهان داری و کوشش
 را تعویق و توقف مناسب میان نیست **ه** جهان انگش بر کوبش تا بد جهان را
 توقف بر نماید **ه** همه چیز دنیا از سبب کتخدای و طمانه داری مهجور و دور نمیشوند
 مگر بادن هر امدام بهر دوسی بیاید که در هر بند و بست پادشاهی چسبته و جالاک
 پاشی بقت خواهر بر دروغیا مستعار چونکه عالم بجا دار و در هر چسبته
 و مرتبه بر تو حاصل است پس بروقت دعوی پادشاه هر کس از دروازه حکومت
 خود بایز فتنه و شراد و سرگردانی لاف را بکست بر دود و بنابر هم اندوخته
 و سنا تو برست آورده بسیار تاج و تخت تو متصرف شد به تیغ
 و سمنه از هر سو بر تو کن تا سزای نقش و مجود او باطل شود **ه** به تیغ از در
 کن ترکیب جسمش مگر باطل کنسرا طلسمش زیر که دست پادشاهان تو
 حصول مقصود و گاه با تیغ و سپر باید و زمانه با جام می کلغام باید او تو فقط
 تیغ خنجر را بدست گیر از نفس طرف جهان لشکر جمع میشود بفضل الهی فلک
 با تو معین و مددگار خواهد شد بلکه با تو بار بخت و خشم تو بر حجت خواهد داد
 و سنگ انداز خواهد کرد اگر اتفاق دست دهد من هم تا بد تو نخواهم نمود
 و اگر نه دست که دعا خواهم کرد **ه** مرا نیز از بود دستر نیام **ه** و اگر نه در دعا
 دستش ایم **ه** چشم که نقش و خیزش و رفتن از انجا بر قیصر پادشاه
 روم و دادن قیصر دختر خود مریم را و استعمالش کرد و خانه کردن بهنیکه برین

تند و تلخ بر زبان آورده و شتاب با شتعال نایره چشمه بحال بر پشت
 سوار شد به تندی گفت من میروم شب خوش و غورم باد اگر دریا پیش آید
 یا آتش مانع شود خداوند تو میدانی که آتش روگردان نشوم و از دریا هم سرور نخواهم
 تو یقین بدان که خوابش اینج بر خود ناگوار خواهم داشت و زمین را از ترس و بیم
 خواهم کرد و افسوس بناد او به وقوفی برین بام اندم آینه بد زمانی کار کار تمام
 خواهم نمود سبوی را که از تو انم سخت اگر بر زمین اندازم مضایقه نیست **ه**
 اسبوی را که دانه سخت آفر تو انم بر زمین انداخت آفر **ه** برادر آتش خشم و غضب
 بسوزم بلکه آتش را طریق سوختن تعلیم کنم از نامرادی و عدم حصول مقصود را
 بیم و هراس گیرم یقین است که عشق تو افسر و تاج من بر آورده اگر از عشق و محبت
 تو در سر نبودی شکر و سیر من به آفر و تاج نشدی بان نادان غافل نبوده بید
 و عاشقی را اختیار کردم و رخسار بیدی و سر گرفته حیران شدم از وقتی که دل من بر تو
 مفتون شد و عشق تو گرفت و از اینج که مملکت دست بر از دست من برد **ه**
ه دلم تا در تو و عشق تو پیوست **ه** در اینجا ملک شاه هر کان نداد دست
 ای سنگدل در عشق تو در دالم بسیار دیدم و کنیدم و بامید بوی گل وصل تو
 طمع کرده بچشم آفر فار دیدم اول مرا باده داده است گردانیدی و در حالت
 مستی مرا بایسته کردی و قتی که مست و بنمود کردی میفرمائی که برو و باد شما
 مقابله کن بر فرض کردم که بر خاسته بروم و بایر خواهم در او نیزم اینم **ه**

صورت بند که از چاه عشق تو بیرون آیم و رانی بایم **سب** خیزم در آویزم
 بیدخواه **و** بیهوده ای که بیرون آیم از چاه **اول** مرا چون فلک رسکند انداخته
 و تنیکه بایند شدم رانی دادی مرا از حالت نیک و بر خود آگاه کردی اکنون
 میخواهم و عزم دارم که راه خویش در پیش گیرم و در به کار خود باشم نیند
 نصیحت تو باید گرفته بازوی بهی و سعی بر میکشیم هر چه بوقوع آید مقایسه
 ندارد و بفضل الهی من از اول فرخنده بخت بودم هم تاج و افسر بر سر میباشتم
 و هم تخت شاه موجود بود اینچنین به زور و مقدور تو کردی و مرا آواره
 و بیچاره کردی ملک تو بدست دشمنان داده و آخر اینچنین واقع شد و از
 بر دل منهادی اگر غم و اندوه مهارت و انگیز من نیست کدام باد مرا این
 خاک آواره میکند تا که تو چندی بامن خوش بودی مدیث عشق تو خوشتر از قند
 و شکر بود اکنون که از مهر و محبت خود مرا دور راند و در خصمت رادی
 غم و زردی که از اینجا بروم **ک** اکنون که زهر خود در بیم دادی **ب** باید بدو دستور دهم
 دادی من از کار رفتن خود غافل و بیخبر نبودم و آنچنان بهیاد دل تو بر
 نبودم تا آنوقت نشستم که تو توان محبت می نهادی احوال که نان حصص
 در انبار انداختی من که غلام هستم بروم همه مرا دمنده و کامیابی بتو یاد
 و بامن سخت و ناگام همراه **ب** من رفتم همه کامی تر ابار **ب** همه سخت و ناگامی
 مرا **ب** این را بگفت و **ب** سپاس و اگر چه از راه که بهلکان لشکر را بر
 کند

که دایم

کشید اگر چه از شیر بر مکد و ملول شد بغزم روم مرکب شیر غنان کرده بود لیکن
 از راهداران بهرام بیم و از این بسیار داشت از تشویش تا را می جزو
 و غیر هم لوازم شاه تر که کرده بامر کتب شمس گرفت تا آنکه بران ریمان دیر
 که با خرو بر ویز اسرار کو اگر گفته بود و از مصلحت و راه او روی دولت برافروخته
 و بکنش از و با گرفته بود گذر افتاد و از ان مقام تالیب به بایه تعجیل و بلد
 میل میل کوچ میکرد **و** و از اینجا تالیب به تعجیل و واسپه کرده کوچی میل میل
 و از ان مقام خسر و نیکنام استب تنگام را نیز و تنگام ده بملک قسطنطنیه
 بجانب قیصر روان شد و قیصر از احوال خسرو مطلع و آگاه گردید که
 و معظم دانست و بر خسرو شاه را در روم عظیم القدر میداشت
 قیصر دانست که خسرو شاه صاحب طالع و بزرگترین امر از ان است
 لحاظ اینچنین از راه تواضع با استقبال خسرو شاه پرداخت و غور
 که بخت بیدار بر در خود وارد گردید پس تاج و تخت و اینچنین تعویض
 و تسلیم کرد و از دلایل ندید عیسوی از خسرو شاه خیلی شادمان گشته
 دختر فیض اختر خود مریم را بان شاه عالمی تبار پیوند مرا و حبت بخشید
و چنان در کین عیسی شد بدو سال که دخت خویشی مریم را بدو داد
 نیمابین خسرو شاه و مریم قانون در وقت زفاف و خلوت خانه چندین
 مستحکم بعل اعد بعد از این خسرو شاه از طرفین طایفه در گردید بنابر بد

لشکر طلب نمود پس قیصر لشکر فرادان و مبالغ پدایان خرداده کاش
مسیا و ماده گردانید انجمن لشکر کشید و جمیع غیر پیش خورشید فراموش
در کوه و مامون هر جانب چون دریا موج در موج بود **ز آبش که شکر و**
انبوه چو دریا گشت نامون کوه ناکوه **مسافت کردن خسرو بهرام پورین**
خروش شاه مانند کوه آهن از مقر خود جنبش کرده فریب جهل بخواه ناز
مردان دلاور و پهلوانان زور آور از لشکر انتقام بخش و بختی غایت
و کینه وری که در دلش بود از روم بطرف بهرام جوین متوجه گردیدند و در راه
جنگ چون جامه در بر کرده تیغ نیز را بش جام بدست آورد و عزم شهنشاه بهرام
مصمم گردانید **بشهنشاه** کردن آمد **سور بهرام** زره را جامه کرد و تیغ را
اگر چه بهرام شاه از لشکر گشت خورشید خبردار شد که چون شیر و لیس را بر
مقابل و محاربه نمود میاید با وجود این بخت بهرام بش رو باه لنگر دید
همینکه خورشید لشکر را متصل بهرام برد سپاه کید بر مقابل گردیدند و
خنجر و کمر کاف بر کشیدند پس جناح و قلب را راسته صف بستند
سواران و کینه نازان بکمال بهادری و دلاوری اسپان را در میدان
جهانیدند و با یکدیگر محاربه بر ستان نمودند **سواران** در میدان
فکندند و لیس را خشن شیران فکندند **در آنوقت** سپاه روم
چون دریا در جوش و خروش بودند بلکه آب بر روی خط منفر و شیدند
تیغ

و تیغ نیز و برق تاب در دست گرفته چون شست کف بر لب آورده بودند **را**
طرف دلاوران ظهور نمود و در جنگ و بر فاش پیوستند و برای کینه کشی مستعدند
و داد مردی و بهادری میدادند و از تیر اندازی و صفر شمشیر زدن انجمن بلند گردید
بود که از پیشش مغز پیل و زهره شیر غران می دید **صفر شیر و چکا چاک** **درین**
مغز پیل و زهره شیر **خروش** به کمال شان و شوکت بر فیل نشسته بود و بزرگ امید
وزیر پیش پیل شاه حاضر بوده دریافت میکرد و هر لحظه انتظاری میکرد و هیچکس
نیکی **سید خورشید** شاه عرض کرد که وقت یورش همین است خورشید چون شیر
بود و کینه بهرام و در دل داشت نظر او را بهادری و دلیری حمله کرد و در حمله
انجمن گز گران بر شش زد که مجروح شد پیل فرود افتاد و غولوار **افسوس**
خلایق بر آمد لشکر بهرام نه بخت یافته فستار گردید و جوی خون در موش
روان بود **ز خون** چندان روان شد جوی در جوی که خون میرفت و میرفت
چون گوی **اکثر سپاه** بهرام مجروح و مقتول شدند و بمرغی باقی ماندند
و رو بگریزیدند و اندالقه بهرام بنا کامی بطرف جنبش گرفت فتح و ظفر نصیب
خورشید شد **بخت شش خسرو بهرام** **خروش** به یادوری طالع
بر بهرام مظفر و منصور گشته بدار الحکومت خود مراجعت نموده در عت
سعید بر تخت فیروزه گون جلوس نمود و نام پادشاهی او از منور تا شرق
مشهور و مودف گردید و روز بروز کا مملکت و سلطنت خورشید قوی شد

یکسیر برین و مکمل از عالج قیاس فتنه بران جلوس فرمود مردم از هر طرف
 ادا از تنبیت و مبارکباد نمودند **بر** آن تخت مبارک شد چو بسیار **مبارکباد**
 گفتندش دلیران **و** هر کس بر بادوی و عدالت پشوی خسروش از زبان او
 و تحسین میکشاد و گاه که خسروش را همه اسباب خوری موجود و میباشند غره
 و عشوه شیرین برداشست مستولی گردیدند غم عشق شیرین را از دل دور کردن
 میتوانست فتنه طلبیدن مستور بود زیرا که اندیشه میم داشت اگر چه
 نشاط پر دراز میکرد و باده کش می نمود اما شیرین را از او نشانی نمیکرد و مدام **مبارکباد**
 سوز و گداز داشت گاهی می لعل می خورد و زانجا یاد شیرین می کرد **مبارکباد** قصد
 نیز فقام کرد **مبارکباد** از گریه می در جام کردی **مبارکباد** **مبارکباد** **مبارکباد**
صحب شیرین و خیالات فتنی در یک باغ با باران زین خود خفته بودم
 و بیالین من بخت بیدار بود چون که بخت من خواب از غمت من بیدار
 ندیدم حالت مریدان است که بیدار گردیدند با غمخواران با خود ندانم روزی
 وقت سواگاه بطرف سوسان گذر کردم سر و قدی دل مرا عبسوه ناز
 در بود اکنون آن سر و قد از مرطافت و هوش برده است نمیدانم
 او را چگونه در آغوش کشم افسوس که آن جانان جان پرور کمال کجا
 رفته و آن نرنگها نوبو کجاست و آن عیشها و آن اف نه که با یکدیگر
 میگفتم کجاست و آن یار شیرین زبان و در آغوش کشیدن او کجا رفته

از که
 ا

از که جویم و کرا بچشم و بکدام کس فریاد کنم **مبارکباد** که احوال من نوید بهاری بود
 برش آن باد **و** آن عروس زیبار که کای چون گل در بر و من نهادم و گاهی
 به گل میجو باوی بستم و گاه مستی و خمار باوی شکستم و زانجا پنهان در کنار
 میکشیدم و گاه بر او مکالمه میکردم و با ده می خوردم اکنون کجا رفته ای سخنهای
 کردم یا شنیدم و خواب بود یا در بیداری واقع شد اگر چه از به خشمی مال کنج
 من افرو و لیکن از منفا رفت **مبارکباد** و ملال افزون گردید اگر مملکت دوست
 بایار بودی مرا چه خوش بود در صورتیکه حد ملک مال بدست آید بجای گلشن
 فارصیدن است اگر بخت بیدار مرید ملک یک سوی دلدار من فرزند زار
 خواهم شد غرض من آنست که هستم که از جامه پشیم بنا کامی بدم امیر بشیم اقدام
 نمک بند و بای دارم گلستان چه خفته که دارد افسوس بند از پا بریدن طاقت
 دارم و نه باین بند پریدن میتوانم **مبارکباد** نه بند از پای میباید بریدن نه باین
 میباید پریدن **مبارکباد** غم یک معشوقه مرا ایچنین توان کرد و ایند کمال غم چندین مردم
 چگونه توان خورد کمال مرا صد غمخوار میباید اگر مرید تنها صد غم خورم شود
 خواهد شد دل متار یکی پذیرفت و روز خوشی شب گردید اگر بار بار فرزند زار
 خزان دیگر از این کار خنده خواهد آمد باری دل من میخواهد که تاج و تخت اختیار کنم
 و میخواهم که بادل خوف سختی و زرم صید دل من مجموع نیست بگرانده شدن ام
 ماه و خورشید را این درخت و تابان که محض از جمیع حاصل است **مبارکباد** مه و خورشید

را بر سرش خاک **از جمعیت سیدان پانجاکی** و گاه با خود به نندی گفتی که در مقام
سستی و کاهلی مناسبت چون که ترا دولت حاصل است سخت تو آرام
خواهد یافت و در آرام با تو جام شراب بخور و در دولت سلطنت
آیین سرداری نیست و بیکس را بر دولت داور نیست و بیکس را به دولتی
کاری نغیو افکند و در سیر فلک هیچ نام بهتر از دولت نیست و بسید
به معصود حاصل گردد و قتی که دانه شد مرغ البته می آید و در دام می افتند و از
دست دولت هر کار با زیب رونق می شود و از کار با نکبت دور شود
از دولت می شود هر کار با نور که با از کار با سید و است و در مثال
این کلمات با خود بسیار میگفت چه عشق اید و غالب گردد کجا صبر
و طاقت در دل خواهد بود با وجود غم و الم و دوری جانان صبر و شکیبایی
کرد و آخر مراد خود رسید و در صورت بهر حال صبر و له و است
بیان بقدری شیرین و فراق خسته همیکه شیرین از حضور خسته و پر زور
و مجبور شد دل او در بند مفارقت خسته و جانش در پیوس ماند و چه گویند
نزدیج بر یک جا دست و پا میزد و تن او از پی صبری لاغر شد و دلی از تنگی
چون دیده مورچه شده بود و اینان خفیف گردید بود که از صدمه با دفرین جسمش
بر باد رود و قطرات خوراکش تا دامن رسید و بوی زلف خفیه دام
بر لبش می بود و مانند مرغ پائین دام گشته بود **خود بوی زلفش** به آرام

چون غمیکه پائین دام گشته **اکثر اوقات** از اندیشه مهابرت بار از جو دیده گوهر شکست
گامش مست شرابی افتاد و زنا از نهایت انوش دست بردست میزد بلکه
دلی همچو ارق بود که بر خطه از ان آتش زنا میکرد و دوش تا خود میرسانید و چون
از کف قناری بسته میداشت و گوهر انگ در سوزن تره میسفت و مانع او از بخواب
و بیدار خشک شد بدش چه چرخ بود و سببی قدش مانند برگ بید از ان
گاه از غمنا که و به تابی بر زمین می غلطید و بعد شک آلود خود را بر خاک می انداخت
زنا بر زمین غلطید غمناک ز شکین چند شکافند بر خاک گاه گریه میکرد
و گاهی چرخ نازک را با خضر منجر میشد ز ناله گوی بهر سو میدوید و گاهی چون بگا
قدراغم میداد و قد بلندش اگر چه چون گنبد بر نور بود لیکن چون کافور در آب می گشت
و بهار تازه چهره درختان که چهره منهاب بود از خود شکسته است سیما ب
خاک آلود شد و بعد غرض سپاه غم و الم بر دار اهلکانش انجنان دست غارت
گشاده که بخیر از نقد جان باقی نماند **ز نگاه بگر تا قلب سینه بغارت**
شد غمینه بر خزینه **باین حالت** گاه بر دل را بنفیر یار میکرد گاهی مانند بیدار
و شوریدگان فریاد میکرد و گاهی با نجات خفیه طبع گردید میگفت ای ظالم
چهره کاری با من کردی که مراد مرا اول بدست آوردی و آخر از دست دادی
و گنجی به تر و دوختی پادشاه من آمد بود احوال غامض و تازه بهار
بروی من گشاده بودی کل ملا برده بجای او فانیهای از سبب تعجب مدد و الم ای

گر قمارم و تو بدرومن گرفتار خواهی بود چرا که یک لحظه مراد مرا با من ندانستی اگر از تو بخیزد
شوم بخوشی خواهی آمد معلوم شد که تو گفتم و جزو شستی و یک پراخ را در میان
روشن کرده بودی و فریاد از آنجا برآمد **بیا** چراغی که بهانهش بر گزیری بناد
بیادش بر میدی و باب حیات دست من رسانیدی و با خورده از چشم
نهان کردی شیرین باین خیالات اوقات میگذرانید گاه با تفت غیبی شنید
و دل بهر نیکو که از کامیاب خواهد شد گاهی در یوسف نفس نه ترغیبش میداد
که در پیش خورشید رفت و گاه هر غایت میکرد و با خود میگفت ای زن شیخ
ستمگار چرا آن کلمات میپوشد بر زبان آوردی و کدام شخص بی معنی ترا
همایت کرده و کدام شیطان ترا تلقین نموده اگر رفتی پیش آن خورشید
برست عذرا بهر چه ادب و جلوه خود میگرد **بیا** اگر روزی رست نزد یک آنما چگونه
غند خواهی از شمشاد **ا** حال مرید او را در بدایق چندین درد و عالم هستم که آب
حیوان را از دست گم کردم بعد از آن رو فرایند بر فاسد بر گاه میماند بانو
وقت از رفتن خورشید خبردار کرد **بنداد** **ان** **مبین** **بانو** **سیر** **مبین**
از هر حقیقت مطلع شد و چند نصیحت بزرگان بسیار داد و گفت که هر چه
در بر کار خور ترستی زیرا که بچشم من در بند خیم نیاید تا تنه کل نیز فروست
مناسب بیان نیست که آب تند و زنده بیل را ازودی شکند بلکه اقدام
و خزان چهره کوی بودن بهتر است و از آن صورت مراد میتوان دید که کبار
افتد

افتد امکان دارد که بار دیگر بر خیزد و خایه است روزگار است که تا نخ کند بشود
از زمین نمیرود و بچکار تا که بسته نشودش ده نمیتواند از سفر لازم که زود
بناید چرا که زود روز و در و میماند مراد که بدیمی حاصل میشود بهتر است و کسکه
جوش کند زود دست میخورد و خواهد شد خرم که بمقدار شصت من بار بردارد اگر پنج
زیاده کند بر است و چنان نمیتواند شد تو که در کار خور و رنج و محنت بسیار در پیش
و بسیار جرات و دلاوری بر خود کنیدی ای کمال هم چندی سختی بر خود گذاردی که ا
میدان که خردا چه خواهد شد بیک و در وقت بنوع معلوم خواهد شد که قفل کار بسته ترا
نخست که گداخته بد از شیک انگلی آید بدیدت که قفل از کار بکشد بد کلبیت
بسیار با چه دیبا که سخن و زود معلوم میشود و وقت استعمال رنگ بود و از رزقی
پیدا میکند اینچنین بخود شدن دل از دست دادن مناسب است از اضطراب
در محنت و غم افتادن لایق نه و با داغ و درد دوری موافقت کردن بهتر است
که به مبرر است ایان بزرگان نیست بلکه عیب است تو که از نسل و فاندان
بادش مان سر بلند هستی عجیب است که در عاقبت بازی مشهور و معروف شد
تو بی نرسل شامان سرفرازی مثل گشته چنین در عاقبت بازی اینچنین
به شرم و بخیال شدن از برابر چه است چه علق اینچنین بیعت و ابرو بر است
در صورتیکه خردمند شوی نام تو بلند میشود اگر صاحب و ثابت شوی مراد تو
حاصل میگردد اگر اینچنین نگویی مضطرب است البته از نصیحت سوا خواهی بود

اگر از خرد جزئی فایده نیافته مفاتیح نیست ذخیره است اینک بکار خواهد آمد از آن
 نقصان مانده خسرو و جوان نا اهل و ظالم مادر گیتی نمراده است خنیدند که اول
 شور و نندی می نماید بعد از آن قطرات می بارد **نه** بنی بر چون تندی نماید
 بگریزارانگر می کشد **یاد** اکنون وقت صبر و شکست است تا بزرگ کن که
 آب نمخت و دشواری بوضع بلندی میرود و خالطه است که بعد آب برادر از چنگ
 ابر دولت و مقصد رو میری می دارد از آن متفکر نباید بود **چو** وقت ابرو است
 آید خرازی نماید و دولت در کار دیر و قشنگه مهین بانو با کلمات نصیحت و پند گوی
 شیرین برگرداند از فکر قدری نهی کند در خوابگاه رفته و از ظرف و کفش پور
 نیز خنید نکند در گومش او دیده تشنگی و تسکین کرد که ای سرود تا او برون ناپاید
 غم و غصه خواهد بود روی مبارک تو چون بر فردا آید گفته میشود افروسی توانمند گل
 صد برگ بودی اکال است شمع زرد رخساره گشته نه الواقع که تو به صبر و زور
 هست لکن انقدر بر خود ظلم کردن و نابینا نیست بدین آئینش پور و
 مهین بانو بسیار سخنان تسلیم بردار گفتند و فواره غمش قدر کم زور گردید
 بار شیرین بر دامن صبر و شکست است آورد و خاموشی بود **شکست** بسیار شد
 غم روزگاری نه در تن دل نه اندر دل قرار **داستان وفات یافتن مهین بانو**
بعد از نفوذی اوست **بهر** **شیرین** بعد چندی مهین بانو نظر بر حالت ناتوانی
 دیری که قریب به هلاک بود روزی شیرین را بحضور خود طلبید و خلوت

"Khanjahan"

وکلید

و کلید گنجها بدست او داده فرمود که همه تو احوال و فوات می یابد کار را بر این است
 اختیار تو بخوشی سپردم جهان و اسباب زندگانی تو بخشیدم و من خود ازین جهان
 غافل بودم داشته ام و امید زندگانه و حیات خود ندارم **دل** از کار صیانی برگزینم
امید از زندگانی برگزینم **اکنون** که من میروم تو به نهی سلوک کن که پسندیده شود
 و در اسم پادشاهی مدام در نظر داشته باش از مرادات بخواه و زندگانی بهره اندوز
 شو و مقدر از دنیا می فایده و اندوه کن بفضل الهی من تا مدت هفت سال در
 مملکت و حکومت قایم بودم و برادر و بکار سرانجام دادم **اکنون** که وقت رحلت
 من است به نیکی و بدبر جهان را آخر کردم **کنونم** نوبت رفتن در آمد **نیک**
جهان بر من سر آمد **همینکه** این سخن از زبان مهین بانو برآمد بنویس و محاسن
 برهم در هم گردید و انچه حلول و محزون شد که سیران از چشمه چشم جاری شد
 بجهت خنید روز منقضی شد مهین بانو ناتوان شد از تک پیره اش زعفران گردید
 پس بر روز ضعف و سستی زیاده شد بیمار و بگوشش از بیماری و ناتوانی
 وفات یافت و آفتاب حیاتش زوال پذیر گردید **فرود** رفت انقباضی در سینه
سینه در خاک بردار تخت **سینه** منخفی نیست که این عودش و هر کسی هزاران
 آفتابش را در بپوشان و الا اقتدار را خاک فانی خواهد بود و با صد چشم
 وفادار دوست ندارد **چنین** گفتند و نمایان **شمار** که نیک و بد برگزیند **بدر**
برخت **شستن** **شیرین** **چمدان** **لجام** **شیرین** **شد** **و** **باد** **شیر** **و** **مور** **گشت**

بوسه عدل و انصاف شیرین بکام رعایا و بر ایضا نشاندانند و تمامی زندانیان
از قید خانه آزاد گردانند و انقدر که اسم خلاق بر روی و شفقت ستی اختیار کرد که
باج و مزاج عالمک محاف و مرفوع القلم گردانید و نیک می نمود و در اطراف و انصاف
جهان رسانید و ظلمت ظلم و ستم را بنوع عدل مبدل ساخت **و** منظره عالم
جو بر و راست همه این ظلم از دور برداشت شیرین جهان را از داد و انصاف
انجمن آبادان گردانید که باز و تیره و در یکی خوشی می بودند و در یکی در یک
چشمه ب میخوردند از برکت عدل و انصاف او بجای یکدانه غله صد دانه میشد
و فراخی در جهان چندان اشک زد که یکدانه غله صد بیشتر شد شیرین
اگر چه بر تخت شاهی همه جلوس می نمود و گنج و دولت بی شمار بهر سینه یکبار
عدم جز مفضل خسرو شاه نهایت فکر مند و مضطرب بود و اراده تنهاری می میداد
و هر خط چشم بر راه انتظار دوخته بود که کسی نوید خوشی می رسد **و** خبر رسید
از هر کار روانه **و** مگر از فرشتان خوشتر **و** آگاهی یافت شیرین از خواستش **و**
و خبر رسید شیرین بر این رسید که خسرو شاه به بروج طالع و مددکاری بخت بمرتب
بلند تر فایز گردید زیرا که فیض بکوه افش و گوشتار الطاهر ادبی بجای آورده
خوشنود گردانید لیکن دل خوشتر از سنگد و تعصفت از مریم بنگ و تنگ
میباشد چرا که مریم در شهر دوم خوشتر و گوشتار داده بود که با یک محبت میبوند
دوست نکند **و** ملک داده بود در دوم گوشتار که با کسی از مهر و پیوند گاه

کمی میم

که شیرین این جز تفکرات شنید نهایت تمنی تر گردید از آن فکر داده سخت میماند
از آنجا که شیرین در وقت حکومت را و پیام خود هیچ مرغ و مورچه را از دروازه
نداده بود در فکر افتاد و تجویز میکرد که از نور بگه مزاج مدر مراتب عدل و انصاف
چیزی خلل اید مشکل است **و** از الامر همین تجویز کرد که از دعوی پادشاه ببردند
خود تنها در خدمت خسرو شاه روانه گردد و به تیمار خسرو پردارد **و** کند تنها
روی در کاخ خسرو **و** به تنهایی خورد تیمار خسرو **و** خبر را شیرین از سبب شوق و بید
خلل پذیر بود بخلام خود آن حکومت و پادشاه بر تقوی نمود چرا که دلش بیادش
راغب و میل نبود لهذا بر پشت مرکب گلگون سوار شد و با پور نیز همراه **و** کا
او گردید و چند کیزان در سار سار نازد که مدام شربک غم و دل او بودند
با خود رفیق گردانید و دیبا و دیبا و از جنس اسبان و خیزد چار باگا و
و گوشت و استریمید و شمار همراه گرفت که از هجوم جانوران همه داشت و کوه
مالا مال شده بود و بایشان و نیز از مقام فقیر کوچ کرده بسو قصر درآمد
پس صبر کوچ در در صدف داخل قصر گردید **و** در صدف شد و لو **و** نیز **و**
فولتن در داد گوهر **و** همینکه شیرین در قصر سنگین رفت آن سنگ سوزان
از تجلی جلال آن حور قاصد اشک موید روشن ترکت و زینت یافت بلکه
از بهار حسن و سیاه لاله زار گردید **و** ز روی او که بدینهم بهاری شد آن
آتش که چهره لاله زار **و** اگر چه در آن قصر بود اگر می و ز زید یکبار با شیرین

مواقف گردید خسرو پرویز دانست که احوال ملک در قریب آید امید دیدار هم
لیکن برادر طلب استن مبد شیرین رخصت غریب است و مخدوم هم بر رفتن رخصت
نداشت زیرا که از مریم بر اصرار و سواکی نظر رئیس مستو بود لهذا فقط
به پیغام و سلام از شیرین قضاعت کرده یک خطه یاد دلدار بخوار خود می نمود
و چون مادر بر خودی پیچید **نبود یک زمان به یاد دلدار و زان اندیش می پیچید**
چهار ماه در رخصت مجلس خسرو در سینه خسرو فانی بهرام چنانکه در منفعت او رنگ
اسمان خیر منور و شین برگرفت خسرو پرویز بغر او ان مبارک و فرخی
نوتخت خسرو برادر است و هر طرف سر آمده رفیع و عالیت کشید قیصر
و خاقان و قفقوز بغاصه دور در پیش گل و اورنگ باد استاده بودند و هر
برگوشه استاده و میاگردید خسرو و تخت را رونق و عورت تخت را
و نوکران صف در صف کشید و بعد از طریقه ادا ب اختیار کرده بودند که
پشت پا خود هم نمی دیدند **طرفدار آن صف در صف کشیدند** ز جرت
پشت پای خود ندیدند **در انوقت اگر پادشاه برابر بریدن سر**
حکم فرماید طاقت و مقدور نبود که از سیاست پادشاهی کشند نوکران
عقیدت ائمه صف بسته بغاصه یک میل مودب استاده بودند و هم صف
نوکران بان مهابت بودند که آتش از ترس آن اب میگشت و سخن ز زمین
سیمای میشد و پیش تخت خسرو پرویز غلامان گل چهار دور و نیم صف کشیدند

و انچنان

و انچنان سکوت اختیار کردند که گویا نقش دیوار بود **در خاموشی در آن**
دیرینه پرکار **شد نقش غلام نقش دیوار** معارف انچنان وقت صبح
در دولت سرا یک بیکمال فرحت و مسرت درآمد و بعد از ادا ای ادب دعا
بعضی رسانید که بهرام جوین ازین جهان غم فرین در گذشت بمرد شنیدن
این خبر خسرو شاه در باطن مکرر و ملول شد و با خود گفت که انجام کار جهان
همین است و مدام بهرین آیین خواهد بود اگر امروز بهرام ازین جهان رخصت
بیرون کشید **شد این تاج و تخت خسرو** کجا باقی خواهد ماند **چو بهرام از**
جهان بیرون بر درخت کجا ماند **خسرو تاج با تخت** پادشاهان و بزرگان
که در حضور خسرو و حاضر بودند از احوال زمانه خبر داشتند بعد از ادا
مراتب دعا و ثنا نزد گذراندند خسرو و بسیار کلمات تاسف و نایب
جهان بر زبان راند و اهل مجلس باستماع سخنان رقت انگیز خسرو شاه
گریه کردند پس **خسرو هم از تخت فرو دادن رقت نمود و گریست و تاسه دور**
از برای بهرام می خورد و بالای تخت جلوس می نمود **سه روز او می خورد از**
بهر بهرام نه با تخت نشنا می شد نه بهرام **روز چهارم باز مجلس تازه کردند**
و نوای عیس و نواز بلند گردانیدند خسرو شاه انچنان زرد گنج بخش کرد
که زمین آن آبادی پر زرد و صواب گردید و در جام می گلزنک در بنم گزند
خسرو و حکم مطرب نهایت بلندی گرفت **چو خسرو شاه از باده کشید جام**

دست و سر خوش گردید فحاری محبت شیرین در سرش موثر شد و میخود گردانید
 ملک چهره شد ز نویش ساقیان مست **خیا**ل روی شیر بر دوش از دست
 برای فرحت افزای مزاج فی الفور بار بد مطرب طلب داشت **در صفت**
نوازی بار بد نیزم خسرو بار بد مطرب که در فن انگ کس و رامشگری استوار
 به نظیر و عدیل بود حسب الحکم خسرو شاه چون عند لببست و رآمد و بر لب
 آغاز نموده تنه لحن ایجاد طبع خود را بی تفاوت یکدیگر انجمن نواختن و سرکار
 نمود که خسرو شاه با ستیج هر پرده قبا ی بر گوهر عطا میفرمود و خیمه محفوظ
 و مسرور میشد و آفرینها میگفت **بهر** پرده که او میرد نوازی ملک دوش
 بر از گوهر قبا ی بر میر آئین اوقات عمر عزیز مصروف می نمود **شفا عت کرد**
خسرو و **خبریم از بهر شیرین** همیشه مشاطه نیش شاه ظلمت گون زلف خود
 آراسته پرده سر مناک بر روی جهان فرو نشت خسرو شاه از مجلس
 برخاسته فاضل شبنان گردید فوراً جمال شیرین میبایدش اندیشی فریم
 نشسته اختلاط شروع نمود و از پرده نقل و حکایت گفته افخ شیرین
 در دنیا آورد و هر لحظه گفت شیرین بر زبان می راند بریم از ان گفتگو
 سخت ناخوش و غمگین میگردد بلکه سر را با تاج میشد **چو** بر گفتن شیرین
 گشت **دان** فریم از غم تلخ گشت **اخر** الام تر صبح نمود که اگر چه شیرین از
 حضور من دور بودن مناسب بهر دست از زخم جدائی سرنگ مجبور می او خوشتر
 بنماید

بنماید لیکن در آن قصر سنگ سیاه شیرین مجبور بکمال بیکی و غنای زو دلش
 از غم رنجورست و شیرین زناسته وفادار که از بهر من تاج و تخت را بر باد
 داد و بسیار غم و الم بر او من خورده و میخورد و وفاداری و محبت کاری و
 که با من کرده بچکس نخواهد کرد **همیش** خوب کاری کرد با من **وفاداری** بجا آورد
 این او مثل مادر ملک خود پادشاه است اقتدار و مرتبه کم ندارد اما بسبب
 ناکام و بدم گردیدن هرگاه من او را بنوازم و غمخیز دارم میباید که تو نیز
 خاطر من کمال او نوازش کن اگر از راه مهر با طاعت فرامی آید ان قصر
 طلبد انسته بمشکوی پرستار ان تسلیم میکنم یقین بدان که تا که زین
 ترا چون بنده از فرین نخواهد بود و از ملک و فرمان برداری تو سر مو تجاوز
 نخواهد کرد **خبریم از بهر شیرین** سر از فرمان حکمت بر نشاید
 و نسب بسیار بزرگ و ننگام است لیکر بالغفل از پادشاهی خود بظان
 و معطل است با من میخوام که زیاده بر میر آن بیچاره را در رنج و الم گرفتار
 نکنم و با تو عهد و میثاق موکد میگردد انم که با وجود تعقیب تو گردان نمیکند
 بلکه بطرف او میرویم و بعدا که بنیمیم در آتش سوخته شود **خبریم** سو
 او که باز بنیمیم بر آتش با دستیم **خبریم** سو **خبریم** سو **خبریم** سو
 من و شوکت پادشاهی تو مدام با دهر چندی که نام شیرین ملوای تر شد
 و نرم گردد لیکن در حلق قبولیت من فرو نخواهد رفت هرگاه ترا بچنین

و نرم میسر گردد و برنج سرد را تا کی گرم خواهر کرد و در طب چین با شفا زودیدن ترا
سود دارد پس شیرین تر املوای پد و دوست بهمان طرف مایل باش **رطب چین**
خازا دیدن ترا سود که لیس شیرین بود و صلوای پد و دو بار دیگر خسر و پرویز
از نرم دلی و مهر با گفت ای جان من بر خاطر من بحال آن غم رسید **سیرین**
رحم کن و به بخشش بران به چاره خوشدل شوی و باخت جنک و بر فاش ناس
نیت و کلیه از خیال از راه او در گذر بفرمان تو خاک پای ترا خواهد بود
و در محل تو پرستاری خواهد کرد **نیران** تو بود خاک پایت **پرستار**
کنند اندر سرایت **چون** مریم این سخن لب بند مانند آتش شعله و شد
چون دریا بخوش و خروش در آمد و از غیرت چشمش برهنه گردید گفت
ای خسر تو میخوام که مرا با سحر کار و مکار بایل بر ابرس از **شیرین** بخور
که هزار آفانه بنوع دیگر از بر یاد دارد و لطافتی در شعبه بازی به شوی
آمدن فسون با و نیزنگ از بهای او خوب میدانم و چنین فسون بسیار
میخوانم او همچو فکری خواهد کرد که تو زلفه شد از من دور و مهجو خواهی
و با او راضی و مرغوب نخواهی **ترابغیرید** و ما را کند دور تو و راضی نشوی
من از تو مهجو **منیدانی** بس از آن که پنجاه از صد نمیدانند و میر فک است
با فسون و نیزنگ می طلبد تو از احوال زنان مخبر نداری که اینها **طاهر**
مانند ریگان و مسفال تر و تازه و خوشنما هستند و در باطن از خشت

و برانواع

و بدانند بشی بر میباشند و در هیچ کوه و میدان از اسپ شیر و زن و فواد
نظر نمایند و حرف و فام و دست بر زن چگونه نسبت توان داد هرگاه
نام زن در میان این چشم مردمی نباید داشت مردان **بار** تجربه کردند که
از زن راست بازی نیافتند **منه** کردند مردان چاره سازی **منه** کردند
از یک زن راست بازی **گو** بنده زن را از پهلوی چه اقام ساخته اند
چگونه راست بازی خواهد کرد و چرا دل در کتانی و محبت پروازی زنان می شد
که غیر از بلای صعب حاصل ندهد و اگر غیرت داشته نباشی ازین خیال دور گرد
تنها نشینی و از ادای اختیار کن و خیال شادی از مجید دور کن و قسم
عاقل و سوگند تاج و تخت تو که اگر شیرین دارد و این طرف گردد در حلق
کرده خود را از جور تو خواهی گشت **بگردن** بر نهیم مشکین **بر او** نرم
از جور تو خوش من را بهتر و مناسب است که وی جغد دارد و رهان وادی
و جغد را در آبادی طلبیدن خوب نیست آنچه که مناسب است ترا و دنیا
گفتم الحال من است خروشه چون دید و شنید که مریم گرم گردید اغیار را
قبول نخواهد کرد سخن را بطور دیگر گفته از راه نوازش صبر کردش پوردم
بیش خردا در رفت می نمود و بعد حید پیام و سلام شیرین ادا می کرد
و جوابش هم مخفی بوده به غمخواری یکدیگر می پرداخت شیرین از آن بازگشت
و شعبه زمانه نهایت متعجب شد و با خود گفت که به خسر و تا این مدت چگونه

صبر و کسب زینت یار از راه بیوفای بنا بر صلح بادش بی صابر بود
 دلش داشت کان پر بیوفایست شکست بر صلح بادش است
 فرستادن خسرو شاه پور را بنا بر طلب شیرین و متاع شیرین روزی خسرو
 از راه استیاق و لذت پور می طربش که گفت که ناکی از دیدار و دلار
 دور مانم و میسر کنم میباید که تو بهر طور انعامه روز را یکبار خضیه پیش من حاضر کنی
 تا از نور بجالتش دیدن منور کنم خدایت به حال که من لاف برای صلح دولت خود
 پیش او رفتن نمیتوانم و اندیشه دارم که مریم کار ازین غم خود را بکلی
 خواهد کرد که ترسم مریم از زینت شکست جو عیسی بر کشد خود را اصلیبی در شکو
 بهتر و مناسبتر میگردد که مخفی با شیرین محبت داشته شیم اگر این زن شوخ مزاج
 انعامه روز را معاینه کند از غصه دیوانه شد شیطان خواهد کردش پوزخوش
 خسرو پرویز قبول کرده فوراً بقصر شیرین در آمد و پیغام رسانید که الحال
 وقت نیک ای دیدار یکدیگر رسید چرا که خسرو پرویز را در شکار اهو
 بحالت شوق کرم غنان ساخته و سمند دلش بچولان در آمد و لیکن
 از اندیشه مریم شیرین استیاق او کندست و دیگر از عهد و پیمان قهر سرگشته
 بود که خسرو را خاطر جمعی نبود دلش بد روز شب در آید آتش نر و باروز
 امروزی دم خوش اگر چه شوق دیدار است نهایت مردل دارد اما
 و سواس مریم دامگیر خاطرش میشود با وجود این اراده دارد که مدام بانو
 بند

که در این زمان که خسرو پرویز را در شکار اهو
 بحالت شوق کرم غنان ساخته و سمند دلش بچولان در آمد و لیکن
 از اندیشه مریم شیرین استیاق او کندست و دیگر از عهد و پیمان قهر سرگشته
 بود که خسرو را خاطر جمعی نبود دلش بد روز شب در آید آتش نر و باروز

شد شخصیکه انگبینش کرده شد شیرینش فراموشی کردن نمیتواند در
 همراه من سوار شد بیاتنا بطرف مشکوی خسرو برویم بهر طور با خسرو پرویز
 طرب کنان باش دشمن ترا گاهی دولت تمام خواهد شد طرب میسر از
 با خسرو نهانی سراید خشم را دولت چه و نه شیرین که به تنهایی و دور
 ملول خاطر بود به تنهایی و غصه پردازی بانگ برش بود فرد که ای خدا او
 از خود چیزی شرم داری که این چنین گفتگوی داده میکنی پس کی که گفتار تو مغر
 مرا برینان ساخت بر سخن و هر چه بر لب گفتن و سفتی نیست و تیغ تیز
 که برای خون نیز خلق دست قدرت داشته شد با تو مقابل شد مناسب
 نیست از انصاف و واجب تو هیچ مرا یاد نمی آید بلکه انصافی داری
 همین بیاد من ایادین سخن آرای خدا ترا دوری دهد و در کامل ترا زین
 تعلیم کند اول مرا از حکومت و شهرباری بر آوردی و حال من بخیر است که از
 جان عزیزم محروم گردانید بر آوردی مرا از شهر باری اکنون خواهی که از جانم
 براری من دیوانه از بیدار نشی در غم الم افتادم و در طمع نمی شکست
 گردیدم اگر تو جرب زبانی کنی من هم شیرینی عقل دفع میتوانم کرد اگر بشی
 خسرو سوزی من می بود البته بگیسوی سر خود راه او را میز فتم خری که
 جو فروشی و مکاری و دکان دار معلوم کند از جای خود خواهد برخواست
 در نصیحت به رونقی و کسب بازاری خود چگونه رود دارم که شرف

مستم و خوانم چنان بروم که آدم هستم اول که زمین سپیدی از آب
حوض ترش است باز چگونه در دریای خود خوار شینم چه میگوی ای شاه
باین خرابی دل و پرت باطن چه طور باز در مقامه کنم **چهارم** فغانی که
باین خرابی کنم باز در مقامی هم نقاب مثل من مهجور و غمگین و بیگانه
همچو بس مباد نه زک و بازی من حاصل است نه بی بلکه چون ایست
در سیاهی و ظلمات پنهان شده ام از برادر خسته حال شده
امید از جان عزیز برگرفته ام محبت مرستی که از شهر و شهر باری
خود و راقده در دشت و دشت و غربت گرفتارم غیر از کوهستان
در چشم من تخت و ایوان شاهی جلوه گرفته و مثل دیوان در غار
ویران افتاده ام و دل را اینچنان محزون و ملول ساخته ام که از کاه و
و مراد مندر خنجر ندارد باین تلخی در پنج برادر و اعدای که من دارم و بیکس
گرفتار مباد طرفه تقاضای وقت است که اینچنین محتاج شده ام با وجود
حالات در بدین عالم سال یکبار مرا خنجر بزند که **پنجم** فغانی که از برادر و اعدای
نکردن من در میان یادی با وصف اطلاق حالات من تغافل کرد
ایاتوی پنداری که او هیچ قصور نکرد بچونکه دل خسرو از من نفرت
بطرف من متوجه شد مرا طلب نماید مرا کجا طری اردو و از من انتظار
و غمگین چه میتوانند اگر سیرین یار و مساز او نباشد و مرا یار و نواز

بهر

بهتری انگار در اکنون با کسی که خسرو عیش میسازد با همان مایل و در غیب
بودن مناسب است چه باوه گوئی کنم و چرا از شمشاد و گلزار یو کنم هرگاه میگویم
که لایق درگاه خسرو نیستم بهتر و صلاح است که دور باشم و از در قدیم
نگذارم توبه بین ای شاه پور صید بن بار در اینجا آدم و بغم خواری و خرابی
دل نهادم لیکن آن بی وفارایا طر نرسید که مرا بسلام خشک هم یاد کند
ششم فغان آن رفیق بیوفارای که بغیر سلامی خشک مرا ایچنین طبل
تبر را تا چند نهم هر چند که شیر دل ششم آفرینش زخم بیک مقتضای خود
تا چند روز کوشش کنم و سلام مردی و مروری تا چند بپوشم باری مرا فغان
نی نماید که مثل من زن محقراتنا جدار و الدفیر همسر کنم اگر چه کلاه خنجر
میساید لیکن بیک شش مقتضای من بر این منی آید چه تقدیر بد مرا باشد
که باین خرابی و دل ریش میرانم برای گل چنین آدم خار بلاد منم گرفت
بکاری متوجه شدم متوجه و بیچاره ماندم من خود بر کرده ام با خود همه شکایت
کنم خطای خود از چشم خود چه طور بپوشید گردانم **هفتم** فغانی که از
خود چه خروشم خطای خود از چشم خود چه بپوشم **هشتم** فغانی که از راه غلط
جان جهان تصور کردم او جهان از من گرفته در بند جان افتاده است که در دنیا
نام النسی بر زبان راند سوزش آتش دهن او بسوزد و حجت خالطه دنیا
که تر از او را دوسر میباید در یک کفه جوی نهند و در کفه دیگر زری اندازند از

که خسرو مراد داده کبر در انهم بر از جو و غم است که غیر از نور دلش چاره نیست
و جز بار جو فایده ندارد و چنانکه ترنج موم لایق بستان نیست همچون عروس
نگین کوه نشین سر او در بستان شاه نیستیم اگر چه پیش گهرها و محبت
یکه میاید در کار خسرو گویم اندر شرم بر خاسته با تو میگویم لیکن آن راه زن
من یکبار آتش بدول من نهاد چه کرد آن ره زن خوشوار من جز آتش
پاره بر باره من ازین چه آتش است که با وجود زندگ و حیات من خسرو
نزد من و محبت من باز و محبت انیکه من از یاد کوی او دادم و بستم
و در سال یکبار مرا یاد نمیکند از محبت مسقیدی بودیم که او نمیکند
و از غم من یکسرم در دلش اثر نمیکند فرض کردم اگر روی من از سنگ نشسته
نهند خسرو را لازم است که سنگ و محبت سنگ را نظر کنند پس دانستم که
مرا سنگ صفت کرده نهند لیکن به شیر گ مرا پرورش نکرده اند اگر چه
من از سنگ بدترم اما تا مقدور خود فریب خسرو را چون سنگ از در خود
دور نخواهم کرد اگر مرد دل خود را بر سنگ اندازم دل وفادار را لازم
است که در محبت سنگ نظر کنند بلکه بطرف دل دهند نظر کنند دل را برای نزد
یار میدارم بشرطیکه با رخسار و وفادار میاید **دل** را با بند زهر پاره
و باید که او غمخوار باشد **من** خود را در غلامت و بندگی انداختم همان
من من آشوب قیامت شد و محبت عشق خسرو دل و جان من مکرده

چشم

چشم و صاف من بعد عیب القوده گردید کاشک مادر مرا نمی زاد و اگر
بگردد و سید او ای شاه پور اکنون آنچه بخوار بیا و شواریها که از طرف خسرو
من رسید با تو بیان میکنم با وجود کجی راست میگویم هزاران وفادار
و دلزاری با خسرو بکار بردم لیکن او هنوز با من کج بازی می باز و ابرو
من از سبب عشق خسرو بر باد رفت لیکن وی از خانه بیرون نیامد
آن را برین ظالم را چگونه واجب است که اسخه بخوابد که عزت و آبروی من
یکبار را بریزد چگونه راست آید زنده را که زنده آبروی چون
تصور کرده بودم که خسرو غمخوار و وفادار من خواهد بود این ندانسته بودم
که باطل کار خواهد بود که به روم رفته مجبور دیگر او را گویم از جهان
آتش نیز بر او رود و دل خود را از شیرین سیر کرده با میریم باز محبت
گرم کرده است مانند موم از محبت شیرین جدا گردید با میریم از جان و دل
آشنا شده است همان یار غمخوار که الحال در پیش خود دارد و بر فاقست
و شفقت او مبارک شد مرا معلوم نیست از فقر خطا دید که از مهر
و محبت من شیرین است **ندانم** تا چه دید او از من زار که سیر لقا
ز مهر من بیکبار فرستش مروته در میدان انجمن را انداخته که مرگ
آلسته و دوست مرا کمک بازی باقی نیست هرگاه بر ابر یک چشم مهر من
در کلاه خسرو نباشد من هم بر غیل و سپاه او چشم میدهم همه افسوس که بار غم

عشق او بر پشت دل خود بسیار کشیدم از غمخواری و دلداری او غمت
شدم اگر چه در جهان با اختیار خود دارم لیکن من نمیدانم که چگونه غم عالم
خورده شد ای شاه پور برو و بگو بخبر و که با مریم عشق بازی کرده باش
که او یار و ساز است و رفیق افتاده حیران و پریشانم دست مرا بگذارتا
در غم و الم بمیرم این معنی را خسر و بس نگر که خود پنهان از چشم من
بغیثت شغول است و من در غار سنگ نشسته به بیم جان گرفتارم
شخصی که بنیادش از دل غمگین من آگاه خواهد بود و گوید باطن را احوال
من معلوم خواهد شد به بین که سر من میخارد و مقد و زبان من نزارم که
سر خود از عشقش بخارم و زبان من مخرج است که هر چه ضرر و پیام
میدهد زخم زبان من میشود **زبانم خود چنین بزرغم از آنست که هر چه**
او میدهد زخم زبانت **ا** کمال آنرا و در است که ضرر و با من بدم نباشد
چرا که بخت مرا با هیچکس معاف نیست مانند بخت من شریک من میباشد
چنانکه سر سام را سحاحم گرم ضرر و دست دل من حبت میکند و می طبعید
دانستم که از دور آن زبان و نقصان خواهیم یافت و این معنی تجرید
سر که دل بجهت البته چیزی نقصان و زبان خواهد یافت اکنون که چشم
گوهر بار من می جسد معلوم نیست چه خواهیم دید خدا خبر کند **که** کنون منی جسد
چشم که **یار** چه خواهیم دید **بشم** در **بار** ازین قصر که از روی شورش
و شکست

نشان

و قسمت من مقام و مسکنه مقرر گردید اگر جای دیگر بهشت شد قدم
بیرون نخواهم گذاشت چه شاه پور اگر دفتر قیصر در اینجا آید و مرا طلب کند
از دفتر بفضیلت و رسوائی بیرون خواهم کرد شما مردم میخواهید بگوید
مگر و جلد مرا فریب بنداری من مست نیستم بوشیایم و درستان
شما بر من اثر نخواهد کرد مگر وقتی که مرا خواهد کرد که بوشی و خواهم زیاده شود
و من اینچنان شعیب و میدانم که در بابل کسی ندانسته باشد **مگر** بوشی
در دل ندانند من آن دانم که در بابل ندانند **سر** من در اینجا بارام
خواهد بود و در اینجا غیر از کسی و بیواری خواهد بود اگر بادشاه شما ضرر
شد یا بکس ضرر شد مقد و نزارد که با ما سه پیچ و زور آوری بکنند و ضرر
ضرر را لازم است که از من کناره گیرد و پس من سر کنی نمکند اگر خواه خواه
با طبع گرم من بکس و مقابله کند اینچنان بوشی و ضرر خواهیم کرد که از مقابله
من دور خواهد افتاد و غم خود را اگر خواهیم کرد تا از شب سپید
بیک تیر زنی در رقص و بازی ارد و زلف خود خواهیم فرستاد تا بیک فن
و کشته شخصی جسد شکیب ضرر و راسن در گردن اندازد و اینچنان
دانه **لما** را شک بوشی خواهیم آورد که ضرر و پیروز و حاضر شود و شک
معبر خود را بر آتش خواهیم افشانند و ضرر را جسد بر آتش بفراری
خواهم سوخت بیک خیال را در خواب ضرر و اینچنان خواهیم فرستاد که

مضطرب شد و آب پیش رو آن شود و نما چشم خود را بطوری تیر
خواهم که که خرد و است ساخته حاضر کند **خاک** زگر خف که کنم نیز که نامت
ار و شس پر نیت شد نیز در صورتیکه خرد و از مهر و محبت من شیرین شد از
بازی گوی زمانه محبت من هم چنداگر سنده دیدار او نیستم و چند ان مهر و
خواهم که که بر در من عذر کنان در آید کند دل را بان کشش چرا به پنج اندازم
رسن در کردن آتش مزاج چرا بهیم من مثل زمین استم و او بقدر و در من چون
بلند است پس این است با و چه نسبت است خطا به است که هر جنبش با خود
بیل و رغبت مینماید **کند** با جنبش خف بر جنبش پرواز **کجوتر** با کجوتر باز با
با و در خاک استن مناسب نیست و در میان آب و آتش با هم اتفاق نمیشود
چونکه وصل او چنین حاصل نیست از جبران چرا اندک کنیم و مرده تن را از
قید و زندان چه خوف و هراس نخواهد بود سرمایداران را غم و اندر کما در شس
میباشد شخصی نه دست و نه پای از آفت در دامون و محفوظ است **بگاه**
که از دزد و سارق پاک نمانم اگر کنج با و در دشت برابر خاک میدانم من
انچنان مرغ نیستم که کسی او قید نفس اندازد و هر باز را مقدر نیست که
مرا شکار کند **نه** از غم که کسی به من نه قید **باز** می تواند کردم صید **خدا**
حال که مینماید و بیدار است و در دام محبت خسرو افتادم ان الله تعالی بدانا
و به بسیاری انجام کار خواهم کرد اگر خسرو از اینجا چنین در آید نیز از شورش

نکون

بیرون نخواهد آمد اگر نشد نیز سوار خسرو نک نیز دانسته شد ملکون من هم نیز
در صورتیکه میم در خست قند بوده شد ز نای مرا سر از سر است اگر خسرو را
دعوی تا به در شش به هم لباسی با در سر است در طریق عشق خسرو غنچه
غنچه ای بسیار به خود کشیدم از هر شخص واحد نیک و بد گوش کردم چه خوش گفت
که نیک و بد آدم زاد و بوقت مرگ ظاهر میشود و این تلخی نغم را گاه فراموش خواهم
که هریم عشق خوش کند و شیرین در جان کند شد طر ف بازی زمانه است که یک نفس
در جوینده بدر یا بجای پنهان یافت و دیگری که طلب که منتظر بود انگبین **بهر**
یک در جست و در دریا کین یافت **یک** که طلب کرد انگبین یافت اگر است
تقدیر جگر را در پهلوی او بزان کند چه تدبیر است و از دست مردم چه میشود
باری من مزاحمت با خسرو کردم او در خواست من دانست و سخن در فوج گفته
بودم او دانست تصور کرد اگر چه من عاشق نبودم و اگر بوده شسم تقاضای
تقدیر بود خطا را ندانست کردن چه فایده است قسم بخورم بذات پروردگار
و دیدار او که ازین با نثار دنیا میزنم اگر گشته سخن خود در تارک شب
السم تا هم بار یکتر خواهد بود تا چند روز مانند موم در غم افروده باید بود اکنون
جای از دختن است یا مردن به نفون و بدی خسرو هیچ خسرو نمیگویم خداوند
هر چه میکند و تو خوب میدانی **بنفون**ش گویم خسرو **هر** خداوند تو میدانی
در هیچ **یک** بهار را که خواهد که بر خاک افتد در آن بهار باد فزان رسیدن

بهتر است اگر شیر و مکار و زبون گیر شد از صید او گرفت و بچرخیر کان شدن بهتر است
 است ای شاپور بخیر و گویا اگر مرا چون مردان از مودن خواسته باشد خودم
 کن هر بران که با شیران مقابله میکنند خودم رنج کرده پیام گذاری مینمایند
 چه در دولت با خور با بسته شد ام تا که او نیاید بیرون نیایم آنقدر که بوسیله دوشی
 دیگران زنبیل را سوده گردانند و بجز را بدندان دیگر اشخاص فایده از آنها
 چه تواند شد از برای من خسرو بر اندر می کنند که من خلیفتن را نتوانم و پیر کرد
 میخواهم چه نه پیر از بی تدبیر کردن نخواهم خلیفتن را پیر کردن اگر دیر
 بلکه که چنانچه خود نوشی کنم آخر چیزی زبان خواهد داد و خایه است که معشوق
 رنج و غم بدل خود می خورد این نادر تر است که مرا رنج از طرف عاشق میرسد
 زبان من شمشیر است بهتر است که راز خود پوشیده دارم و اگر باز در عشق کوشی
 کنم رسوا خواهم بود شخص که دم از داناتی میزند رسوائی خود را در دل نقش میکند
 خایه است که هر جا در دانه جای بیکانه می آید و این نادر تر است که مرا نذر
 از خانه بر می آید که نمیتواند که با فسون گر از دل خود رمانی یا بد و امکان
 پذیر نیست که در دانه را در بند توان کرد با فسون از دل خود
 نتوان که در دانه را در بست نتوان بسان کوران و پهلوان تا چند
 لعل را از سنگ دریافت کنم از برای چه راه معاینه کنم و دوری و سنگ
 به برسم دل مرا برای و نه پیر بداموخت گویا تیر بر پای خود زده ام و دارم
 که از آن

که از آن هیچ فایده نمی بینم بهتر و مناسبتر است که دل را دور اندازم دل من بر
 شیوه ظلم اختیار کرده است و دلدار من هم سنگ است پس دل خودم نفرت
 دارم و از یار نیز ارشاد ام دلم ظالم شد و یارم سنگ است ازین دل بیگانه
 زین یار نیز از یار خود روزی خوشدل شدم و از آن روز بدین ستم گرفتار
 خایه است که هر کس تحت پر روزی غم بخورد این طرف تر است که مرا غم بطور
 روزی مقرر شده است این را چه تدبیر اول که یک سوز عشق داشته ام اکنون
 سوز دیگر بمن پیدا شد این دو سوز و در تانگی پنهان کنم و روزی
 محنت را تانگی صبر کنم مرا از هر مردانی کام نالغ گردین است اگر لعبت صبر را
 نام نهند بجاست فقط از گنج و گوهر خود دور دوریستم بلکه از سر خود
 ام آزاد هستم اگر شمع طمع و فساد باشد هیچ حکم بر من نمیتوان کرد
 نش می حکم کردن بر دو بنیاد یک بر بن طمع دیگر بر آزاد این را گفته اند
 و باز بر زبان رانند اگر خسرو گوید که شیوه راج دوست میدارم بگو خسرو که این
 ناز و نیاز ترا در حساب شمار نمی آید اگر خسرو گوید که با صبح وصل شوم
 آن روز دارم بگو او را که بیدار و اتالیق من باش که شب غم دراز است اگر
 خسرو گوید که علوای شیرین از دست خواهم کشید و این بگو که شخص مست
 بکلوار غیبت نمیکند اگر خسرو گوید که با شیرین ملاقات کنم و کی باز رستم
 جوابش بگو که با مریم متفق و ملایق باش و اگر خسرو گوید که از لب شیرین کی شکر

شوم جوابش گوید که از دست دور هستی دندان تیرمکن **و** اگر گوید که من زان لب
بگردد و از دست دندان من تیرا اگر خرد گوید که زلف و خال شیرین بدست میگم
جوابش گوید نه از خواهر گرفت و اگر خرد گوید که شیرین را رنگ را غوش خود میکنم
جوابش گوید که این چنین آرزو را فراموش کند اگر خرد گوید که رخ بر رخ شیرین منم
جوابش گوید که این امکان پذیر نیست و اگر خرد گوید که باز رخ شیرین گوید
میکتم جوابش گوید که از یوگان زلف بر روی خود ضرب خوانی نیست اگر خرد گوید
که لب شیرین را بدندان می خایم جوابش گوید که همانجا میوه میخورد به لبش
و اگر گوید خایم عمل خندان **و** بگوید دور میخورد از آب دندان اگر خرد گوید که ز
فرمان خود شیرین تجاوز نکند جوابش گوید که حل فرمان مهابرت تو هنوز
با آنها نرسید اگر خرد خرد و این او چه کند نه خاسته سر افروزم داد اگر خرد
و حال شیرین یاد کند جوابش گوید که خاموشی نیست بین یا با من این سخن
گوای شایسته آنون سخن را بطرز دیگر میگویم بشنو که اگر چه ظاهر اقامت است
درخت ز بیا و خوش نماست اما از دل من تو خبر نداری که سنگین و سخت
ست این سخن میگفت و با شایسته بود زنده زان میگردا فر چون دید
که غار رنج خود کم شد نبری و ملاعی بر زبان را ندای شایسته بود تو ازین
نوع سخنان در منزل خود بسیار داری و فتنه که تو حضور خسرو شاه
برای سلام بروی از طرف من پیغام رسان که اسی پادشاه است و بدو عهد

صحبت

صحبت نای شیرین تر از شهبود را فراموش کردی این ظلم بیداد که بر من جاری
یاد دار و آه تلخ که از جان شیرین من بری آید فراموش میکن **و** پس این بیداد
بر دل یاد بادت **و** آه تلخ شیرین یاد بادت مرا گمانی بخاطر بود تو آفر
کردی و دل مرا تریدار دیگری نه نمودی اکنون خود خطا کرده وطن من غلط نشد
برای دشمنی من در دل دشمن جانموده تو مانند خفت خفته هستی و سر اوار
یاری نیستی و چون زمانه با یکدیگر یافت نمیکند برای خدا بدین خواری
بشدن من اگر مرا غرور استریش **و** اگر بپشتار تو ششم خط ازادی داده **و** خفت
کن ترا که باید و هدم بودم پیشم حقارت و عاجزی چرا نظر میکنی **و** ترا من **و** عدم
در هم نشین **و** پیشم زبردست نام چه بینی **و** مرا این چنین فیل و کم مرتبه کن
والله فراری ده الحال که تو دل بر مراد مندر و کامیابی میداری مراد و مقصود
دیگران که منظور نظر خدای داشت معلوم شد که خبر از حصول مراد خود
کارنداری اما این چنین خود غرض بودی لایق و شایان نیست غالب است
که از بخار تلخ خبری شیرین تیر تر میشود و چنانکه اگر فرمای بخیر و شیرین شایع
شود غار هم با خود دارد از جور و جفا اندام مرا شکسته و فتنه نامور و صاب
دولت شدی نام مرا گشام و کاسد کردی **و** جفا زین پیش کامیابم شکسته
چون نام آور شدی نام شکسته **و** فتنه مرا خفاقت میکردی روز بروز جان شوق
خفته می نمودی و مستاق من بودی غالب است که عاملان چهره بکار داری

منصوب ند بطرف معزولان بهتر نظر نمایند و تو مرا بنظر حقارت می بینی
معزول بودی و مقدور دولت ندانستی مدام چشم من حاضر بودی اکنون
که بر عمل مقرر شدی از من چشم خود بسته **مبعود** می چشم در بسته
چو عامل گشتی از من چشم بستنی **وقتیکه** یار و مددگار پیش من آمدی
من یار و مددگار تو شدم احوال که بر کار آمدی با هم یکس خلاقه نداری برا
آراستن باغی محنت بسیار بکار بردم و خون جگر خوردم چون باغ بارور
و سبز گردید من از در باغ بدر گزیدم این هم طرفه اتفاق زمانه است
اخوا از آتش گرم تر با تو نبودم و از دو دوست من شایسته تر کور نمید
وقتیکه کار مرا بر سوامی و بدنامی افکندی خود به پروای من و خود پسند
اختیار کردی برات گشتن من نیاید نموده که در آسبب مهاجرت
و مفارقت گرفتار کردی **بر** ات گشتنم را ساز دادی **باسبب**
فراموشی ازادی **جان** من نهایت بی تاب و طاقت است زیاده برین
جوهر و ستم مکن که رشته جان من قابل بریدن است برین مظلومت
سبب زور من بهادری توان بسی است که در روم نیزه بازی کرد
وقتیکه نقش تصویر روی پیش من موجود و حاضر است از دعا بازی و فریب
بر من است انداز ششوا از باغ روم گل تازه که بدست داری از بوی اعتماد
آن تاج و تخت ارمن را تاج مکن **ز** باغ روم گل داری خبر من مکن

تاج تاج و تخت ارمن **مکر** و فریب روم از دست بگذارد که من در کار و بگذرد
نمی توانم کرد زیاده برین گرمی و جوش مکن که آتش باطن من و دو خواهر بخت
اندیشه میکنم که آن دو روز و دین خواهد بود و خار و خشک در دامن دور افت
صواب ندارد از راه و در دامن جبار و مبتلای و بران بنیاد را در خرابی انداز
ازین درد و محنت که گرفتارام رهای بخش تا پروردگار خویش را بندگی کنم
ر هایم کن و زین محنت که هستم خدای خویش را می پرستم ترا که در محفل
باوشتان خواب خوش میسر حاصل است از خیال بنگاه مردم غریب و سگ
و چنان تصور کن که مرغی بدام افتاده گرفتار شده بود باز بطرف صحرای پرورد
و بسوی شاپین و بگری متوجه شده ازین رو که شاپین دشته و نو آورده
وحشی میباشد باز روز بروز بر دست می مکن که آشوب لاف من سر خواهد کشید
بر روی دوستان تو راه بند خواهد نمود موافق سوز پرده من تو هم شکر
شود باشخص غمگین تو هم آواز بر کش **سوز** پرده من ساز بردار **با** ناک
حزین آواز بردار **اگر** در نغمه سرائی مهر و محبت من کج انگلی کنی من هم بر یک
شخص عاشق شدم تا زو نیاز خواهم کرد زیرا که درین جهان عاشقان با کبار
که به نیت پاک و صاف نظاره محبوبان کنند بسیار و بشمار انداگر هر افع فانی
بهوه زن خوش نسوز و فقیله او بر میگشتند تا خوب فروزان میشود
دل من از حد فقیله زیاده تر سوزان و فروزان است در نبصورت منوالم

تاج و تخت ارمن
مکر و فریب روم

که در کوچه پنهان خود مقرر کرده دیوانه شوم و در دلی ای که خیال دیگر کرده
عاشق کسی بیدل باید شد مباد که الحال خسرو را از کار خود معذور و معاف
دارد و بکار خود متوجه و مایل باشد **مراد** کار خود معذور داری **ک** در کار
و دامن دور داری **رواد** از آزار خری شو که در گل متغیر مانده باشد و شیوه
بید و آزادی اختیار کرده باشد بر جان ستم دین و دل در دین است **از** از
بلکه همچو کسی یک خانه آتش مقرر گردان که در آن سوزان باشد و آتش
عشق مرا انجنان سرا با میسوزد که خرم و خود من با بخوابد بود **د**
از این آتش که عشق افروخت بر من **در** بخت عشق خواهر سوخت خرم غم
عشق تو بر هر گداز من چون مار چسبید و دین هر موی من خار
می خلد از خدا است هر حال که دل من خانه ماتمی شد است که یک لحظه از راه
و ناله غم نباشد نه وقت خواب و آرام می کنم نه روزانه به غم می باشم
با وجود این حالت از طرف تو هیچ رحمت و مروت بنظر نمی آید **ب** شکیب
چگونه کنم که رشته عمر من باین تنگی و کوتاهی بر آورده و بمنزل مصدوبان
خواهم رسید که بای تاب و طاقتم ننگ است و یقین آن که به نسبت سبیل
انگ چشم من در پانزده فطره نم است و باعتبار آه نشین من و وزج
حکم یک انگه دارد **ز** از آنکه آه من در بر شماری بود و ریاضی و وزج
شراری **در** بر عشق که گشت چشم سر اسرارش گردید مرا هم لایق و وزج

بدان هم لایق بهشت و گشت جسم خود را بر آب و دین تا چند برانم و کناره
وصال ترا بر آری خود تا چند طلب کنم و حال من بدون تو چگونه بخوابد
بود که اول یار و ساز و محب و نور تو بودم و الحال در مهاجرت گرفتار
کارهای من که بدون تو ناقص و ناتمام است فقط از بوالهوسی بی خاتم
متصور است و گرنه بر در و وزج بوده جیت و جوی احویات چرا میکردم
که شخصی از زندگانی خود تشنگ است تا بکیم و امید زندگانی منقطع نمیکند **د**
نه بینی هر که میرد تا نمیرد امید از زندگانی بزرگبرد **عقل** و دانی مارا **ا**
میدهد که صاحب عشق از دفتر خود دور اندیشی خارج است عاقلان گفته اند
که در مقام عشق و محبت صابر بودن خام کاری است بنیاد عشق بر
قرار یافته صابر از طبع عشق دور است و کسی که صابر باشد در عاقلان
نمی شمارند اگر چه در چنین حالت رنجوری و بیماری دل گرفتارم
لکن از خسرو برویز چشم بر دور باد **د** زین غم گریه شیرین است **د**
از خسرو باد و ایم چشم بر دور **د** همیکه است پور این داستان در دلت
شیرین شنیده زودتر خاسته استانه را بوسه زد و بعد از دعا گفت که
ای خاتون عصمت شمعون محزون و ملول بباش که مرا دست حصول انجام
انجم بر زبان آوردی راست دور است و تدبیر و لیدر تو از رای مرا
بهر و مناسب است بعد از آن اگر شیرین چیزی اندیشه میکردی پور جواب نمید

گفته و بجوی او بنمود زیرا که هر سخن را بر دانش و دور اندیشی گفتن مناسب
 و لایق است **سخت** سخن باید بر دانش و درج کردن چون ز سر سنجید انگیز
 کردن **آغاز داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین** شیرین که خلیه
 نازک فراتج و گل چمن بود و در وادی مسکنه خود که جای دلگیر و موضع گرام
 بود هیچ چیز نداشت سوار شیرین پیش میل خاطر داشت اگر صد گونه حلوا
 نفیس پیش او آید بایل و راغب نمیشد و چای پاپان که شیرین از آن
 شیرین بخورد از مقام سکونه او دور تر بود و شیر او را درون بر سوار
 و در در سری میگردید و اطراف آن وادی اشجار خضر زهره چون نراره
 مار بسیار بود ازین اندیشه چو پان کلمه میثاق را دور تر میداشت
 شیرین از این نهایت متفکر بود و تدریجاً به **دل شیرین** صاحب
 میکرد چه فن سازد بدو نرسد میگرد و میگفت که از شیر او درون بر
 مار بسیار محنت رو میدهد بلکه از آمدن و رفت فاصله بعد از بخور شدن
 انداز است روز در همین فکر و اندیشه اوقات صرف می نمود و روزی
 شاه پور پیش شیرین نشسته نقل و حکایت میگفت و از فکر مندی شیرین
 شاه پور نیز آگاهی داشت دفعه شیرین قصه شیر بر سوار می شنیدن
 با شاه پور ظاهر نمود شاه پور شنیده بعد از شنیدن و عازمی عرض کرد که
 درین نواح مردمنده است و کار جوانی هست که نامش فرهاد است **سخت**

که هست

که هست اینجا مندرج است و جوان نام او ازاده فرهاد و در علم ریاضی و هند
 کمال مهارت دارد و من و او را گرد یک استادیستیم من فن مصوری و حکم کس یاد
 گرفته و فرهاد نیز تیشه زنا و سنگ تراش اموزش و در فن سنگ تراشی ازین
 چاکر دست و هنروری بکار می برد که از سنگ و آهن نقش عجیب و غریب
 تیار میکرد اند از بس صنعت پردازی صورت گل سرخ میامیب زد و
 نقش و نگار چنین را بر سنگ مرتب مینمود بصفت سرخ گل را رنگ بند
 با این نقش چنین بر سنگ بند و در فن خود اینچنان کامل عیار است که هر روز
 روم و تنگش بوسه میزد و بوسیده تیشه زنا سنگ خارا را با آن موم نرم
 میکرد اند و بر کار را از روی حساب علم ریاضی دریافت کرده سرانجام میداد
 مثل او استاد کامل فن در گیتی ناپدید است باستانی و صنعت پردازی
 فرادگاه و مشکل توان کرد و بوسیده تیشه او فراتر این راه دفع شود
 فرهاد و حاجب استاده فرهادی است که این موم بدست او برابر است و سندان
 و سنگ آکسان می بندارد **سخت** بدستش موم و آهن هر دو یک است به پیشش
 خواه سنگ خواه سندان است اول برای هر کار استاد و هنر پیش می باید
 بے صانع هیچ کار نمیتواند عزت انگشتی سازد از هنر پردازی او
 منصور است لیکن از موم و گل و آهن و زر تعریف نمیشود اگر افراتان شود
 فراد را حاضر میکردم و قتی که شاه پور این نقل کرد قدری در دل شیرین بدر

و گفت ای شاه پور و ز فکر آوردن استاد و انجام این کار باش تو مرا مددگار
بر فریاد هستی و گرنه از من بکن چه میتوانی شد دل من بر تو افتاد و استوار
دارد چرا که تو در هر حق استاد کامل هستی **دل** من بر تو دارد و استواری
که تو در هر ضاعت دست داری شاه پور زمین ادب سید بعد از دعا گو
عرض نمود در بندگی بانوی جهان پناه گرم دارم هر چه حاجت و ضرورت شود
بنده بجان و دل حاضر است پیش پور روز دوم شب ششم سحری فریاد آمد
آورد و به پیشگاه شیرین خوش و خرم برده برسم بزرگواران بزرگ
نشد و گفت ای عزت بخش استادان دوران ترا شیرین پیغام
طلب معذره و چشم تو دارد که در حق خود چیزی نیک نگفته باشم و این که
ایام دوران او را بخت گرفتار کرده است **چه** میدانت که ایام جلالت
وجودت را بخت گردناب فریاد کو بکن را که چون کوه نمودار بود و شکوه
او بر خلائق بیشتر میزد و مانند پیل بلند و سطر بود و زور و پیل در بر
داشت و بوسید تیر نه زرد و جواهر بسیار پیدا میکرد در قیابان حرم
شیرین و خور و خور و در بر قدم او عجز و نیاز کردند **شاه پور در شیرین**
با فریاد که در بسته بکشته شده باز و بیرون برده استاد بود و می اندیشید
که فلک شعله و باز چه بازی تازه بر روی کاری آرد و دفعه شیرین گفت
از اندرون برده شکر ریزی شروع کرد و بطریزی کلمات فصاحت آیات و صلوات
سپید

شمار از شکر ریزی بخش گرفت که هوش فدا طون منش بر باد میرفت گویند
وقت تکلم شیرین که بر سر طاقت و مقدور نبود که سلسله بندی و
شکر ریزی کلامش تمام و کمال گوش کند **که** را کان سخن در گوش رفت
که از فدا طون بدی از هوش رفت **و** قتی که فریاد و بیچاره کلام حلاوت انجام میدهد
گوش که یکبار خون جگرش را جوش آید شورید و آرایه سرد از دل
پرورد بر کشید و بان مصروع بر خاک افتاد و بعد از مردم برین برود
خاک می غلطید شیرین چون دید که انحراف زیر از قفس هوش بیرون رفته
باز او را بداند اندازی سخنان و لجوی نموده هوش آورد **چون** شیرین دید
کان آرام رفته **و** دل دارد و چون از دام رفته **و** گفت ای استاد و انا
میخواهم که مرا خوشدل گردانی اراده دارم که بنده فکر و غم از دل من دور ساز
چرا که نه زنی تو مشهور افاق است در ذات خفیه هر صنعت بالغه دار
پیش تو چشم دارم که بجا بکشد و نه زوری خود کار این قصر استوار
کنی اگر فضل الهی مرا دهد کند و دولت یار شود از قدر دان تو منحرف
نخواهم شد آنچه بخواهم از من بگیر و در کار فراموشی مقام من شود
خواه از من و جوده در راه بگیر **بکار** اندر کن سینه و تقصیر کلامه گوش خدا
از من مقام بفاصله بعید است و ما محتاج شیرین هستم طاعتی ساز که بوسید
آن شیرین باش حاصل شود و از برای ما تا کلامه گوش خدا نگیرد و فر

جوبه سنگ مضبوط بطریقی که چوبانان من اگر انجا شیر بدوشند برستار من
در بنجا شیر نوش کنند که چوبانان انجا شیر بدوشند برستار من انجا شیر نوشند
چون این سخن فرمود کامل فن شنید نهایت به هوش شدن متحرک است اگر چه چنها
می شنید اما همیشه بریشان بود لهذا در جوبه شیرین عاثر و جوبان سنگ است
قبولیت بر روی نهادن زبانش کرد پاسخ را فرست نهاد از عاثری بر روی
انگشت **صفت جوی بریدن و حوض بستن فرمود از جهت شیرین فرمود که**
از پیشگاه شیرین بیرون آمد از راه مهر با و تپاک دستا تیش در دست گرفته
از مردم حکایت باز می جست که من مست هستم و کور دل مست میباشند انچه
شیرین ارشاد کرده فهمیدم باید که شام مردم بگویند و کار بکنم و اینها را بگویم
رقیبان و حافران باز گفتند چون شنید بجان و دل قبول کرد و از انجا چون
پیل مست بیرون رفت و تیش الماس گون در دست داشت و زانجا
بیرون چون پیل مست یک تیش چنان کالماس در دست درازان قیاس
پرسیدش که آن موضع کی است که شیرین بگویند میخواست شخصی نشان داد
فرمود یکای در آن موضع بگویند آغاز نهاد انچنان تیش زنی میکرد که کوه از زخم
او چون موم میشد بوسیله تیزی تیش سنگ خارامی تراشید و مانند ریش
محرری بخت در عرصه کیمه از میان خار جوی نمود اگر دانید از موضع
کلمه گوشتندان تا در قصر شیرین دور و پیر سنگ تیار نمود و انچنان از
جوی

جوی ترتیب داد که سر مو تفاوت نبود چنان ترتیب از سنگ جوی کرد
در زش نمیکشید جوی و قنکمه جوی را گردید در ان یک حوض مرتب ساخت
حوض کوثر متعلق او بود و در ان حوض سنگ آب از صافی دست فرمود و عاثر
ضابطه ست بنای هر چیز تا الوقت و سوار میشود که تیش کار بکند و انجا
نشود و گنه صد کوه ملایق کنند بولد و بدست آدم زاده عاثر و زبون میکرد
که ام کار است که از بنی آدم نمیتواند شد مگر از چاره مرگ خود عاثر بسیار شد
چه چاره کان بنی آدم ندانند بخوردن کز و بیچاره ماند **آمد شیرین بریدن**
جوی فرمود شیرین فرمود که فرمود در عرصه کیمه جوبه حوض تیار گردانید
انچنان سخته که از کلمه گوشتندان صبح و شام شیر حوض بیاید در آید
پیش شیرین مشتاق شد سوی اندشت آمد و گرد و گرد جوی حوض گشت نبود
و تصور کرد که این حوض سخته آدم زاده نیست نه الواقع آدمی را چه مقدور
که اینچنین جوبه حوض سازد بر جا بگذرست و صفاکاری فرمود و فرینها گفت
بسیار بدست فرمود و فرین کرد که رحمت بر چنان کسی بچیند که در هرگاه
قدر اسود فرمود و این پیش خود طلبه است و از مغربان خود باید ترن بند
و غنچه خواسته تعریفش کرد و در در حان بطریق انعام داد و گفت که حق است
تو از من ادا نمیتواند شد و ما را فرودش گردان تو دادن مقدور نیست و نیز
چند گوهر شجران که عقد گوشتن گردان او بود و تیش نهایت گران بلکه خراج

شهری بود از گوشش شاده با چندین عذر عطا کردش فرمود که این را
نفروش **پس آن** کت از گوشش با صد عذر چون نوشی شفاعت کرد کین
بستان و نفروش **هرگاه** مقدور شود از حق خدمت تو سرتاب بخوام شد
فرماند بر آن گنجینه افزین و تخمین گفته بطریق اشار در پای شیرین افشاند و فرو
راه صحرا پیش گرفت و کزیه وزاری بنیاد نهاد و بهر جانب بیابان می
رواه و ناله میکرد **مهر اگر رفتی فرما از عشق شیرین** هرگاه که دل فرما در بسته
مهر و محبت شیرین بسته گردید از وجودش بوی عشق فریاد بلند کشید
به نامی و ناگامی روزگار میگذرانید و هیچ کارستوه نمیکردید نه مقدور تاب
دور داشت و نه طاقت صبر و شکبایی دل او نهایت بر زبان و صرا
بود زبان او از گفتار فروماند و نیروی تن بدر رفته و چشم او خواب
آشنا شد **زبان** از کار و کار از آب رفته از تن نیرو زد و بدین خواب فتنه
در سرش سودا شیرین انجمن اثر کرده بود که دلش بر خط شورید
و لبان دیوان صحبت و زحمت مردم گریزان و سرگردان میگشت
از بیقراری و اضطرابی کوه بکوه میرفت و ناله وزاری او در کوه و در
مشهور تر و بلند تر گردید و سر و قامتش خمید کمان شد و چون گل صدا
گریبان و پیراهن درین لاله با تشنه لب بود و شور و فغان چون بلبل
میگسید غم او را چاره ساز جز بهیچا که نبود برای بار کس اندوه او بار کس

مهر

میسر نبود و تاشد از راه قمار را نمیکند بلکه از بازی خود منج را چون قمار
میکرد از قمار گل دامن او که بری میشد خبر نداشت و اگر کسی از تیغ سرش
می برید اصلد بر امن خود راه نمیداد **نه** از قمارش گل دامن دریدن **نه** از
تیغش بر امن سر بریدن **از عدم** صبر و شکبایی هرگاه که از ناله و آه خود کله
امبر بسته بخت افلاک از طبق خود برهم و در هم میشت و تابی آورد گاه
زار زار میگرفت و زمانه خاموشی بود و بهوش مرافتاد چون طفل
شک بود که گاه بر تشنه آب که دین نام آب نایب زانند و منجانند گریه عشق
شیرین انجمن در رگ و جوشم سراسیمه کرده بود که یک لحظه آرام و است
نداشت **شعله** آتش دلش تا دماغ او فرار رسید همچو چراغ سوخته کرده بود
رسیده آتش دل در دماغش زگر می سوخته همچون چراغش از براحت
عشق دل او مشکبک بود و جانش هر لحظه بر اسلک خوف تعجیل می نمود
و از غم و اندوه جگر مار از سنگ می ترسید و از دوست و دشمن چون مار
از سپندی رسید و دل او بر دم نالان و چشم گریان و جگر بریان بود و عشق
و فراق شیرین گریه و ناله انجمن بلند میکرد که او از نفس فاصله بعید میسید
و هر لحظه در حالت مستی و هوشیاری میگفت که کدام روز دل افروز خواهد
که شیرین را معاینه کنم **همیگو** یه که گوی شد آن روز که بنیم روی آن ماه
دلا فرزند دست غم دامن او را سخت گرفته بود و بهیچ گنجی در دیرانه وطن

قرار داده بود علاج بیماری مل نمیدانست و سر و سامان غم خود نمی فهمید
از یاران و دوستان خود مجبور و دور شدن عشق شیرین را سخت در آغوش
کشیدن بود و خود را فراموش کرده غم او را رخصت میداد که یک جام عذوق
خود فریاد نه کسی یار وفادار که پیغامی بدلد از فرستاده شود اگر از پیشگاه
درگاه شیرین کرد و غباری بر منجاست سر به چشم خود می انگاشت و اگر در
رنگد شیرین یک گیاه بنظری در آمد بفرادان تعظیم و تکریم بوزن از دیوار
لیکانه و بیگانه نفرت کحل داشت و خود را از چشم آنها در نهفته و غبار از
شیرین چیزی و طیفه زبان نشستی بعد از غمی رخ از مردم نهفته سخن
شیرین بر از شیرین نکفت و فرما تصور میکرد شخصی را که سوزش عشق
همین طور دلش سوزان خواهد بود و کسیرا که آتش عشق در دل فروزان
شود همان را کسیر فروزان می انگارند هرگاه نام شیرین بر زبان می رانند
لیکال بوش محبت جد بوسه خاک میزد و قندک بطرف قصر محبوبه گلزار خود
نظاره کردی بجای طامه بزم جان را پاره پاره نمودی و بطرف ماکول و
مشروب اصله میل و رغبت نمیکرد و چون توشه بهر سوله گردانی
و با و حسیان و است و بیابان است میگرفت **چو دشتی توین**
از بهر سوتنابان گرفته انش بوش بیابان **جانوران** و شسته اطراف
و جوانب فراهم شد یک و امنش میکشید و دیگری بایش می ایستید

بالبین

بالبین او می نشست یک همراه وی رفیق و مهربان میشد روزانه اهووان رفیق
او می بودند و شبانه گوزان باد صحبت میداشتند کامر با هووان جلاک می نشست
وزنادر گوه گوران داخل میشد و می دوید و گاهی چون گوزان اشک چشم
جاری داشت و وقتی در پیش شیران به اختیار شتابان شدی به همین هیچ
گرفته در صحرای میرفت اگر راه میبش میبش تا کجماه بلاد سواس می میمود
یکجا نمی آسود و راثنای راه صد دیوار در پیش میشد تاروی و پای او بود
نمیکردید آگاه نمیشد بدستور اگر چاه و منگ در پیش میگردید از عدم اضطرار
می افتاد و اختیار بر نیز از دست میداد **اگر پیش آمدی چاهش در راه**
ز پیر بریزی افتادی در آن چاه در صورتیکه تیری چشم فراموشی نشست
از منته و دوشی شرم بر هم نمیکرد و در پیر شیرین با گور و گوزن بهر طرف
میرفت و می دوید و منوش و یار و قش جانوران در نه نبود و دل
جان عزیز برداشته و بلاد و محنت را با خود گرفته از لذت جهان سیر گردید
هرگاه که فرما و بوش عشق صد ابر میکشید و در کاخ و سنگ سوراخ
می افتاد و وقت شب صد ناله و آه میگذاشتند و هر خط غم و الم و ساز
خود میکرد بویست رخسار را بخون دید می نشست و ستاره انگ می دید
اویم رخ بخند دید می نشست سبیل خویش را و ز دید می جست دل
خفا اختیار ندانست بلکه از خودی بیگانه بود از صبح تا شام در یاد و دل آرام

کبود و دوست می و دید و از تن خود هر لحظه دوری میخواست تا با محبوب خود
یک تن شود و اختیار خود را در دست اختیار یا را بچنان سپرد که در میان خود
و یار تمیز نمیکرد و در حالت عشق اینچنان سر مست بود که در نور و تاریکی
تا نزه که نمیدید صورت جمال شیرین بنظرش می درآمد و تا یک هفته تا ماه بوده
باز بطرف صحرا میرفت و بنیاد غم مهاجرت معشوق را از سر نو میساخت
در گره راه صحرا بر گرفته غم آن دلستان از سر گرفته هنگام شب
جانور وحشی آمده از آن حوض قدر شیرین خورد بدون آن غذا و خوراک
نبود هرگاه که بسو حوض شیرین دیده میرفت چنان معلوم میکرد که خضر
بر آب حیوان رسیده چون قدری شیر از آن حوض می نوشید علاج بردار
و در دلی نموده همیشه شیر از آن حوض میخورد قدر آرام و تسکین میافت
و بطریق حکم دوست نه بزمانه فنی طبع میگفت که ای دوران ببری چه می
گویی که با ما چه پیشه سحری در گرفته و زمانه بطرف مشیت متوجه شده بزرگوار
می رانند ای لیل یکدم بامی یاری و مددگار کن و از طرف مشیرین پیغام
رساند و گوید که آبانان غارت گشتاخ دل مرا بغارت برده فقط به بوی
ویدار تو زندم **سم** گویش کای بغایت برده جانم **ببویت** زنده
ماندست امیر و اتم و خیال تو اینچنان بر من غایت شده که از جان و دل خود
شیر ام برین سان چند راه زانه میکرد و بگرد حوض شیرین میگشت و این
در

در همه اتفاق مشهور و معروف گردید **در اتفاق این سخن شد و است**
اتحاد این داستان در هر زبان گاه شدن خسرو از عشق زار و زبانه
در کار او کردن روزی یکی از مغربان در گاه خسرو شاه عرض کرد که فراموش
عاشق و شورین شدن صحرا بصورت میگرد و نهایت مضطرب و بیقرار است و در
عشق او در تمام جهان مشهور و معروف گردید و از سودا عشق شیرین
بر نه پا و سر میگرد و از خوشی و بیگانه روگردان شده از جوان و پیر
و نه از تیغ و تیر داشت میسود هرگاه که جمال چه مثال شیرین بیاد می آید
خود را فراموش کرده میخورد میسود و دل او از فراق شیرین رنجور و دردمند
و هر لحظه این اوازه بلند دارد و هر هفته قصر شیرین را سلام میکند و
پیغام مشتاق میباید **کند هر هفته بر قصرش سلامی شود** و راضی نمی شود
بیای **اگر چه خسرو پسر و پسر این داستان** هوس در دل از و در
دوم میداد بهتر میشوند و در بلبلی هر گلی خوش میسوزد اگر یک نقد را در
کسی برادر شوند بهیچ عورت نقد زیاده میگرد و بنوعی دل خنود شود
که با خد عاشق دیگر پیدا کردید لیکن در باطل آتش غیرت جوش زد که این
دیگر عاشق شدن چه معنی دارد خسرو که مخفیتر عاشق و شورین جمال شیرین
بود از شخص شورین نراج تدبیر کار و درست نمیشود در تدبیر و اندیشه
متوجه و متفکر شد چرا که شخص بیمار را ای و تدبیر اتم بیمار میسود و ضابطه

که سخن در دست راستی می آید اگر چه طبیب عام نبض مردم میگیرد و اگر
خود بیمار شود بدینکس نبض خود مینماید **طبییب** چند کبر نبض پوست بیمار
بر بیکر کسی بدوست **خسرو شاه** چون دانست که نزد پیر این کار از دست
خود درستی آید باز نزدیکان و مقربان خود نشسته برای تدبیر چاره ساز
استعداد نمود که باین مرد شورین به تندی بر پاید کرد و چگونه حیل در پیش آرم
اگر خاموش ششم و هیچ تدبیر نکند کار من خراب و تباها میشود و اگر قتل کنم
محض بیگناه و تقصیر است و من در پادشاهی بسیار جد و کد بکار بردم که ببلد
مجلس شش حاصل کنم لیکن اتفاق دست نداد اکنون شیرین سر و خرم
که با وجود خسرو یار و طالب دیگر پیدا کردید خردمندان خسرو پرور جواب دادند
که تاج تخت توانا پند و باینده باد تدبیر این شیدا بزر می تواند شد او را
با مید زرنجی طلب داشته زرد مال با بد بختی بقتل که بر همه کار خسته
و بطبع زرد مال مردم در قعر دریا میروند **زرد** کرد و هم کاری مهیا بدو زد
سور در قعر دریا **و** بسیار مردم از دیدن زرد از دین و آئین بر میگرددند
برین شیرین زرد از لذت شیرین بیرون آیند و بسا مردم بنیایم در بند
زرد کور چشم میشوند بسیار این بازو بسبب زرد میشود اگر زرد مال
زنیفته و مغرور شود بکار سنگ کتی مشغول باید کرد تا آن روز که عمر او
شود و عمر خود در کار سنگ تمام کند **که** تا آن روز که با بد عمر او سنگ گذار عمر

بکار

بیکار آن سنگ **طلب کردن خسرو فرهاد** خسرو شاه چون مصلحت
دانایان شنید و حکم کرد که فرهاد را حاضر کنند تا معاینه کنم که کدام است و از
شدای مقصود او چیست شیرین یکی دین مستاق و عاشق گردید
و بطرف کوه آن متوجه شد گفت که این کار آسان و سری نباید
ازین داستان بسیار مردم آگاه خوانند شد و بر کس این حدیث نبود
خواهد نمود و لازم است که فرهاد را طلبیده و ریافت کرده گوشت مالی و دم و دوز
که بطرف شیرین میل دارد و یا بجانب مال زرد را غبت شود اگر فرهاد زرد گیرد
او از جمله پوستی در صورتی که عاشق شد مرادشوار خواهد بود **و** اگر زرد
بایشن بیکار شد **و** اگر عاشق بود و شوار شد **و** وقتی که بر شیرین عاشق
شود و مرتبه من و فرهاد در عالم عشق **و** کند مقربان بسا **و** خسرو شاه
مشفق شدن در پی تدبیر افتادند بسیار ریشه اندیشه و دانند تا
چاره کار خسرو کرده شود خسرو از قصه فرهاد نهایت متحیر شد و باز
بزرگان مجلس سید که فرهاد کدام است و کجا میباشد و مقام او کدام است
بزرگان حضور جواب دادند که فرهاد با یکی موافقت ندارد و نه در کوه است
و نه در خانه میباشد و بر هیچ آب خور مقام ندارد و کسی که او خبر ندارد
بلکه در میان جانوران و حیوانات صحرا میگردد و کتبش با خود دارد و گاهی
شمس نیز میگرد میان حیوانات در پیشه کرده که با تیغ و گداز میگرد

در هر دایه گریه و زاری میکنند و از مردم نفرت می نمایند و یکی هم با شیرین
هم فاش شده بود از آن روز باین شور و گداز عاقل شد و اینچنان
در عشق شیرین مدیون و پیوسته گردید که جهان را فراموش کرده است و همه
نام شیرین چون و در زبان دارد چون که خرو این کلمات شیرین غیبت و
حسرت را با جوش زده و شعله آن از هر موزانه زدن گرفت با وجود این
صبر کرده غصه باطنی را آشکار نکرد و به بر خود ذکر آن انکارا در آن گدا
نمود از دل مدارا از این جوش باطنی خنده زیر آلود کرد و فرمود که بهر حدیث
و لحنی فرما در این باره پس ده تن قاصد را که هر یک تا و هوشیار بود و خوش
حاضر آوردند فرمود باید که شما مردم هر جا که آن جوان را یابند از طرف ما سلام
رسانند و بگویند او را که پیغامی آورده ایم و اول او را خوب طرح کرده
متوقع غایت ما گردانند باید که هیچ نوع او را از رند نه و بروت و درست
حاضرش سازند این کار به تدبیر خود و دست بسته چون بینند که او با طیف
و مدارا در آید الوقت پیغام من برسانند برین آئین که خسرو شاه از او
دیدن شما دارد و حجت و جو میکنند که خسرو را ای اندر که رویت به بیند
بهت ازین در حجت و حجت بسنجان گرم جوش بهر طور حاضر اند در عین
ببار که بهر جانب گلهای رنگارنگ رویت گفتگی آورده بود و بلبان که غرض بهار
ست ناله بودند آن ده تن قاصد که هر یک دلیر و بهادر و بیاد و بیخشم و خیر و بد بودند

آمین

زین ادب بوسه داده عرض کردند که ما بندگان مقتضای فدویت و عقیدت
تا مقدر سعی میکنیم باقبال نداوندی این کار را تا آن خواهد شد و در اقبال
ملک با نوازد باید امید داشت کاسان گردان کار مانند سلیمان
بهروادی میرویم اگر آن دیوتی را بیا بییم خواه در صواب باشد خواه بدرست
در بنام میسرانیم این را بگفتند و بهر جانب یک یک قاصد روان گردید و شوق
بیک بود و بهر سو رفته فرما و را نداشت کموند و تا مقدر حجت و پیوسته
اصلا نداشت معلوم نکردید به بیل مقصود سو خرو با گشتند بهر قاصدا
از بسیاری محنت و غم با یکدیگر گفتند که اگر فرما در پی نام و زلف ن کجا خواهد
اگر زن می بود البته اشک معلوم میکردید عجب است که تحک از حال فرما
خبر نمیدهد معتمد خاص خسرو با چند سرشک غبارش فرما در بر آمدن همراه
حانا کید کرد که تا مقدر و محنت کرده فرما در اینجاست که خسرو شاه برین
او بسیار متفکر است که فرما در این باره خلعت و انعام بیا بدو کران معتمد
روان شدند و در به حجت و جور فرما در گرم گردیدند و بهر جانب کوه دشت
میرفتند تپ میباشند بحسبندش هم کوه و بیابان تپ میباشند از
گوهران کان تا وقت شب همین طور در حجت و جوی بودند و بیدار
بوده تلاش میکردند تا روز میسر یک از قاصدان روزی فرما در ادب
که بر سر راه چید و بوی خورن غار پیدا شد و کلاه بر سر او و پیراهن درین دست

قبایم تا دامن چاک گویند و گرد و غبار بر افتاده است و بیکدست بغم وزاری
بر سر نهاده و دست دیگر از پیجوی بر لب است و چهره اش چون گوهر روشن بود
و پیش از آن گرد و غبار مانند قیر گردید بود و لب محزونان دل پریشان شده
و از گویای محط شده گاهی چهره عذرا نه پرورد می کشید و زمانی مانند برهه
گره وزاری میکرد و یار غمخوار را بخود ندانست **نه** ابله کی بود غمخوار کار
نه یاری کی بود در کار بارش **نه** که او را در محنت و غم نرسید و بیچاره
و در سنگ و لاله طبعی از نیک بود و دنیا خبر ندانست و هر دو رخسارش چهره روشن
زعفران شده بود و از دلتش بانه آتش میرونی آمد قاصد از سر تابای فریاد
نظر کرده فهمید که این عاشق شیرین خواهد بود و پیش قاصد شش کرده
پرسید که چگونه میباشد و چه نام داری و چرا فرستاده از دست مراده
فرمود گفت من بیچاره عاشق شیرینم و در محبت الهی غم گرفته ام
قاصد گفت هر چند که عاشق شئی لیکن برین توری و بیقراری و ابریش
میشوی و از غم خورده و محنت کشیدن چرا اینچنین زود گشته و در
تو چرا از کار افتاده زور و پهلوان تو کجا رفته تعریف و ستایش تو در جهان
شهر و معروف شده است حالت بیکس و خرابی را گذارسته زود تر
و مانند مردان از جهان رنگی بگیر و غم را گذارسته خوردن می متوجه شو
و شادمان باش **نه** ز غم جز چرخ کار جهان شود نمی نشینم و شادمان شو

بهر

میدانی که خوشی دست از باده حاصل میشود و غم و درد را از خاطر برطرف
میکرد اندر چند که ترا طاعت و توانائی زیاده نباشد تا هم با غزل و نغمه مشغول
باشی و عشق را بپوشی مکن و محنتی مدار چرا اینچنین در من خاک افسانه میباشد
و در او در بید میکند و فریاد و بخت از خاک کمر کشید جواب ادای عزیز از خاک
من خسته ام چه بپرست زبان من خشک شده و رنگ من زرد گشته انقدر تنه
کشیدم که دل بر آتش و چشم بر آب شد ام و در آتش بجز شیرین چه شمع
میکند از من و از شک می ریزم چون از شیرین یک و عسل لذت ندارم لهذا بدین
تلخی غم میگذارم **نه** شیرین و عسل شیرین ندارم **نه** تلخی روزگاری میگذارم
یک معشوقه در راه من قدم نهاده پای مراد و ام عشق گرفتار کرد و دل
در تابش است و آب محنت و غم از سرمی گذشته لهذا پرده عزت و کبر
بیرون شرافت ام منکه چون مار پیچ و تاب میکنم باز حالت من پرسید
چه ضرور در میان موج طوفان عشق مانند فوج هستم و در آتش غم و غصه
روزم میسوزم بکدم که از دیدار شیرین محروم شدم در حق من روز قیامت
شد پس دل از دنیا برداشته و در غار مقام گزیدم **نه** بیکبار از جهان رو بگردان
نه برفتم دامن غاری گزیدم محض از غلبه عشق شیرین چنین دیوانه و شتهو
زمانه شد ام و از همگی مرادات جهان دست برداشته بدین سان در محنت غم
گرفتارم از سبب شیرین زمانه بزم تلخ شده است بلکه از باده عشق

جان و دلم کرم شدن بر لب سبک است و از دین من سبیل شک مجاری
ست و در آتش مهاجرت میان بسوم رنج و در دین در اندر است
و از حالت غم و الم من هیچکس آگاه ندارد و من خود از شک و به جهان
خبر ندارم و کسی فریاد رس من نیست منکدر و عین جو اما ننگ کلاه
بدون درین ام امید زندگی ندارم **و** چو کل جامه درین و در جوانی
نمیدانم امید زندگانی **منکدر** با غولان بیابانی کنج و دامن کوه و صحرا
گرفته ام و دل از دست داده زبان در کام ندارم و با گرمی دل دم سرد
و آه رس دارم در بی صورت بهتر است که مراد برین محنت و غم بگذارد
نوراه خویش گریه در عالم عشق تنهایی پسند است یار و دوستی نیست
خداش هر حال که هیچکس مثل من محنت و الم در جهان ندیده باشد قاصد
ای فرما و خبر ترا شخص لایق میداند و می پسندد البته بدیدار شیرین ترا
شیرین کام خواهد کرد فرما و از سوز و دل و تپاک باطنی جواب داد که
از گفتن تو روز من مبارک شد درین وعدی با من و فادار باشی و قصه
خسرو و شیرین را در گوش من میندازند و گذشت که همچین خود ندیدم
و غیر از این از کسی یاری نیافتم که عمری شد که همچین ندیدم **و** جز از سخن
که آنست ندیدم **و** ای مرد ساده لوح چرا در ادراک صدیج من میشود و درین
صحای برباد من چون گوگرد هستم از آتش سخن خود سوزان میکنم چرا که

از

از حالت بزدلت من اهل و ربای می ترسند و می هراسند و یقین است
که مراش مان نخواهند شناخت من از عشق شیرین چون مرغ وحشی
بر دو پا بدم بلاد افتاده گرفتارم **و** ز شیرینم همی تلخ است در کام چو مرغم
هر دو پا افتاده در دام **و** قاصد گفت درست میگوئی که غم و اندوه بسیار
بر خود کشیده اگر زنجی از زمانه کشیده شپشه مدام در غم و الم خواهی بود
می بیند ارم این محنت و اندوه تو آخر خواهد بود چرا که خسرو شاه جهان
مستاق و بدار تو شد است و تمام اهل کاران و امیران انتظار می تو
میکشند و ببال تو متوجه هستند **و** بزرگان چو در انتظارند همه
پوش و فرسوی تو دارند **و** فرما و جواب داد ای قاصد خبری که و انانیا
نگویند و پسند نکنند از این زبان آوردن چه فایده و خبری که از کز تلافی
نمکنند در جستجوی آن میباشی من بیچاره گم نام را با خسرو شاه چه
است مگر بباد کرون او خواب و خیال است **و** پادشاه من مرده تن محض را
کجا در شمار میدانند و چرا دل از زده و حش زده را نخواهند طلبید
بلای این فال نیک که تو میگوئی و پیغامی که بمن میرساند از آنستم
معلوم نیست که ایام دورنگ چه رنگ و بازی بطهوری از در حالت بزدلت
من برانگونه است که هیچ بگانه و بیگانه بطرف من متوجه نمیشود و در محنت
شبان روزی گرفتار میباشم پس پادشاه از برای چه مرا نخواهد طلبید

درین محنت منور و جهانم بر خوانند همی شایه جهانم باین بر حالت
ببندند خواب کرد بامن بچاره لطف و کم کن که وقت با تو سکون و عروت
خواهم کرد یعنی بخشش بگو که فرما در بسیار بستم در هیچ بادی و در
نیافتیم الحال که تو بامن سیده چنان تصور کن که فرما در اندک اگر مرد مسافر
و راه بر روی بوده باشی راه خوشی در پیش گیر و برو و گوید و غریب و سگدار
بدین راه رو که اندر پیشی قاصد گفت ای فرما در چشمات باین برود
که جان و جهان افروخته اند و سگ کنند بخلایق اگر که چون و انس او را
می پرستند و خلقت آن قاصد صانع که آسمان و زمین از قدرت او است
بر او چون برود تو بخشود و شاه غرض و مطلب نیست قباد بر
و کم بسته همراه من بیا و از خدمت شاه مشرف شو قباد در پیش رفت
آن کمر را مشرف کن بجای شاه سر را فرما در بجای غف تصور کرد که خسرو
بر کارهای و حاجت طلبیده نه پس بر فاسته بهمان حالت گرد و خیار
غزل خوانان و انکس نیران روان شد و گاه بناله بلند میگردد و ناله
چون بلبل نوای عشق گل بر میکشد و خیال و یاد شیر بر راه می برید
بعد از یک هفته بدرگاه خسرو پرویز فایز شد فرما در البغت و احترام
بر نشاند و همه خورد و بزرگ بر حال زاری او افزین و خشن کردند
خسرو بر تخت مزین و شبنم جلوس نموده با حال خوشی در و فارغ
از

از یاد شیرین باده تلخ میخورد و از استماع نغمه مطربان مست و مست
بود در آورده شراب لعل در جوش **سماح** مطربان دل برده از هوش
در آن حالت سرور از آمدن فرما در خبر دادند **فرما در از پیش**
از فرما در خسرو شاه فرمود که فرما در ابله در گشت انتظار بخشود و بیاید
خامان حضور خسرو بیرون آمد فرما در دید که چون شیر خنک است
و محنت دانه بسیار دارد و مضطرب و بیقرار است و ناله زار است و دل
او خوف و هراس است و نه از دنیا کار و مطلب دارد پس حضور خسرو شاه حاضر
اوردند رقیبان هر چند میگفتند که ادا کنان و زمین بوسان بشی خسرو
برو لیکن پاس اینچنین مرادش نکرد و مانند کوه در آمد و خلقی انبوه در
او بودند از غلبه عشق شیرین اینچنان مست و مست بود که اصلا
بطرف خسرو و تخت او نظر نکرد و میخورد بود غم شیرین چنان از خود رها شد
اگر بر دای خود و خسرو بنمودش رقیبان و حاضران حسب الحکم خسرو شاه فرما در
را تعظیم و توقیر فرمود و او را نشاندند و تقدیر یک پیل از پیش او افتاد
برگزید طرف زرد و نقد غنیمت نکرد خسرو پرویز چون دید که فرما در بجای نرسیده
مایل نمیشود با و در مکالمه باز کرد و هر سوال را جواب یافت **منافق**
فرما در و عشق شیرین اول خسرو شاه پرسید ای فرما در تو از کی می
برای داد از دار الملک عشق و آشنائی می ایتم خسرو فرمود در اینجا بگذر ام

کوشش میکنند فرما و جواب گفت اندوه فرید میکنند و نقد جان میخورند
خسرو گفت جان فروخته را از طریق ادب و رسیدنم فرما و جواب داد ایمن
از عاشقان تعجب است خسرو پرسید تو از دل عاشق و مشتاق شده فرما
گفت تو از دل میفرمائی لیکن من از جان عاشق شده ام خسرو فرمود عشق
بر تو چگونه و چنان است فرما و گفت از جان عزیز و شیرین میدانم
پرسیدای فرما در شب شیرین را در خواب شایده میکند فرما و گفت بیا
در خواب می بینم لیکن مرا خواب کجای ای خسرو فرمود اگر اندرون سرای
شیرین بروی چه خواهی کرد فرما و گفت این سر را از زیر پای او اندازم خسرو
اگر شیرین چشم ترا نمی کند چه تواند کرد فرما و جواب داد دیگر چشم را پیش او
خواهم داشت خسرو گفت اگر کسی شیرین بگیرد چه خواهی کرد فرما و گفت
اگر سنگ شد از آیینم خواهم شکست خسرو فرمود قدری آرام گیر خوشی
آسوده شو فرما و گفت آرام و آسایش من در کوی جانان است خسرو
اگر من در شیرین نظاره کنم چه خواهی کرد فرما و گفت آبی سوزناک
خواهم کشید که از آن آفاق سوخته گردد خسرو فرمود ای فرما و از عشق
شیرین حال تو را روزگار است فرما و جواب داد عاشق را کدام کار خوشتر
از این است خسرو گفت از عشق محال شیرین چگونه میباشد فرما و گفت
این حال را غیر از خیال شیرین هیچ نمیداند خسرو فرمود از شیرین دور بود

لایق

لایق و مناسب نیست فرما و جواب داد شخص آن هفته از ماه دور بودن
بهرست خسرو فرمود چیزی فسون بخوان تا دل شیرین مهربان شود
فرما و گفت فسون بیایم توان کرد لیکن اینجا فایده ندارد خسرو گفت
اگر موی شیرین را باده بکشد چه خواهد کرد فرما و گفت اگر باده بشد با شش خواهم
خسرو فرمود آرام و آسوده گوی بر تو خواهی کرد فرما و گفت از مرگ
آرام خواهم یافت خسرو فرمود ای فرما و تو مردی را نیستی حال بد
فرما و گفت اگر بدای معشوق جویم تا مرد و بددل شوم خسرو گفت
از عشق شیرین کی می خواهی یافت فرما و گفت وقتی را می یابم که
آواز مور قیامت بلند شود خسرو فرمود دل غم از مهر شیرین کجای
و پاک خواهد کرد فرما و گفت روزی که مرده در خاک سپید خسرو گفت
چرا نزد یک شیرین نمیروی فرما و گفت اندوه در جمال ماه نامر بودن
بهر خوشتر است خسرو گفت عشق شیرین را از دل خود جدا اگر دان
تا آرام شود فرما و جواب داد زنده گمین محال خواهد بود خسرو فرمود
که پیش خود دلی اگر شیرین طلب کند چه خواهد کرد فرما و گفت از سر
این کار بخدا شایان میکند خسرو فرمود اگر شیرین را نزد یک سر خود نشود
در پای چه خواهد کرد فرما و گفت از بار سر خود و در یک خواهم بگذرد
گفت از محنت کشت عشق آسوده شو که خام کاری است و فایده ندارد

فرما و گفت اسود را بر خود ارم داشته ام خسرو فرمود از میوه درخت
چرکن و برود فرما و گفت از جان عزیزم بگو چه توان کرد خسرو گفت از میوه درخت
که خجلی نمیشود فرما و جواب داد دل مرصع بر میخیزد و از لطف خسرو پرسید در غم
شیرین از کدام چیز ترس دار فرما و گفت از مهاجرت و مفارقت اولیای
مترسم خسرو فرمود که بخواب و شکر یک غنچه پسند بکنی فرما و گفت اگر
من حاضر نباشم دیگری نخواهد راست خسرو گفت نقد جان شیرین کن
اگر دل با دو داشته باشی فرما و گفت از دل و جان سخت بزارم و به دوست
خود دیندار داشته باشم غم خسرو فرمود جان را بجز اینقدر فرو داده میدار
اگر با وجود غم و اغمی اسوده داور امکان پذیر نیست فرما و جواب داد
برگافه مثل شیر بر جانان شهبان پیش او به بالیت دارم خسرو فرمود
شیر بر خاص معشوق من شد است او را با دو کنی فرما و گفت این کار
از من بجزاره امکان پذیر نیست و فتنه خسرو شاه از جواب بداندی فرما
عاف و معذرت شد از سوال کردن صواب ندانست پس حاضران مجلس
خطاب که گفت مثل ابر حاضر جواب گاه بر ندمیم **بیا** را آن گفت که گاه
و آیه اندیکم بر میرخ حاضر جوابی **احمال** مناسبت لایق است که فرما را
بشنگ کنی مشغول گردانم **اتماس کردن خسرو از فرما و بگوید**
خسرو فرمود ای فرما و کوهی در میان راه ما واقع شد که آمد و شد ما

ازان

ازان خجالتشوار میشود باید که در میان کوه را بی تیار کنی که اندر دست
آسان گردد و بدون توارزدست دیگری این کار امکان پذیر نیست
پس بگو **بیا** بهت **بیا** نیست که کار تست و کار هیچکس نیست **قسم**
حرمت شیرین دل پسند که اگر در بر کار با من مدو کنی و حاجت مرده کنی بدو
نیک بانو خواهم کرد و بر مقدمه مراد که از ما خواهر را اگر دایم و بیارگاه خود
جایگاه نومقور زخم و مرتبه ترا تا ترگ دایم فرما و جواب داد صحت الحکم
سنگ راه دور میگردد دایم شیر طبعی جبر از میوه کار فراموشی کار تمام کنم خسرو شاه
باید که از برای رضا جوئی خاطر من از عشق شیرین دست بردارد اگر چه
ازین گفتگوی فرما و خجلی در باطن خشم آید گر دید و میخواست که بمالوفت
او را بقتل رساند لیکن بصورت شکایت اخته باز فرمود از شرط بداندی تو
مرا باک نیست کار یکم ترا فرمودم از سنگ است و خاک نیست اگر کار
شد بجا خواهر کشید و بجا خواهی انداخت پس شندی گفت ای فرما و شرط
کردم اگر ازین شرط برگردم نامرد خواهم بود میان بسته در کار مشغول شو
و چالاک هستی خود بنما میان در بند و زور و دست کشی **برون** شود
خویش بنمای **فرما** و فتنه این سخن شیر طبعی از زبان خسرو شاه شنید
کوه از خسرو دریافت کرد خسرو نشانش داد که اکنون مردم از کوه پلنگ
میگویند با وجودیکه آن سنگ تخراب بود و بسختی مشهور شد و فرما و بموجب شرط

مچون شیرتند از ایوان خسرو شاه روان شد و مثل کوه پستون رسیدند
و سنگ تراش شروع کرد اول کمر کوه را در صورت ساخته صورت
نما در نقش کرد بعد از آن از سنان نیز مثل خسرو و شید بر نمودار کرد
و پس بدین صورت شیر بر آنچنان نقش بست که **نقش از رنگ**
بسته است به تین صورت شیر بر آن سنگ چنان بر زد که
ماند نقش از رنگ **صفت کوه کندن و زاد عشق شیر بر** و چنینکه
خود را از صورتگری آن سنگ فارغ شد کوه انداختن بازوی پهلوان
بکشاد و سنگ را می شکست و با سنگ میگفت ای سنگ تو هر چند سخت
تر هست اما با من چه کاره مرد می کن و باره باره شود و بفرستد من شرم
باش و روز برای خاطر من روی خود بخراشی و اگر نه من قسم منجم بجان
شیر بر نمانم که جان در بدن است از از ارشاد و سنگ تراش
آسوده شوم بلکه جان خود را در کار صرف کنم پس خند مانند برق
آن سنگ را می شکست و با خویش افکند میگفت **خندم**
چو برق آن سنگ **خفت** و **خفت** افکند با خویش گفت و به خربش
که سنگ خارا می تراشید چون برج باره می انداخت از صبح تا شام بیاد
دل آرام خود در همین کار مشغول می بود و اینکه شب میشد و تاریکی غالب
میکرد و نزدیک صورت شیر بر رفته زنا شده میشد و از شیر بر نشان

بهرت

میجست و برای آن تصور بسنگین بود و میزد و تالای عشق در دالنگر میکرد
و میگفت ای قله چشم نقاشان وی دو بخش دل بیمار آن ای بت سیمین
سنگین دل مسکین بچاره مرا چه آید مرا که کردی تو بآن گوهر درون
سنگ سکونت داری من از سنگ تراش حیران و پریشان میباشم
تو در سنگ چو گوهر بایسته من از سنگ چو گوهر دل شکسته و گاهی پیش
الفورست گریه و زاری کردی و عذر را بسیار خواستی و گفته ای محبوبه
بج کرد و غبار بر دل خود از من زداری و چرا انقدر از من غفلت در زدی
اگر یک زمان مرا یاد کنی و در شماراری این سنگ ایا باره باره میکنم
و اگر همین طور مرا میگذاری پیشی قوت دست فرست ستون چه چیز است
خداست بد حال که بامید گوهر وصال تو این معدن سنگ را میکنم یک خطه
بیای معشوق و نظر کن که چه طور جان کنی میکنم **بامید** تو این کان میکنم
من **بیا** بگر که چون جان میکنم من **و از آنجا** با بار غم و اندوه میرفت
کوه میرفت و بسو قصر شیر بر نظر کرده میگفت ای سرو باغ محبوبه
این جگر پالوده را از ماندن دل افروزی کن من از کار رفته را کاری فرما
مراد من **په** مراد برار و امید مرا وفا کن خوب میدانم که مرا یاد نخواهی کرد
ایایاری از من بترداری تا که دل تو بخیر و شاد و مسرور شد من غریب
راکی یاد نخواهی کرد ای شیر بر تو همواره از من بیدل غافل میباش

و بعشق خسرو شاه خوشدل میباشم و در تن تاب است و دل موج
میزند اگر حال من و محبت کفر وقت همین است **جگر** در تاب دل موج
خونست گر آری رحمت و قشش کنونیست **مر** عاشق هر گز دان را بین
که شب و روز در یاد تو میگذرد و جهان را با به آتشین میسوزم افسوس
تو شد و خوشدل بیاد روی خسرو میباشم و من از برای تو باین جبرانی
و پریشان جان کنی میکنم و تو دل خود را در نوا می چنگ و ریای بسته
و من دل را بسنگ کنی بسته ام اگر چه تو گاه هر در ضمیر خود مرا یاد نمی آری
و با من بد عهدی میکنی لیکن من بعشق تو بدین خواری و ذاری میستم
که می بینی شایر بخت بد من مرا بدین **ش** از آب بسته دارد
مرا بخت بردا من گرفت است **ک** ز آب ان سخنی در من گرفت است
مرا کار از آهین و سنگ جوج شده تا کی از سنگ و آهن و فاجوی کنم
از دل سنگین زیاده برین بخوار کن و من غریب بیچاره را چون مار شک
بلاک مکن ای جان تو تر و تازه و زنده هستی و در قصاب بر پهلوی توان
خود مایل و راغب کرده و خود را با جامه مصاحبه خوشدل و خورم نشسته
از فکر جهان آزاد میباشم بیچاره دل صد باره را به بین برشته کوه
جبران و سرگردان میباشم و سخت **ل** غم و نا توان شده ام و چون
بروانه که تاب طاقت دیدن نور شمع ندارد در آتش عشق تو از دور **میسوزم**
دیگر از من

میگذرد از من **ز** عشقت میسوزم و میسوزم از دور که پروانه ندارد و طاقت نور
مرا سودا عشق تو بدین خاکساری رسانیده هر چند میخواهم که نزدیک تو ایام
اما از آن می ترسم که حالت من زیاده تر مضطر خواهد بود و افسوس که مرا
عشق در سینه زده با سنگ کفر مشغول ساخت و خود را در آغوش خویش
خدا شایسته حال که من باین تنی شناسم تو هستم بدون شستن من بسیار گذار
من معلوم نخواهد شد باری بدین دل تنگی و دلگیری و در سنگ شستن من
نیست **خطا** شد مرا در سنگ شستن **رو** ان بود چنین دل تنگ شستن
اگر چه برای مردن را خرم و از زنده گشت دوست برداشته ام لیکن یکبار
خود را ز بند غم و الم رای می بخش معلوم نیست مرا خاک و آب کدام ز مایم
هستم که چون گردون مدام سرگردان میباشم و از طالع مولود خود خبر ندارم
و مثل من بد نصیب سر دیگر خواهد بود و مانند من بد بخت **ب** یکس مباد
و در دنیا پیدا نشود هر چند که زمانه رحمت و آشتی باشد اما دست
مرا و ناخن ترا از برای چه می برد اگر در ذات و ریای کوه عدل انصاف
بی بود ترا در نشا ط اندوزی و مرا در اندوه و پریشانی مشغول نمیشد
طوبه بے مهری مادر گردون است که ترا بشیر خوردن نصیب کرده و مرا خون
خوردن مقرر کرده **و** که بے مهر شد بشیر گردون **ج** را بخت ترا بشیر و مراد
قسم آید آن بشیر ترا که از جوی کند پره من خوشدلی نوش میکنی بکدام

وقت خوردن شیر شکر آلوده را یاد کن که نشانه لب فراق را نشاند
 فایده بیشتر دارد و بغایت شیر دیدار خود است شبان مدوی کن که در
 گهواره عشق تو چون طفل محتاج شیر هستم یار مرا مانند شیر قراران
 خوشگوار و عاقبت باید بکن اگر چه بیچاره چون درویشی با تو محتاج هستم
 اما تو مثل تو نگرم اسیر از کن با وجود دولت مندی آنکه در دلش تواند بود که از
 شخص بی سر پای چشم سودا داشته باشد از من درو مندر که جز تو یار غمخوار
 ندارم بیکس یار کندار **مرا** بی یار و بی غمخوار کندار که جز تو کنس ندارم
 یار و غمخوار باید که این شک لب من را بخون نوازش تر زبان گردان
 و این تیره لب بد نصیب چون روز روشن کن اگر چه نواز جام لب من دل
 شیرین من نمید بیکس من بیا و آوری نام تو زبان شیرین دارم ای دلدار
 ترا از دل و جان عزیز دارم و زندگ من از تو متصور است در عشق و مهربان
 تو جز این ننگ یاد و مددگار ندارم خدا را بد حال که در دل مجروح دارم و مرا
 حاضر نیست و دلتنگ بسیار دارم اما ماتم نمیکند از شجر زندگان امید بر دارم
 و سر سبزی شایع جوانه میخوابستم احوال از آن هر دو دست برداشته چیده
 و مدام خانه نشین غم و اندام شدم و در دل خود تصور کرده بودم که بهر طور
 شیرین براد من خواهد رسید از هر چه امید بظهور نیاید هر گاه در
 دنیا مثل تو یار شهید عاشق خود را در سوز و گداز کند **مرا** سوزان دل

که دلدارش تو باشی به گیتی چاره کارش تو باشی ای جانم خیال خون
 مکن که از برای تو بسیار خون دل خورده ام و آخر وجود من از خاک شهر تو تیر
 بافته است تو در کمال حسن و خوبی چون ماه سرفراز هستی باغبان یکس
 در راه و اما نده مگذار بغض الهی تو که امر و زار از حالت غریبه معارضه است از
 روز محنت و غریبه تر من اندیشه کن افسوس درین عالم مرا عجب رفیق میسر
 شدن که تا روز سخته همراه بود و بعد از آن پهلوتی کرد و مرا در سخته و محنت
 گذاشت از برای دلدارم با نوبه بدی کردم که اینقدر با من غمگین در دل
 زنده بدی مکن که من نکوئی کرده ام چه بد کردم با من کینه بوسی بد افند کرد
 کردم نکوئی **کار** محبت است با تو ای جانان که محبت در کار فرودمانده ام بگو
 جز نام شیرین تو بر زبان ندارم پس بان مراد من چرا چون حنظل تلخ میباشد
 و او در یغما که مراد آب اشک انشای که قنار کرده چه خاک در جهان بر باد
 دادی اول مرا بشیرین گفتار خود لبسته سخته و آخر مرا فراموشی کردی
 خیال جمال ترا دارم پرستش میکنم اگر جز این شغل دیگر کنم بیودی ششم با من
 وفادار شنبه بیوفایی اختیار مکن که از یار وفادار بچکس جدا نمی نمیکند
 اگر مرا باد تصور کرده باشی باری سر خود چه بد بظرف من حرکت و جنبش
 در صورتیکه مرا خاک نا جز تصور کرده باشی تا هم کیبار ز بارت این خاک
 و مرا خاکم تو ای کنج خطرناک **ز** بارت خانه بر ساز ازین خاک ای شیخ

منقش من اگر مرالسوز و گداز اندازی مانند چرب چراغ فراق نویسم
و میگدازم اگر بدوری گشتن اراده داشته شیب باری انجمن از دست فراق
که استخوان بوسین به ششم نمیدانی دلدار که من در جاده مرغان شب خیز
داخل هستم و مرغ شب بنده دارم و نس و یار من است و از وقت شام شب
تا سحرگاه بدون آه و ناله عشق تو رفیق ندارم اگر شب بیدار شیب البتة صد
آه و ناله من بگوش تو خواهد رسید اگر بکشی شبی از خواب بیدار بگوشی
ترا این ناله زار ای جانان اگر میخواهی که بیداری شب گریه و زاری سوزناک
من ملاطفت کنی شب تا وقت روز خوابم گریست که عابد خدا پرست
گریه و نوحه از من بگوش و هر چند که تو دل خود چون فولاد و سنگ سخت
داشته باشی اما بدول مجروح من مهربان خواهد بود و به غلط فهمی من و حال
تو کردم که بدو خواب خیال تو میشود و به یاد تو کردم که خواب را بچشم
نسبت دادم خطا کردم که خواب است و کجا چشم من محاسن
اینکه گفتم خواب چشم خطا گفتم کجا خواب کجا چشم بلکه هر لحظه و هر آن
جو رتازه دستم به اندازه از فراق تو بر خود میکشم اگر چه اثر آن به کمتر
میرد لیکن میرا از حصه زیاده تر میشود و مشک است گاه و ناگاه در خوابم
تو خیز تصور کرده از دور میری و بهر با نیکوتر آفریدی من آن نصیب نکردم
دیوار ماه را که منوچهر شبید صبا نگیر میباید حاصل کند از معشوق سنگ دل
برگشته

برگشته خویش نظر رحمت کن و بر عاشق مجبور و مستم و امدار و فضل الهی
زور دست من بر کوه غالب است و در مقابل پهلوان اولاد و من لشکر کوه پیکر
مجهز مایه اعتبار دارد و کوه برست فوت من عاجز است لیکن از در دولت
سخت عاف و نا توانم من از در دولت چون کاه بستم و گاه کوه عاجز شد
ز دستم خدا را بد حال هرگاه من تیغ آید از بر صید و خجیر تیز گردانم در چالک
و چیت من شبید و خرو و میز را اصل است خواهد بود و از در صاب است
که در وقت نام شیرین و شبید و زخم و در برابر پنج مرآه در بنصورت بر خرو
غالب است من دشوار معلوم میشود و چون اسباب و علامات اقبال خود
کمتر یافته ام لهذا میرسم و در یک سبب خود را می شناسم از اقبال محال
می هر اسم عجب او بار و بد بختی و امنگیر حال من شده که کسی دو لقمه در من
و بر خواه من خواهد بود و از روی حساب غالب مغلوب نام من بر خصم غالب
نمی شود و اینجانی اقبال مخالف با یکدیگر میباید اگر نه باشد و این است
بر خواه خواهد بود و شخم میگیرم را برین کار کو بکنی مقرر شود و الحقیقت
در شخم تا من بود از آن اندیشه دارم که در بر کو بکنی غلبه خصم خواهد بود و
بر غم و اندوه رو خواهد نمود آنکس که مراد رینا فرستاد و در غرض خود
من قرار داده است خوب میدانم که از دست من این کوه پاستور است
و شکست خواهد شد لیکن بر یک امید دست از زبانی میکنم و دستم بر نم

نگرد پیستون بردست من است. و لیکن بر امید میفرم دست در خیال
من می آید که رنج و محنت بسیار در پیش می آید آمد و این امید هم دارم که گاهی
کنج حاصل کنم و چون درین کام سلاک فرما بود شوم البته زمانه بخون رنج کنی
از قاتل خواهد گرفت لیکن وقت این کار بطور خواهد آمد که من موجود نیام
اگر شیری مرا کشته شد بعد از آن تیر بشیر برسد و از پشت او در گذرد و هیچ
دارد و مرا از آن چه راحت حاصل تواند بود در صورتیکه شمشیر زخم زده
بکراخته شده و بعد از آن تیغ از دست شمشیر برفتند و این است
چون شمشیر زخم زده پای مرا خست. چه سود اقاوند شمشیر شایسته است
درین محنت که بکنی بلکه خوف است امید آنم که غم و غصه در جان و دل
بردارم مراد در لایق عشق عجیب من کل و لاجل در پیش شدم که دل بکنی
استه ام و سنگ غم بر دل دارم هر چه میگویم از روی حقیقت است و مجاز
نصورت کن بکار یک منسوب شد ام لیه و بازی مینداری جانان آنش عشق تو
مرا چون موم زرد میسوزد و دل مرا زهر میبرد و تاب عجب فلان و ضابطه
و توان بود که خود را از سخته سنگدل توان کرد لیکن این سخت را بخل
نصیب دشوار است. توان خود را بسخته سنگدل کرد و بدست سخته نه گاه
را بخل کرد ای محبوب حکیم پیش من سیم زینت و گردن دریا تو
بسیار تبار میگردم روی مرا فکر زرد و سیم گاه بسفید میکرد و اندک گاهی زرد

امانه

زمانه از من مروت و مدارا بود رسید کرده است و حالت هرگز از قیامت
سب از سودا مهر و محبت تو نه در بیدار است و دست من صورت
و نه در خواب آرام حاصل میگردد هرگاه در بیدار و خواب حالت من هیچ
مفطر شد غیر از تو بنابر نمی بینم. چه در بیدار و خواب اینچنینم. چنانچه بزرگو
خود را نه بینم ای جانان حسن و جمال تو چه در متاع من از راه مرگ
و مروت بیاتان نقد جان بر تو نشانگر دارم من شیطان نیستم از من چه میگو
و چرا تیرس از غمی ام بستم به طور یکدم پس من بیات از بوی زلف تو
گشت نه بستم شمع که تن نهاد در سنگ تراش مشغول شد چگونه آرزو مند مردم شد
علامه در کو بکنی و سنگ تراش استغال دارم و این کار در سر نوشت و پشت
نست کسی که پشت و بخت چون آینه بهتر شد و در وی خلق بخت و اقبال مرا بد
و ششک از به شرمی شوخ و دیده شد چون فرس با کلاه زرین میبازد زین
که کو شوخ و میر است. چون ز کس با کلاه زرین است. درین جهان از من کمتر
نخا بود و مانند من بیکس و پی وسیله خواهد بود و کسی دوست ندارد که روز
افتادگی یار و مددگار باشد من تنها را این که چه قدر در غم و اندوه جان میبام
در خود را بر استافدا کرده ام و بیکس نزدیک من نیست که بوقت مرگ برآید
من بکنم اگر صد سال در چاه غم بستم غمزه من با لاله من با لاله خواهد بود
در صورتیکه صد سال بگذرد کوه و بیابان گشت کنم بدون سایه من که همراه

نخواهد بود و سنگ جان من باین درد مصیبت مانند سگ در آن بوی خون و خاک
 می بوید و فوسس گمان را یک جا مفرست و گیاه را پا در زمین می باشد
 لیکن مرا در جهان جای نیست **سگان** را در جهان جای و مرانه گیار
 در زمین بای و مرانه و در کوستان بلنگان را اینها می است و نهنگان را
 در دریا جای مقرر کرده طوفان است مرست که به سنگ خاک و سنگ می است
 نه در خاک آرام دارم و نه در سنگ است و قیقه بر خاک از غم تو جدایی
 پس بهتر است که خاک روم تا ازین غم را می یابم باد مملکت مرطوف تو میداند
 نه نه خاک بطرف نوی را ند چون تو موجود هستی من کیستم و چه چیز ام و قیقه
 تو حاضر باش از هستی خود گفتن مناسب نیست بر چند رفتی میخواهم و لیکن
 چه فایده که در پیش من در غم و غم رافع است درین منزل غم و اندوه که بای
 من از رفتار فرسوده است بتمام مقصود رسیدن و شوار است و از جهان
 رفتن آسان میباشد **درین منزل که بای از تنگ فرسوده رسیدن و در غم**
 شدن زود اکنون که مرکب جسم من برای رفتن نیز کام شده است معلوم
 نیست جای آرام که مقرر کرده برین تنهایی و بیکی هیچکس مبار و این
 تنهایی غم لذت زندگی نیست بلکه لحظه از قید غم از ادب استم ساد
 هیچکس منظور ندارد و خرد مندان گفته اند هر کسی را که سستی در طبع باشد
 نذر است هیچکس نمیخواهد من چگونه از او عشق تو انم بود که بر یک موی نزار
 در

در و غالب دارم با وجود پیرو فتنه و جریه مغرور مانع مرا غم دل چون بران می شود
 از غلبه در و غم لزد و بود من غیر خاکستر با نخواهد بود پس آتش عشق را در خاکستر
 بدن پنهان میتوان کرد **زمن** خاکستری مانند درین درد و خاکستر توان آتش
 کرد و من آنی که هستم که با دراز جا رفته است و در و زور من نیز از دست
 رفته اگر بای تو نادیده بیاورد است آرام مانند نقش دیوار بر باد می خرد
 و چه نقطه زیر پر کار قرار گیرم و چه نقش دیوار یکجا بشم پس بیست خود را
 بشک دیوار بسته روی کسی که نه بنیم و دل را بدیدار صورت کسی مایل نگذارم
 و این صورت بسته ایس کنم برین آیین چند نقل و حکایت میگفتی و مرا
 بر تصویر شیرین را غیب می داشت همیشه کندن روز روشن میشد
 و ما به نیست زانو کو بکنه مستغول میکردید از شب تا دم صبح گوهر شک
 از حد فتنه میریخت و روزانه بگو بکنه شغل میکرد اینجا سنگ مرز شیر
 و گریه میکرد که دماغ فرادخ کشد با گوهر در آینه خست خبر کو بکنه و سنگ مرز
 و ما اینجا اطراف جهان شهو و مودف شده که اکثر سنگ مرز آن و
 چاکدستان نابرد بدن سنگ مرز ای فراموشی آمدند و از آن تیرانه متجر
 گشته انگشت حریت بر ندان میگذرید و از سنگ مرز آه فراموشی و حیران و گدا
 میشد و میگفتند که هیچکس در چنین کار گرفتار مباد مگر آنکس که بر بنی او را
 رهبر شده باشد **مباد** آنکس که برگردد و از دست که بر بنی بود کار سخت

رفیق شیرین کوه به سستون بنابر ناست و دیدن فرهاد و سقط شدن
شیرین روزیکه نهایت مبارک و فرخنده بود شیرین با یاران و
خود خوشوقت نشسته بود و از بهر در نقل و حکایت میکردند یک عیش و عشرت
گذشته یاد میکرد و بگری افسانه آینه میگفت با یکدیگر در اختلاط مشغول
بودند از آن کوه به سستون در میان آمد شیرین بخند و روی با یاران
خود گفت که امروز از طرف کوه به سستون سیر خواهیم کرد تا به بنیم که بازو
سخت فرهاد بود به پیش فرهاد و چگونه سنگ نیز آید به بنیم که
بازوی فرهاد چگونه سنگ می برد به پولاد و است بد که از آن آهن و سنگ
فرهاد بد می هم گری بنفشه و اخگری برسد اتفاقا آن روز گلگون در
طوبه حاضر نبود بر کسب بگریزین نهاده سوار شد و فتنه شیرین با یار
در رکاب نهاد و افتاب جهان تاب از گرمی نور حسنتش خیا اندوز شد
و جاده سیمبران و گلزاران با او همراه شدند بکمال ناز و ادا چون
به ناز نازه بنما نشان میرفت و چشمان بر رخسار بگریزین خواب آلود کرده
بود و او را شد رنگ آن بر رخسار گشته بود و هر گل سیرا گشته
با وجود ناز که بدن و لطافت جسم آن غنچه در هر یک سواری ضعیف
بعد و بقدرده کام برزین سپ جبت میکرد و اشک سوری شیرین
کام نیز میزد و قطرات عرق ستاره وار میریخت دیگر مهر و یان پس آید

حلقه

حلقه کرده بود و در خرامان خرامان نزد یک کوه به سستون رسید و از عکس
خود دیدن رخسار شیرین تمام سنگها چون معدن لعل در رخسار گردید و فرهاد
بیاد لب لعل شیرین و در کوه بکنه و تپه نشسته مشغول بود و بجان و دل آگاه
محنت مخوف و اما فر قایم و بهر به نیافت با هزاران زده و خم کوه بکنی میکرد
و سنگ از آن کوه میخورد و خود سرخی می نمود و رخسار بخون لعل می گشت
مگر در سنگ رخسار لعل می گشت هرگاه که فرهاد خبر شریف آفری شیرین شنید
تصور کرد که خوف سنگ گوهر و لعل یافته و انجان سرور شد که این درد
او چون دل نرم و نازک گردید و بفرات بخشش سنگ محم مانند گل نرم شد
از یک دست سنگ را میکند و از دست دیگر سنگ بر دل خود میزد و از عشق
شیرین دل را میخراشید و دل فرهاد تا به محنت عشق چون کوه نشین
شد بعد و خود شش سرا با عرق آلود میشد و خود را از باله ای کوه فرود می
و میباید دیدار شیرین بر دیده بر آید و نور کرد و در نهایت مست اندوز
نمود شیرین فرهاد را دیدن از راه مهر با پیش خود خواند و بیاید شیرین
فرهاد و فتنه عظمی بود به دستش داد و گفت بیاید مرا این را نوش کن
شکر آب است با خودی شیرین به دستش داد و کین بر یار من گیر فرهاد
بفرادان مست و فرحت آن بیاید شیرین اگر فتنه چو شکر نوش کرد شیرین
تا زمان در پیش فرهاد مانده چشم او را نور بخشید و به نیکه عاشق صادق از

شیرین مست و مدحوشی عشق گردید یار ساقی خرم مراجعت مکان
خود نمود و بطرف فریاد و غیال طلبش پرسید و در مفارقت شیرین چگونه بجا
و اوقات چون میگذازی فریاد گفت ای روشنی بخشی چراغ چشم
از روی پاکت چشم زخم زبانه و وریاده و همواره چون گل خندان تازه با
ای جانان تو سرور و ان هست و بوی مشک داری و خیز بجان غلام و گل تو
توسه نوی سرور و ان و مشک غم شب و غلامت عزیز و گل حاکم تو
و سعادت فرمان بردار تو است و مدام اقبال تو کشاده با باد انو
که این مرده من را از نوع فرمودی میخواهم که تو هم فرخند بخت نسوی تو
چون سرو باغ از غم و الم ازاد میباش که تمام مرا یاد خواهر کرد ای جان من
از تو خجسته شرمند و سزا گفتند ام که بر از خدمت تو چیزی ندارم و بجام آب
وزین و گوهر هیچ جز لایق تو نیست که نقد آه و ناله با خود دارم و درین
عالم غریب از گوی هر جان موجود نیست اگر فرمان شود طالع نشان میگردد انم
در میر عالم بجز خانه ندارم اگر فرمان بود عالم بر آیدم ای حال که در دنیا
تسلی فروری و بیدار خود غم و الم از جانم و فرمودی آخر تا چند
وقت همین جابجایی تا روی راحت بخش ترا خوب معاینه کنم که از
خون و ملال سخت و تشنگی هستم و در استان نیک و بد خوف مفصل با تو
شرح دهم از آن وقت که شیر از جوی کشیده منوشش کردی دیگر
نام

نام مرا بیاد نیار و روی این شرط و فاداری نیست ای راحت جان که تو بدم
در حبش شاهی و مرا بدین محنت و غم بگذاری اول بار مرا بسیار فو شد
و نول و قرار نمودی و مانند مردم قرابت مرا نزد بکتران ندی و از حال خوشنود
بر سر من زبانه افندی و چنین کار مرا فرمودی که از دست کسی نیامد چون دیدم که
دل تو از بهر شیرین بخت محزون و تشنگ بود و هر لحظه فکر میکردی پس اینج و محنت القدر
بر خود گرفت که آن کار را تمام کردم نهادهم رنج به پایان بجان به بجا آوردم
خدمت سراسر اگر چه در گذردن جوی سنگین محنت و مشقت بسیار بکار بردم
اما این همه رنج و محنت را با امید قوت راحت جان تصور کردم با من و عدل کردی که
دل شاد شاهی عذر این کار بجا خواهم آورد ای حال که من در کوه شکیبایی دل
محنت و مشقت بکار می برم قرار و وعد خود وفا کن من بجای خود تصور
کردم بودم که ازین بهتر سکون و مروت با من خواهی کرد ای جان من اگر در بخت
مصیبت و اندوه با من بیچاره غمخوار شوی کنی ترا نایب سر خوف خواهم داشت
نظر بر حاجت مند و تشنگی تو که از برای شیر میباشی بجان کند و محنت
انجمن جوی نیار کردم و باز فکر از خاطر مبارکت دور گردانیدم بهینکه شیران
چون نوش جان فرمودی مرا فراموش ساختی بوسه چند از این نوش کردی
بیکباره مرا فراموش کردی تو خوب میدانی که این کار چگونه از دست دیگری
نمیواند شد انجمن کار مشک را بر توان آن کرده شیر را چون آب در جود آورد

اکنون که مراد ز ناله و سوز گدازنده و تامل این امر و ز نام من باد نکندی و درین خیم دلم
 و روز بهیچا که گدایم بار و مددگار من است و علاج این درد از کدام طبیب است
 کنم و بیکه گویم تو بنظر جان و روان من هستی من از جان خود چون شیرم و در
 تیغ زنده از تو دور نخواهم شد در محنت عشق تو کو بکنی دل من سخت مجروح
 و سربا به عمر من بافر رسیده اختیار این مشقت کو بکنی محض از برای تو است
 لیکن می ترسم که خسرو شاه جان خسته مرا پناه نخواهد داد و دست امید مرا از
 تو کوتاه خواهد کرد **ز بهر رویت ای دلدار نخواه کند دست مرا دم از تو کوتاه**
 اگر چه قیاس خسرو شاه کار کو بکنی تمام کنم از آتش وجود من و در دایوس
 خواهد بر آورد و ترا از من پوشید و پنهان خواهد داشت ای راحت جان
 نواز من دور خواهی بود و من درین کو بکنی جان نثار خواهم بود هرگاه چنین شود
 مرا دایوس خواهد شد و خاک بدست من خواهد آمد **چو مانده از برم دورای دلدارم**
ای بابا خاک برون شد این کام جواب دادن شیرین بنور شیرین جواب داد
 ای فریاد دامن صبر و سکب برست از رو چندی ساکت باش تا می بینم زمانه
 چه رنگ و بازی بظهور می آرد و میدانم که هیچکس مدام در غم و الم نیاید و بر
 دورنگی ایام روزگار اعتماد نمیتوان نمود و نیک و بد ماه و سال بر یک و تیره میگذرد
 بلکه در یک لحظه احوال بنوع دیگر مبدل میشود هرگاه تو این کار کو بکنی با تمام
 خسرو شاه را عذر دیگر بانی نمی ماند **چو بر در تو این سنگ از میان نهانند**
 دیگر

دیگر نهانند همیشه تو بجز این فرود از میان کوه به ستون را پیدا کردی بمقصود خود
 خواهر رسید و آفتاب اقبال تو درخت تو را به وجود **پسین دادن ز نام شیرین**
باز دیگر فریاد گفت ای جانان از رنگ غم زمانه وجود تو دور باد اگر چه پیش احوال
 من متوجه شوی نگو نه بخت خود با تو شرح دهم از روزی که مرا قضا و قدر عشق
 و محبت تو اموختند جان و دل مرا بغم و اندوه سپردند عشق تو انجان بر من غالب است
 که در میان روز و شب امتیاز نمیکشم هرگاه که بخت اندام من بناله و فریادی در آید
 و در دلم غمزد یک رخسار میسوزد پیش ازین در صحرای انجان بخت و غمزد
 بودم که مطلقا از تو دور نمیشد و گوزن و گور و شیر و پلنگ مصاحب من بود
گوزن و گور و شیر و پلنگ مصاحب من بود
 و آرام معاینه میکردم و نه بخوردند و نه نشیند رغبت میکردم و در جهان غمزد شدم
 بدین آتشی ماه و سال بر من میگذشت مردم خارج خسرو شاه را از حال شکستنی
 من خبر کردند چون مرا از طلب خسرو شاه اطلاع کردند حاضر حضور او شدم دیدم
 که پادشاه با من در شوکت نشسته و چند گران و دهن و طلا را پیش من
 هجوم کرده بودند یعنی چند مردم مدبر حاضر بودند و فیکه خسرو شاه مرادید پیش من
 زرافش کرد و حال پرسید هر سوال که خسرو با من در میان آورد جواب میداد
 و بر حسب دادم ازین رو متوجه گردید **بهر نکته که با من باور شده اند**
چو دادش کنی محبت بعد از آن از مدبر مقترب غمزد استغفار کرد که

که این مرد شورید را چگونه مطیع باید نمود و آنها گفتند خوشتر از این زنی کار
باو باید فرمود پس **شاه** تعریف ستایشش می کرده و گویند تو در میان آورد
و فرمود که کوه پستون را راه نمود در کن و درین کار مشغول باش **شاه**
زبان بکشد و در این هفتیم گفت که کوه بیستون باید ترا سفت قرار
خسرو شاه و من اینست که اگر من زنی بوده این کارش کل را با بنیام رسانم
خسرو شاه ترک عشق تو کنی چونکه این قرار و شرط و سگوند تو شنیدم
من قبول کردم و بعد به عشق تو را برین کار متوجه گردانید و درین کوهستان
سکونت و زیندم احوال بدو و هر آن تو سخت بخوار و زارم که تو
من هیچ کردی و امدام گریه و زاری میکنم و در آتش فراق تو میسوزم شنیدم
که از شکم مادر خود یک طالع بد را دم که از خوش جهان بدین آئین محرم
بشستم و نصیب من از این جهان غم و اندوه نیست و چشم من همچنان
از شک می بارد که در موسم بهار بر نیت فطرات با در و ناله من بشناید
و بعد از این دست و مانند برق از آتش پیغمبری میسوزم **شاه** می نامم
بعد از نو بهاری **شاه** میسوزم و چون برق از پیغمبری سرگاه سیوه ناله و زار
از من یاد گرفته و اطراف جهان می سپارد و بر زمینیکه دیده من گریان شده
ننگ که در دوزخ است و درخت و شاخ سبز گریه است و دل نئی
نیستان از در و ناله بگر سوز من خبردار شد و این چنین نفرین و ناله برآورد
الهم

اگر چه مثل من درین عالم بسیار بیدل و شورید خواهند بود و لیکن جوهر و سیم و شکر
میگذرد و هر یک یک نفس خواهد بود و آنکس که مراد برین کار مشغول و مقرر کرده از مرگ
و هلاک من خوشتر خواهند بود و و مرگ را بقبول دانسته برین کار مقرر نموده اند
شاه بر این فرموده اند این شغل دشوار است که مرگ من همین دیدند و کار حقیقت غم
جان سوزم آنچنان است که خواب شب در حق من روز است و کار من برابر بازی
شطرنج معلوم میشود و پیاده بخت من چون فیل بزرگ واقع شدن با وجود این
در کار کو بکنی مانند اسب گرم رو هستم اگر چه چاره دست من فرو نماند
لیکن عاجز و ناچارم و چاره کار غمیدارم و دشمنان بر من سبقت برده بیازی فزونی
مرا شهادت داده اند حالت من عجب است که در زندگی گور خود میکنم و دوست
خود ندارم که بر روز جوانی من از راه رحم و کرم بگیرد **شاه** ندارم دوست چندانی
و اینی که بر من گریه از روز جوانی و این هم آنکس دوست امید ندارم که بر سر
من فرااید و احوال مطلوبی و نامرادی بر سر گور من تحریر نماید که فرمود جوان غم
و ناز پرورده بود روزی یکوپه محبوب بگذرد و آن بت عیار دل او را در بند
زلف خویش گرفتار نمود و آخر غم آن دل در قصد جان او کرد و هیچ فایده از آن
مهر و ندیده سر مایزندگی تلف نمود ای جانان من این چنین سید او بیدل
هستم که غم از در و مهاجرت از عشق تو نصیبی نیست ندارم و از چشم
من آنچنان ابراشک می بارد که بر سنگ آهن من بگرست می آرد و این سنگ

را که از کوه میکنم و رقیق من برابر جان کنن است و کوه کندن نیست **ه** برین
سنگ سیاه از کوه کندن **ه** بجای کنن مردم نه کوه کندن و فیکه من ازین بهان مرد
نوجون سرو باغ همواره در بهار جو اسیر نوزاده باش و لبعل نودام شود
و خندان شد و هیچ در و سرمانند در و دندان اگر تو نیاید قدر است نوبان
شود و روی تو چون دل شودمان کرد شیرین کلمات در و ابیات فریاد گویی
کرده و دایع نمود و از دو چشم شک جاری کرده گفت ای فریاد کمال من میرم
نوش و ل و بکام و دوستان ش و باش این را بگفت و اسب تیز خنان
گرد ایند فر و متوجر کند **ه** چو گفت این اسب از جای که راند **ه** بکار نونین فریاد
اتفاق از گرانباری سوری شیرین مرکب سفط اند فریاد چون دید که اسب
شیرین هلاک میشد و شیرین از پشت مرکب جدا میگردد فوراً دیده اسب
شیرین را معرکب کردن برگرفت تا کار شیرین بمخت و در سوار می افتاد
پس سوی قصر شیرین انجان بولگنان و گندان بر دو کوه بکوه شتابان شد که
مرکب بده مانند دیوار در پس فریاد بود و بان سرعت و بولگ بقصر کشید
که گرد و غبار او که نود و دیگر مهر و بان همراه پس آمدند **ه** پیشش ان ماه
برد و بدند **ه** چنان برد او که گودش اندیدند **ه** صفت مردن فریاد و شوق
ه غم شیرین دادن **ه** چنان که شیرین خوشتر است **ه** بر آن و زمان خبر شیرین بتجیل حست
میطلبید و هزار نفر برای اخبار رخ شیرین مقرر نموده بود اگر شیرین انگشت برین

خود میزد یا حرکتی نمود خسرو را از ان اطلاع میکردند و زمانیکه شیرین بطرف
بسیون رفته فریاد را دید و سیر کرد قاصدان خبر خبر دادند که فریاد از دین
شیرین نهایت شادان شد و زور دستش انچنان زیاده گردید که یک دست
سنگ بزرگ را پاره میکرد و درین کار محنت و سختی مکی گرفته بود و در
چند روز کوه بیستون خواهد شکست و تیشله چون شیرین جنگ منواتر بقوت
میزند اگر مدت یکماه برین دست از مائی و زخم زنی تیشله کند البته از کوه
بسیون راه پیدا خواهد کرد **ه** اگر ماند در ان قوت یک ماه از پشت کوه
بیرون آورد راه **ه** خسرو **ه** چون دید که فریاد بر و غایب شود و شیرین از
میر و از فر و دندان میبرد و هوای پارسید که احوال چه تدبیر باید کرد و انشد
جواب دادند ای **ه** اگر میخواهی که این مشکل آسان گردد قاصدی ادر آموز
که سر راه فریاد رفته خبر موت شیرین رساند فریاد که از دانش و دین خبر ندارد
بشنیدن این خبر دست جالاک دوست گردید و در کوه سکنه و دیری ظهور
خواهد آمد و دلائل در وضع و اصادق خواهد دانست **ه** هر یک چند افتد و نش
از کار در نگلی در صاب سیریدار **ه** پس قاصدی را که بد فال و شمشیر
و دشتانک و و بعد قصاصت رحم و مانند آتش باز رفته اند از بود و پان
در بیابان جنگ فتنه می دوید و بسیار خوار است و هزاران شمشیر
دل گور میبار است بدست آورده چند سنجان بد در آموختند و بداد

وعد کرده از بیم شیر ترسانند و بسوزند و بیچاره فرستادند و فرستادند
بسیار تنوش **ش** به حفاظت ره نموش و تکیه اندر سنگدل پشنگ
رفت زبان دراز کرده خود را نهایت مغموم و انمودید که فرما و تیریه
گرفته چون شیر پند و نمزله قبل است گشته کو بکن میماید و انجان دلی
و محبت شیرین گرم گردید که بر خیم دست او شک و آبریزم است و از آنش
عشق شیرین جان و جگر را بجدی گرم نموده که از خود و از عالم خبر ندارد و
بیاد روی شیرین بیت میخواند و تیریه میفرمود **بیا روی شیرین بیت** میگفت
جوانش تیریه میزد سنگ مر سف از راه مکر و تزویر بفرمود و خطاب کرد گفت
که ای مرد نادان و غافل در چه کار مشغول هست و چرا اوقات عمر ضایع
فرما و جواب داد برنت طانم و لداری که شیرین تر از جان من است این کار
میکنم و چیست بکار برم خدایا اگر آن نقشی زیبا جمال را در خواب
بینم بیک طور بیستون را از جای اصل بر میدارم قاصد بر فال و ترس و
جوش عشق شیرین از فرما و گوشت کرده آه سرد از دل پروردگار کشید
که شیرین فوت کرده تعجب که تا حال فرما در امل معلوم نگردید افسوس ای بخت
از باد قضا هر حال افتاد و بسیار مردم در ماتم او گریه و فوج کردند و از رخ
خبر نمودند و از غم من کل را بچو ف خاک سپردند و باز آمدند هم از غم غمناک
گشتند سپردند شش خاک باز گشتند **بدین** آیتی چند کلمات در فوج را
آب

آب و تاب داده بیان نمود که در پنج و افسوس آن محبوب زلف و خال بچه خوب است
و زبان شیرین بطوری بند گردید که نمیتوان گفت همیشه این سخنان در دهن
لبکش فرما رسید از بلند کوه چون کاه در افتاد و آه سر از جگر بر کشید
و در آن میگفت که عیث با در رخ و محنت بر دل خود بر دادم و از این محنت
نتیجه نیافته بآن می سپارم افسوس که روزگار من در رنج و محنت گذشت و دریغ
که دل امیدوار بود و مراد کو میکند آخر همین نتیجه بی نصیبی حاصل شد با وجود
چنین کارش کل مقصود میسر نگردید و مانند نادان در فعل طمع کردم **بعل**
بخش خود ندیدم و از سنگ نامراد برنت آمد **چون نادان طمع در فعل استم**
ندیدم بعل و سنگ آمد بدستم **بیهات** چه آتش در خرم امید و افتاد و طمع
بلاد بود که بر من وارد شد افسوس که جهان از نور خورشید و مهتاب محال شد
گر دید و باغ دنیا از سر و شمشاد کاشد فلک بر قمار را چه عادت بدست
که بر هیچ مظلوم و بیگسی رحم نمیکند گر که فرمانده همه گوشتندان را گذاشته
گوشتند قربان و در دیش را از ریه جهان در بود اکنون که آبی است
در ظلمات قضا در رفته اگر بر حال سوگوار در مرغ و ماهی گریه و نوحه کنند
بجا نوبت بود **بگریه** بر دل من رنج و آه که رفت آب حیاتم در سبزه
من بهجور غمزه چرا از روی شیرین جدا شدم چون که از بنجار فتنه است
من چرا در مرغ مقام ششم در صورتیکه به جان شیرین زنده مانم همه سخنان

من از جسم برآید سزاواری تواند بود الحال که آن سرو باغ محبوبی خاک رفته
ست بر سر خود چو بر خط خاک افشای گنم از مفارقت یار نازنین باغ در حق من
زندان است کبک بهار من از چمن پریدست مانند ابرو اگر به وزاری گنم
پرید از چمن کبک بهار چو ابرو چون ابر خروشم بزار **بقی** است که
من در عدم با نیز بر ملاقات خواهم نمود احوال بهر رفتن مناسب است
این حرف از زبان رانغ زمین **باید** شیر بر سر بوسید و جان در داد
صله عشق شیر بر در جان داد زمین بر باد او بوسید و جان داد گوشتی که
فرمود خبر دشت اثر مرک شیر بر سر شنید دست تیش را که از جویبار میگذشت
بر فراز کوه بینداخت انفاق از قوت دست فرمود دندان تیش جدا گردید
در سنگ رفت و چو بسته در خاک نمناک افتاد و از آن درخت انار پیدا
گردید بار و بر بسیار آورد از آن انار الحال اگر میخواستی که در برای دوا بر
رخور بکار خواهی آمد **از آن** دست بر آمد شوشه نار درخت گنم بار آورد
بسیار بار **خسرو و توغیت** **فرمود** **شیر** **بر سر** **از روی**
صنایع بطور آمد و قشیک فرمود بیچاره از غلبه عشق شیر بر جان جان آفرین
تسلیم نمود شیر بر از مرگ فرمود نهایت محزون شد و گریه وزاری بسیار کرد
و موافق رسم بزرگان مجتهدین او برداشت و بر توده خاکش کنبند عا
بناکر که مردم از آن زیارت میکردند **فر خاکش** کنبند عا بر افراخت **وزان** کنبند

ایمانی نام

زیارتخانه ساخت اگر چه فرمود پیچیده از لب طایفه رفت جات بر لب و بود
از تهمت عشق او خاک گردید اما شیرین نظر بر وفاداری و ثابت قدمی او که از بر
شیرین رنج و محنت فرادان بر خود گوار داشت و از فراموشی مداوم مخموم
دولت نگار فرمود **بهنیکه** یک هفته از قوت فرمود منقطع شد طاعت او معاندان
خوش گردید بخسرون و خبر دادند که گردو غبار از راه عشق دو شعله است
خسرو بر و نیز با شمع ایبر خیزد امت که از محل مکانات اندیشید از زده
گفت **بشما** گشت شاه از کرده خویش **از آن** آرزو که گشت زده خویش
درین اندیشه اوقات شب و روز مصروف می نمود که اگر کسی بوی کند باز نماند
بفعل عابد میشود پس از این منتهی طلبیده است فرمود که تو بیت نام بنام شیرین
و میر به نظیر بدین عنوان تحریر نمود بعد از حمد و سپاس جناب پروردگار که
جن و انسی بقدرت کامله افرین و افلاک را گردشی لیل و نهار داده ایما انکه
گردید که آن سر آمد و بر آن شیرین لب بر بگذرد واقعه جانگناه فرمود و در دل رنگ
بیانند و از چشم سبل اشک جاری نمایند و زلف را بر پیشانی زد و سر و قامت
تخمید **بخت** چهره از خوانی را مثل نیلوفر نموده است **دوتا** که در از غمش سرور و
ب نیلوفر جل کرد از خوان **را** فرمود و فغان بیشتر دارد و اینان در عالم دار
فرمود که یار سوزان است که عالم بر حال آن کله در افسوس می کند آری خط
دنا و دور است از رسیدن است که آن محبوب بعمل آورده و آن مس فرنگ بقدر بخشد

و برای او برف کوه سیر نمود فی الواقع اگر غریب بجایه گشته شود و باد و فغان
می آید و عاشق صادق بدین آئین فوت کند محبت و کس که از این حالت غریب
نشود درین جنون باد ماراد عشق او مقابل نیست دل مادر فراق تو بیمار و خور
میباشد شنید میشود که تاحال از درگزر فزاید در خیال خاطر دارد و ترک مهر و نبی
نمیکنی **سندیم** سخت بخند زمرگش که مرد و هم نمیکوی ترکش **اول** آن بجایه
از این شیر خوره چرا گشته الحال که او را گشته چند روز غم او خورد و در دست
و عجز و مکرم دان نام او را بر آنکه خودش بخوار کرده اگر حد سال بر خاک نوده فزاید
نست کنیز از آن عاجز تر خواهر یافت در صورتیکه تشنه خاک زمینی حد خاک
پرست کبری که پیش فزاید طاعت و تقوی و بدین گاه که کنار از نظر غایت
شود و باز بدست نباید آتش غم برافروختن و دود اندوه بر انگشتن چو
دارد اگر چه تو در تعزیه داری فزاید قاصر شدی اما تقدیر ایندی اندر سیر
چو سود و بد فرض کردم که نور و زبانه و زبانه دستاره بود رسم است که پیش از
بر آمدن روز ستاره پنهان میشود و وجود تو مانند صبح است و فزاید محو و
بر افرال لازم حالت است که قبل از صبح بمیرد بلکه تو شمع سنی و فزاید پروانه مست
ضابطه است که شمع بجفل در آید پروانه جان نثار میشود **تو** شمع او
پروانه نیست **چو** شمع آید شود پروانه از دست تو نمیزد باغ هست و فزاید
چون گلباه بود گلباه را همان بهتر که در باغ ریخته شود و بود تو همچو شمع است
و فزاید

و فزاید

و فزاید و بد گشتی بود چون آتش از رفته شود و خود سوزان میگردد اگر یک قطره از سوز
تو بیرون رود غم نیست که بسیار همچون بجوی حیات تو سر دارد اگر فزاید ازین
رفته شد غم مکن که کل زرد رفت و سیر و بود تو باقی است **اگر** فزاید شد
سیر بد جانان **چه** باک شد زرد گل سیر بد جانان **چون** که نامه تمام شد منشی سیر بد
آورد و خسرو شاه بدست قاصد داده تا کید نمود که سیر بد برساند و قتی که
نامه مرسد خسرو پرویز دید و شنود که دید چه مضمون نامه را که پیر از طعن زنا
و سرک امیری وزیر بود که بود سراسر مظلوم کرده و صبر و طاقت داشت که سرت
آن سخنان نوش کند و نه وقت مقتضی آن بود که در جوش غضب اینها برنج
و محنت فزاید ناموش شد **بسنج** و برنج آن رنج و سنج فزاید انداز
بیر از رنج **گفتار اندرون فزاید** **سیر بد** از اینجا که گردش فلک
چو بسته یک تیره نمیشد و هر لحظه رنگ تازه بطهوری آرد خسرو شاه را
واقع جانگاه مریم در پیش آمد چرا که خسرو پرویز از مرگ فرما و شیرین را فزاید
نوشته تلخ مزاج کرده بود همان طور شیرین هم چند سخنان تلخ خسرو پرویز
نوشته فزاید گویند بعد از فوت مریم خسرو شاه از فکر فزاید و مریم خات
یافت اگر چه از غم آزاد شده بود اما بنیاس عزت و احترام مریم مراسم تمام
نمای آورد و چند روز بر تخت جلوس نمود و لباس سیاه در بر کرد هر گاه که
سیر بد را از فوت مریم خبر دادند حالت گل افزار را در نظر آورد و ازین

و به مثال بود و مثل خسرو پرویز درین روزگار هیچ تاجدار نشد و باغ
 از بزم آرائی و باد چمائی خسرو شاه رشک اندوز میشد و خسرو پرویز
 بنام آوری و گنج بخشش اینچنان پیشه پور و معروف میشد بود که از مرثیه شنید
 بالتر گردید و قاعده خسرو شاه معروف جهان بود که صبح و شام دو نوبت
 خوان ماکول میامید است و نایک میل بگو ناگون ماکولات و مشروبات
 دستر خان و سفره می آراست گاو و گوسفند و مرغ و ماهی و غیره
 بر دستر خان او حاضر میشدند **بزرگاو و گوسفند و مرغ و ماهی** بگویم
 چند چند خواهی دور مجلس شاده عود و غیره ناگون مستمرا که می شنیدند
 و باغ عالم از آن معطر و مغیر میشد در هر پنج شنبه ای محفل آن پادشاه
 بقدر خراج می نمود **بهنکام** بخورد و عود و غیره خراج می نمودی خرج می نمود
 و قتی که ماکول خاصه خسرو شاه بر خوان می رسید خوشبوی آن نامک
 خوشنای می رسید و وقت صبح اول روز کباب تر با سفوف بجا هر
 امین خنده تناول میکرد از چنین خوراک طوبت اصلی در عرق اوزار
 میشد گویند که سبب نوزاد را از سودا اگر آن فرید کرده بشیر گویند
 بر در شش دره در تنور سیم کباب و بریان میکردند و بجای هنرم ده پاره
 من عود و من کت می خوردند بریان و کباب خوان غوراک خسرو شاه
 همیشه مل منحصر برین بود و در خوان طلای که از هفت صد هزار انتقال
 کم و بیش

کم و بیش میبود می نهادند و پیش خسرو پرویز می آوردند از مغربسته و باورده
 چند لقمه تناول می نمود **بخوردی** آن نواله لقمه چند **بجو** مغربسته و باورده قند
 در فیض بخشش اینچنان دریا دل بود که یکسختی محتاج مجلس خوان و تنور سیم و غیره
 جمله لوازم آن کشید بدیگر روز از سر نو خوان و تنور و غیره تیار میکردند روز
 و تمام عمر شریف برین آیین بقیض بخشش می نمود **بهر روز** این گنجی
 بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش **بکیست** **بسیار** **خسرو از بر گاو**
صفت خوان روزی خسرو شاه بمقتضای رسم جهاندار می نمود باده نوش
 میاگردانید و فدویان عقیدت عنوان صف بسته استاده بودند پادشاه
 چین و ملک غور و اصفهان و سرداران ختن و زنک همه پیش تخت خسرو و در
 نشسته بودند و بیاد نام خسرو شاه باده می خوردند چون دو صبا گرم گردید
 و اهل مجلس می نشستند و پیشش نشاندند خسرو شاه هم از آن باده مست می شد
 گردید **بشنیده** شرم را برقع بر انداخت سخن لختی بگفتاخی در انداخت
 و در حالت نشسته از حاضران مجلس پرسید که مهر و بیان و نویان در کدام ملک
 بهتر و خوب میشوند و کی هستند یکی از حاضر محفل جواب داد که در ملک روم و سوسا
 نهایت پاک و لطیف میشوند از لطافت و خوبی آن ملک را گفت
 گفت و دیگری گفت در ملک ختن پری رویان خیل خوشتر میشوند حسن
 و جمال از آن ملک میخیزد شخص دیگر بر زبان راند که در ملک ارمن خوشتر

مثل بنات مشهوره و از کسی جز این نافه مشک میرخت و بهر خند قند بیار میخت
و مانند وی نهایت شه پستی داشت و چاه پستی بسیار می نمود و چند کهنان رومی و چینی که
در حسن جمال به تفریب بودند با خود میشت و اینها وقت نیم شب خوشی نوروز میکردند و وقت
خوب می شدند و هر یک کتیر شکر چون اروت بکار حیدم می خورد و وقت شب با خریدار خود
مشهور می شد چون اروت از قوس خوش مغزور **ب** شب بختی چون زمره هور **ب** اری
شکر با ناز و نیاز آمدن هوش خرد و پر ویز میشت و داده و جام پیش آورده شده به کمال شان
نشسته بودند شکر نه سزا اغانا که در انداز راه خوش طبع نهال می بیت شاه داده گفت این پیش
خسرو پرورین خواجگیا از دست شکر کوب گفته نوش کو شکر افشان نفع خوش اینک بود
که در هر پرده و مقام دل خسروی بود که هر پرده نوروز شروع میکرد و کامی جام با گل کش
نوش می نمود و خسرو شاه را بقرار میکرد **ب** ای بابا جام لعل خوری **ب** ای انش نیز لعل کوی
و ساز را پر کرده بخسرو شاه میداد تا مدت خود و خود بر غالب کرد و بوقت سخن کوی
می افتادند از سماع خوش و صحبت داری شکران طواف در مزاج خسرو پرورید آمد غرض شکر
بهاله ای شتاب تلخ زین که گفتاری نهان بخسرو شاه خورایند که شاه مایه خواب کردید چون
دید که خسرو شاه مرگشته فوراً خود بر پشت و شمع بپوشته بودند و حلیه میدان خلوت رفت
و نه حال کنیزی را که هم قدم و محتاجی شکر بود و بر زو جواهر ارسته بخلو خانه فرستاد **ب**
و در پوشیدند روزی در خوش **ب** فرستاد و گرفت اثب سر خوش **ب** خسرو بستم به کتیر شکر
فهمیده به شرت کو و کرد و فریب شکران شاخت کزین صحبت داری خسرو شاه را خلی خلوت

ول

دل و آتش میروشد چرا که خسر و بر نیز نهان خوشش رو خوش گفتار و اوست قد و زیبا گوی
بود و حالت خسته شاه جهان مقوم بود که وقت شب نشانی بسیار میکرد و چهل من شراب و یک
صحت میخورد **هران روزی که نصی می کشیدی** **پهل من** سخری در دم کشیدی **!**
هرگاه که صبح شد بزرگ بلا و حید از خسته و رخصت که پیشین شکر گفت و احوال مختل
بیان گوشت بوسه گفتار هم ظاهر خوش شکر گفت و در دست گفته از در داخل خلوت شد
پنداشت که شکر با خود همیشه بود پرسدش ای شکر همان داری یا او داری و با هم میسر بود
شکر جواب داد ای بزرگوار کیانه مثل تو در جهان ندیدم اگر چه بسیار خوشش رو خوش گفتار
میست اما یک عیب داری اگر آن خاطر نشوی میگویم آن امانت که بوی بد در دامن داری
خسر و بر نیز پرسید چه بد نیز بیاورد **خسوسن** بوی گفتا شمع بد نیز **!** سخن گفت
سلا خوردن سیر که شکر گفت تا یکسال سیر مخور خسته شاه چون از خلوتخانه شکر بیرون آمد
تا یکسال شغال سیر مخور من خسر و بدل شده بود دفع کردید **خسوسن** **شکر سپاس**
بار دوم خسته شاه شبی موافق اهل پیشین شکر رفته به کاهه عیش گرم کرد و آیند و لذت به نوشی باقی
در یافت چون که دور ساز جاری شد و وقت بوسه بازی پدیدار کرد و بدشکر مثل الخود و بر در
رفته گزیری را با خسر و جفت سخت خسته شاه فریب دعا خورده بامید و خیال شکر با بزرگ بوس و کنا خور
حک نقل دنان آلوده میخورد **!** بامید شکر با آلوده میخورد **!** همبکه شب از خسته و صبح
پدیدار کرد و بد نیز از خلوت بیرون رفت و شکر داخل حجره شد خسر و بر نیز پرسید ای محبوب
دل و آتش مثل من چه همان بهشت تو آمد و ترا اینچنین بر غبت دل و را خوش کشیده بود شکر جواب

در صحبت شکر از من پادشاه مقتدر را بر او پیش کشد و شیرین گفتار کرده از بهر قسم
منافقه بسیار بادل خود نموده از عشق شیرین را بر دل خود قرار داد و گفت اگر سنگ آسیا
بر من بگذرد و از اراده از عشق و برین برنگردم و بر چشمم که در شیرین کشت خواهم گود
و سر خود در عشق او فدا خواهم نمود **س** پس کردم کرد اندم سر از یار سری دارم فدا
از بهر ابر کار و باز با خود گفت که در عشق شیرین بمقتول شدن مناسبت بلکه صابر بودن
صلاح است و طفلان مزاج نیستیم که بشیرین شیرین غریفته شوم بهرگاه ملائذ برین و شکر
برود و در جام وقت موجود شد و بر او کار را بطلی که دارم در بنصورت مناسب میباشد که
چون مردمان منازل عشق را در برید بر بهر کفم و اینچنین بر کاری راغب مایک نباشد
که از نایافتن آن رغبتی در پیش آید در بر کار طبع زباده کردن لائق نیست صابر بودن
فرا به پیش و **س** طبع کم دار تا بر پیش با **س** فتوحی بر فوج خوش با **س** دل بهر دلباق
انت که همت و مردی اختیار کند و مراد مردم از بهادری حاصل شود بهر حال شکا بود
لازم است پیش زن خود را زبون نمودن کار مردی نیست من باشد را ضرر شده که
دعوی شیر و بکنم و اهورا را در بریدن ندیم بر چند من کوفتد با پیش ششم لا با لیس
پیشی خود متاثر استم و محتاج دیگر نیستیم **س** اگر خود کوفتندم و بر چه پیشم **س** نه بر ششم
کن بر ششم خوشم و خیال شیرین نیست که خسرو و کجسرو و نازم را خواهد کشید
ضابطه است که هرگاه محبوب دل عاشق را چون ترکان غارت کند باز کینه میجوید اگر او
عاشق فانه خود بد بر کینه جرت و جو میکند اگر از دل من ذاق شیرین خون برارد و صاب

طبع

طبع و حرص خواهد بود و طبع آدم را هرگاه که میسازد از خوابان چشم و فاداشش نادر و غریبت
و طیب صابر بودن عجیبست و دل من سبزه شیرین بعد راهی آید تا که پس او را کف دارم
چون که شیرین را رنجیده کرده ام مناسب میباشد که زباده اش در ازار دارم و در فکرت کین
چه خوش گفته است که زن را از اراده اگر با تو سبزه و مقابله کند همچنان برین که از جابر بخیزد
مزن زن را و بر چه بر تیزد چنانش زن که هرگز بر تیزد از بر تیزد و او ایهات
دل خسرو و غمکن بود و چنان نیست و کس را محرم را از خودی انباشت زیرا که دل خود محرم را از
دل بیگانه لایق را از داری نیست اگر خواهی که دانه خانه خود بزدی نمود و شخص بیگانه را خانه
نمود و چنگ **س** و دل محرم و از داری چون تخته خاک است اگر بدوست زن زن نه حال پاک شود از
خسرو و شاه با خود میفرمود که از دل بدون یار را از دل گفتن مناسبت **س**
مکون گفتند در پیش اختیار **س** نه با اختیار با محرم تر میبار **س** **نوعان خیر و بد و بد و بد**
تیش شیرین خسرو و پسر از روی دانش دانسته بود که شاه پورانی غم خواری و غمناوری
شیرین معرست بهرگاه شاه پور را پیش خود طلب کنیم شیرین از تنهای بسیار طول و مخزن خواهد
ازین اندیشه شاه پور را طلبید است متوب درگاه خود خست تا شیرین در عشق خود مضطرب شود چون
شیرین تنها که دید که در داری آغاز نهاد و شب تنهای را بر او یک ال تصور نمود زیرا که شب
سخت تاریک بود و از هر طرف آواز وحشت و غلغله می آمد و جمیع ساکنان جهان خاموش
بودند دل شیرین از تاریکی شب جهان تنگ شده بود که چراغ خانه او تیره میزدی آمد
س دل شیرین در از شب خیره ماند **س** و خوشش چون دل شب تیره ماند **س** شیرین از تنهای

و تا یکی شب بیک آید از نهایت ناله با جهان جنگ بر خاش میگرد و میگفت ای
این شب است یا بدای جاویدان است **شکایت کردن شبنم از دست شب** این سبزه
شب نمیتوان گفت بلکه زکی آدم خوار و بدوشش میتوان گفت که وزیر من از آن
که این زکی غفلت کون چون زکی یکبار نغمه نمی آید یعنی این شب تا ریح مبدل نمیشود ای
همچو ترا چه افت رسید که امشب مثل شب می و یکمید انکودی ای شب دودل من راه
بسته با نغز و ناله من در پای تو خوار و خستگسته که نمیدوی و روز روشن نمیدی **ه**
مگر دودل من راه نیست **ه** نیز من خشک در پای شکست ای شب بطرف من مینویسد
و جوانم جهان را در غم گرفتار میداردی منکندین و این خون از دست داده ام ای
دین و این دهنش به جهان نشوای شب ناچون مروت و جوانمردی بیاموزد و بیاموزد
یا روز روشن بنما چرا چون ابر سیاه است که از دل سوزی من میگذرد و بخت بر سر مرز الله
عجب جلالت است که نه از سر غفلت شب روی می بایم و نه نور سحرگاهی معاینه میکنم **ه** نه غفلت
ای بایم الله نه از نور سحر بیدار نشاند **ه** امشب و بدین صبح را شاید که دست بسته است که در غل
یا ستاره را با شکسته اند که میرون نمی آیند و من تمام شب بیدار بودم و شمع صفت کرمان
و کوزان است ای شمع روشن جبین زود میروند او چه جهان را ازین زکی شب
روی ده ای مرغ سحر زود بایک زبان دهنش به ای صبح صاف اگر دهنش دهنش
زود بخند روی بیای مرغ شبگیر و کافر و با اختیار که ای که آواز بگیر بلند نمیکرد
ه اگر کافرنه ای مرغ شبگیر **ه** چرا بر نالدوری آواز بگیر **ه** شبنم با بکلمات در آید
منقول

منقول بود که دفعه شمع صبح روشن گردید **شکایت شبنم از حضرت بارش**
بر غایت است که جمیع مرادات بنده گاه وقت سحرگاه بوسیده دعا حاصل میشود هرگاه که
شبنم کیمیاگری صبح را بیدار حالت بسیار و بتواری بد جرت و جبر و تکلیف او در
سحرگاهی را ببال و بر افتادن در آورد پس شبنم بگریه و زاری با خداوند عز و جل میگوید
منجات کرد که ای پروردگار عالم شب مرا روز گردان و مانع از روز روشن بر مراد
فروز کن منکه در سبای شب ناامیدی جوان و سرگردانم هر چه امیدوار خود شید از روشن
ساز آفتاب غم و الم در دل دارم که شیر مرد را بپلاک کند تو مرا بر چنین غم نشاند
غالب دست گردان **ه** غمی دارم هلاک شمر مردان **ه** بر مرغ غم چون زکی غم
ای خداوند کائنات تا ب طاق سکونت این کوره تنگ یعنی قصر سنگین ندارم از راه
بنده نوازی چون لعل از جوف سنگ نجات و زاری ده و زیاده بر من مقدور غم خواری
ندارم که ذات تو فریاد من نصبت زدگان است زود بفرمای من بنده جهان بر من
به برکت اب دین طه لادن معصوم و سوزینه بران مظلوم و محروم بیدارمان که
وقت شب ناله و زاری من بپاس آه در دمنده ان و حق جبر و تکلیف از ان
و محروم خون افلا حشم یعقوب و بحق جمیع مقبولان درگاه و برکت **ه**
یکای جهان **ه** بر حالت بر هر نصبت این مرغ زکی که **ه** که ریحی مبدل بر غم
و زنی غم غم بر غم او ای شمع در جهان شک و سپاس تو از بر روی من ادا **ه**
شد تو خداوندی که ابد الله هستی و تمام عالم سر از نیستی دارد و خدای و دلدوری تو

از اینده اما انتقام است و از این سر را حدی جز ندارد و بدگاه تو از راه امید و بیم که بدون
چهر و تسلیم طاقت و یار نیست ای صانع حقیقی توانی که فلک را نقش بسته و دوران را سرگردان
ساخته جهان و جان و روزی هرست از غنای توست **فلک بستر و دوران کشای**
جهان و جان و روزی هرست دادی **اگر کسی را روزی مبدی بر جان می ستاند و هر دو کار**
اعتبار داری اگر میخواهی که حکمی روان کنی با قضا خود جابر فری رضا و تسلیم نصیب من کن
هر قضای که از طرف تو جاری شود برای مرک و زندگان مقرر و مسلم است خداوند امن
آن بخور و بیچاره تاوانم که با طاعت مطلق ندانم زمانه بر سر منج و اندوه مده از این جهان
بیکاری لب که از ان صاحب شمار توان گرفت **ز منم نباید بواجب بیکاری** که بگوید
گرفت از وی شماری ای منعم حقیقی با نعم عام خود دل مرا خوش کن که احسان و انعام
بر من بسیار و بی شمار است این روز بخت که بر من میگذرد از تو چگونه پوینده دارم که
تو سر از ظاهر و باطن میدانی شیرین بکمال عاجزی و پاک و بی انقباض مناجات کرد که در غلظت
بر حال او چنان شد و چمن دولت او را بشکفته روی در آورد و از خزان غم و غمی
نجات بخشید که به وزاری شیرین بر دل خسته اندر کرده ملام و معین که داند
نوازش و دل خسته و اندر کرد **دلش را چون فلک زیر و زبر کرد** **کفتار اندر رفتن**
خسرو و بیکار و اندان بدر قمر شیرین چنگ افاب جهاناب علم نور با طراف جهان
بر از خست خسته را شوق و رغبت صد افکنی و نخر زنی مستور شده بجانب صفا
منوجه که دید و بانگ نقاره نوازی و نای پوز داری بلند شد بهادران و دلبران از هر طرف

روان

روان شدند با دشمنان و تا جدار آسمان سوار بر بال شاه پادشاه پادشاه پادشاه
فقیر و بطرف دیگر قیصر دست با برفز انک زین بسته همراه بودند **ز یکسو است**
بر زمین بسته فقیر **ز دیگر سو سیه بالدد قیصر** **سپاه و فوج همراهی شده**
تا یک میل حلقه بسته بودند خسته بهادران شان و شوکت علم که دینا بر سر داشت
و بر مرکب با در قار کوار بود و اطراف شاه از رخسار انقباض بهم آمده بود که دخل
سوزن امکان نه داشت و هر لحظه بانگ نغمیان و جواوشان بطریق اتهام سوار می شدند
میگردید و آواز جاک زنی سپاه بر تو میزدند و از ان ترک و مردم و بر مرکب که
سوار می شدند و بر مرکب می نشستند **سپاهداران ترک و مردم و بر مرکب که**
شاهنشاهی که **و هزار قطار شتر همراهی دیبا و بجا و زنجیر فیل که**
بر از محلاتی ز همراه بودند یکصد و هشتاد نفر و تعداد مرکب خسته که کلاه
میگذاشت و یکصد و پنجاه نفر و مجرور و دلکش کونا کون خوشبو بهارانش میبختند و دیبا
مردم سوار می شدند و معطر و معطر می شدند و بهار و سوار خاصه را از ان نعل زین
هر جا که خسته شاه مرکب میراند بقدر یک شتر و قمر زین از پای نهد جدا میگردید
اگر می فری میج زین نیست میبخت **سوار سوار سوار سوار** که نشسته است
و باجی جهان تا هر جا که کویت راند **پیر کای و صفت باز ماند** **غریب کوکیز**
از دبدان راه **بدانست که کوایا کند رث** **چونکه خسته شاه با نیش و عظمت**
مردن شهر بر آمد مردم حاضر و ناظر می شدند پس جانوران شکاری هر روز در آمدند

تیمود و کبوتر و غره را پنجره نمودند پاش و باز ایشان نیز مردی و سبک تازی می کردند
که چنگ و پیچ اینها از خون ریز مرغان حرا غایب شد بلکه دشت و حرا از کبک و کبوتر خالی گردید
س روان شد و بر هوا از سبک پر جهان خلا شد از کبک و کبوتر تا یک هفته خسرو ^{افکن} شادمان
و پنجره زنی جانوران دشت و بیابان مشغول بود و در هر طرف شکارگاه متفرق نمود پس این بجا
شیرین جلوریز گردید و بیامالیه یک کف از قصر شیرین فرود آمد **رفیق خسرو و مقصر شیرین**
س رست و بدیدار گشتن همیشه زلفش بدشت فلک کون گردید که سر از هر چهار
طرف در رسید خسرو پرور فرمود منقلای آتش بر آفریند و مشک و عود را بوزن ^{سازند}
اگرچه شبنم کاغذش متواتری بپایید و هوای سردی وزید لاخسرو شده تمام آتش
نمود **س** پایش توانا شد دلش **س** نمود از اول شب تا سحرگاه **س** چون که کل صبح
دید خسرو پرور از خواب بیدار گردید و آمد و همه کل گفت یکمالش طوفش کو و دست
نه بپوش شده پرده نهم و حجابش انداخته از هر طرف درخت و فتنه نشسته شیرین
غایت گشته بسوی قصر نگارین او روان شد و چند غلامان خاص را همراه گرفت و قیام
و پرستارانش شیرین خبر رسانیدند که خسرو شاه بریده آمده است **س** خبر کردند شیرین
و قیام **س** که اینک خسرو آمد به نقیبان **س** شیرین نظر بر تنگ و ناموس خود در انداخت
کرده نرسید و ناگهید که در قصر را بند کنند و چند رقیب پرور را زده بکشند
لولم شاد و غره ز فرقه ان بدست پرستاران داد که بفرستند و ب طامش و مزین
بطریق بانند از در راه چینه و کلابش کشند بعد از آن خود به نام قصر رفته منتظر
بخت

بنیشت و کوش بر آرد ز داشت و دید که خسرو و ملکه خسروی کج نهاده و کلاهسته نرگس در دست گرفته و کرداد نوکران حقیقت اثر بادوب ستاده و هر یک نوکر کلاهسته بدست دارد و شاه محمود و مست شیرین چون خسرو شاه را باین شان حسن و زیبایی نظر کردند و زبانی شیرین و هوش از دست داده متحیر گردیدند **و** مست شیرین دید خسرو را چنان مرت **و** زیبا افتاد و شد بیکار از دست **و** باز بهوش آمد و در حال کار خود متامل شد و با خود گفت که اگر شاه را از این **و** منع کنم تا بظاقت فراق او ندام در صورتیکه بلا اندیشه اندرون طلب کنم چون و چیسه بدنام و مشهور میشوم ای دل تدبیری بنما که از غیر مشکل خلاص بایم شیرین درین گفتگو منقول بود رقیبه زود عراسم شمار و زرافش را ادا نمودند **و** چو نه آمد بکلیان و دیدند **و** زرافش **و** و به ادا کشیدند **و** چون که خسرو شاه متامل در قصر فراسید دید که در قصر مقفول است از بطنه متحیر و متفکر شد نه رای باز رفت داشت و نه جرأت قفا کشدن کرد رقیبه را پیش خواند و فرمود که اگر دلدار ما از ما به حرکت بیا دید که در قصر بسته دارد و بخواهد از **و** انداخته و یکو شیرین را که من پادشاه نیستم بلکه غلامی هستم اندرون بیایم با نیایم و باب من به میوه های عجیب است که تو بهیسته شیرین بد و شک گفتار بودی از برای همه در در را بزرگ **و** بسته بمداری همه را کرده در را بکش تا عذر خواسته شود **و** درم بکشی کاخر بادشاهم **و** بپای خوشن عذر تو خواهم **و** تو خود خوب میدانی که در هیچ کار از تو خطای بخاطر ندام **و** احوال تو الان است که با من دس بازی و دلتوازی کنی تر از اینم باز رفت تا خاسته و بخوابم **و** که زود از اینجا مراجعت کنم لهذا رخصت ده تا ملاقات کنم چون که شیرین میفهم **و** شنید

آه سرد بکشید و گنیزه بوشبار را فرمود که در سخن او این فرشتگان را بکشید و گنیزه بوشبار را
صاف و پاک نموده بشک و زعفران معطر کردن و خورش را با کوبه اگر همان است هر یک
فرودارم بجا نباشد و مناسب است که امروز در بنجام سونت فرمای **صواب آن شد ز روی**
بشن بیتی که امروز اندر این منظر نشین **فرخ خود بفرستد شاه آمده زمین بوسه میکنم**
اگر بخت مزاج شود مراد من از رنگ این حامد خواهد شد و آنچه گفتند مناسب شد و بود
بگویم پرستار بوشبار بموجب امرش برین بجا آورد و خورش را اندرون آورد و خود در رفت
شیرین نذر و نیاز لوازمش بماند آنچه ضروری بود همیا که دانید با وجود این از انفعال بر عرق
گدیده بعد از نذر زرافش در تربت حاضر خشت و خود را بلباس کلان راسرا بسته و لطف را
گشاده و حمایت ز زمین بردوش افکنده و برقع سیاه عزمین برد و فرشته خوانان
خوان در آمد و چون غلامان عقیدت بنیان زمین بوسید **سوی دیوار قصر آمد خوانان**
زمین بوسید و راهون غلامان **و فاعال از کوشش لعلهای پیش بهاکش**
در رسم شد بر شاه در انداخت و یکصد و یک مرادید ابدار بر فرق خورشاه بطریق
تشارافتن نمون **کشف قسره و بایشیرین خورشاه چون دید که شیرین در قصر انداختن**
بیشته نشسته است بچرخ چرخ شدن شیرین از غایت عشق و توفیق خواست که از کس
بر خاک بنفشند اما از راه بوشبار و عیاری از جای خود برجسته و نشسته بود داده
برابر نشست و احوال پرسید گوده گفت که ای سردار از در و ناله بش و رخ تو سرخ
و دل تو زلال با و جهان بر خنده تو روشن شود و فلک در سایه تو سر بلند کرد و دل

بیار

بسیار خورم و شاد گردی و از مرد می و مروت نخل نمودی و از کنج و گوهر و بار
دیبا که با انداز من کردی و لعلهای قیمتی که در پای شمس بزرگت ازین توانست
نهایت شاکو شستم **همین چند تارافتن کوبت** برویت شد دم ای شاد
برویت اگر چه در ادراکات پسندید و اخلاق ستوده با من قاصر شدی اما
موجب بسن چه بود معلوم نگردید بلکه درین کار خطا کردی و مرا بر زمین
کذاشته خود را لای قصر نشسته اگر چه من نمیگویم که مرتبه مر بالایی تو هست لیکن
در عالم سخن ازین حرکت بی پروایی و رعنائی تو مفهومی شد آخر من همان
تو بودم و بر همان ایچین در بشتن مناسب و خصوصاً با من بهمان که جان
و جهان با تو دارم این سلوک خوب شد و ضابطه بزرگان است که بهمان
را غرت زیاده میدهند که بماند که با بهمان نشیند بهمان بهتر که زمین باز
بیند **پاسخ داد شیرین خورشاه** شیرین جواب داد که ای شاکو
دولت و حشمت تو جاوید باد کسی که از تو جدا می و مهوری جوید مدام در غم
ستم گرفتار شود مرا طعن زنی مکن که اگر بالانشستم مضایقه نیست چرا که بر کنیز
ترا مرتبه بالادست منکر و محبت و مهر با تو علم گشته ام و خود میدانی که نشان بر
میباشد اگر دو و غبار راه خود تصور کن اگر وقتی کردی بالار و دجای ایراد
خوب میدانم که تو با دشت لایق سر بر هستی **تو هستی از سر صاحب کلاه**
نشسته بر سریر پادشاهی و مرا چون هندو با سبب تصور کن که در عشق تو

و فغان بر داشته شد و در سیم جهانداران میبایست که با سپاه را بر بام بلند
و من آن ترک سیاه چشم هستم که هندوی سفید پوست نام مقرر شد هر چند که
نشدت من بلند از ماه شد اما پیش نشان و عظمت تو کنیز و عاقل تر هستم
دیگر فرمودی که بزرگان بهای را بخورند و از نای شاه عالیجاه تو مهیا من است
بلکه باز کار افکن هست که منظر کار یک باب و در صورتیکه بهمان باشد لغت
خاطر با شش من مثل کنیز پیش تو استاده میسوم تو که صاحبی من و مقبول خاطر
من هستی چرا الفطامها بطریق فضولی میگوئی **بصاحبی من صاحب قبولی**
نشدت بد کرد مهیا ترا فضولی و سبب رستن آن بود که سر مست پیش آمدن تو
خطا دیدم و مناسب ندانستم چرا که من غفلت زین بودم و تو باین حالت مخمور
اندر و نای غالی از بهجت مردم نخواهد بود ای شاه ترا لازم است که چند
بیران هوسیار را بر یک کار مقرر کرده مرا بمهر خسروی نشاند بهی و محل سرا
را از جلوس عروس من زیست نه نیست بی و من شیرین را استرا و نریت
که چون عروسی که مهر مقرر غایب **چون** من شیرین سواری زین نیز زد و زد
چون شکر کابین نیز زد **من** خودیستم تو میخواستی که از راه مکر و فریب بر من
کامیاب شوی و چون نقل نشان نخوری و غافلانه مرا بدست آری و مانند
گل بوئید از دست باز اندازی ای عالم پرور ضیال پرده درمی ناموسی
شاهان مکن آنچه که در ملک سپاهان کرده بران قانع شوی و اینچنینی کار لایق

و از او

و از او ارشاد کرد تو اندر بود و با من شیرین اصلا مناسبست ندارد چرا که بهم حال بر سر
غلبه دارم بشکر و نیزی و فریب تو بشکر و زینت خواهد شد و من شیرین که شکر غلبه
هستم و زینت خواهم شد و دور و از راه را در یک جاستن و از طاعت و سر و پریش
شستن و درو معشوق را داشت کار یکبار و دیگر نه نیست و این معنی از و انشمنی
بعید نماید **دو** و در داشت از یکبار نیست **دو** و دل کردن که را عاقل نیست
عطار در اد و صورت لازم شد **ست** تو که خورشید جهانگیر است ترا در یک
برج بودن بهتر و لایق **ست** الحال ترا لازم و فرود شد که نام شیرین را به لب خف
نیاری که شیرین نهان ترا مجروح خواهد نمود و معلوم شد که از عشق من مجازین
مستغنی شد و عشق مرا باز نیمه مقرر کرده ای خرو و سلطان از یک
گوی بازی کن و مانند هندوی بیهوده گوی بازی مکن **ضابطه** **ست** که ده
گوی بازی کنند را به طرف جنگ و بر فاشی می آید و شخصیکه یک گوی باز
بکسو میرسد خدا میداند که مرا یک قبله روی تو در پیش **ست** و تو
نزار و در پیش داری **ست** مرا از روی تو یک قبله در پیش **ست** ترا قبله
نزار از روی من پیش **ست** ای خسرو همین تصور کن که اگر یک محبوب زیبا
از کنار تو جدا گردد و از آن زیبا تر صد هزار ترا بیشتر میتواند شد ترا که
در محل سرا تو خزان ملکین بسیار و همیشه ما را اندک شکاری
بطریق مراهوی و حلقه و نالان میفکن و مگذار مردمان محل سرای تو مرا

اینچنین دور انداخته اند که درین دیر زمان مقید هستم و مرغ و ماهی را همیشه
آرام و آسایش حاصل است مرا مطلقا آسایش و راحت جان حاصل نیست
زیاده برین چه میخواهی و من انزعج هستم که در دایمی گرفتار شدم و در بر خود
بسته گوشه بامی اختیار کرده ام **منم** چون مرغ در دایمی گرفته **در در بسته**
گرفته **بلکه** مانند طوطی هستم که در قفس آینه بند کرده باشند و در عالم تنهایی
چون عنقا خورشید میباشم ضابطه است که بجز پرورده خانه از حوض
معمول خود نمیکرد و آب سرد را در حق خود چون انجیات می انگارد من
بیماره در یک خانه رفتم که گوشتها موس خود را پاک دارم اما بجای ناز و مزه
میشد اکنون که تو در خیر عالیشان اقامت داری و من در خانه تنگ
و تاریک میباشم و ترا هوای بهشت میرسد و مرا گرمی تنگ حاصل میگیرد
حالت من است که در میان سنگین با جراحت دل نمیگیرم و ام از
باد مرهمی و از عالم گلشنی ندارم **چون** باز هم خودم درین غارتها
باد و در عالم نگذار **این** عمر مستحار و در ورزده را که اگر با باد راحت شد
یا بد و غم بگذرد بهر طور که گذاری میگذرد هرگاه از میگذرد گاه دنیا رفتن
مغور شود از سنگ خار کند تن باز خیمه رفتن هر دو دست و پست برشته
که جمایل فریاد با فلک بسته شد بر بدست و سر تنگی درست چگونه حال
خواهر کرد به کوری و دزدی چنان شیر از کنار من خواهر نمود که من بخوار

استم

هستم و من طفل نیستم که بسیرین زبان و شکوگفتاری فریب داد فلان فرشته
نه طفلکم که بسیرین زبان **بجگوار** ای کلیم را ستان **درین** خزان که دهم بدم عتاب
ظاهر میکنم آخر همه را در حساب خواهم کرد اگر چه مانند زهره ساز از غنوں را
نواخته اول از ار میبدم لیکن آخر خوش ادا می شوام و در لغزینی میکنم و اول
مرتبه چون آتش پر دو هستم و در آخر ذوبت نور پاکت شوم زیرا که فلک
در اول مرتبه برق را شعله ور کرده بعد از آن باران رحمت می بار و پس
لازم است که بحال تشنه کان بگری و در پی تابی حال اینها نظر کنی **تخت**
آتش دهر مرغ انگیز **بجای** تشنگان در بین و در تاب **قسم** شد
صانع که فرما را بفرستیدارد و در طبعم بچسبید **بچه** خار نخواهد یافت ضابطه
که فرمای **بچه** تخم لذت و ابدار در دوا ماه بدون شسته و تاب ندارد اگر
ترا درین میخانه دنیا می تلخ بسیار خواهد بود لیکن من سراپا بسیرین هستم
و در صحبت داری تو مثل استخوان بسیار زنجان خواهد بود اما من سر را
و فادارم باری که بود عشق من بدون مال داری و دولت بنام و خداوند
و شایسته نکبت دیده **تو** در عشق مرا ز ماله و جامه **دید** ویدی بر خداوند
و شایسته کد ام وقت مرا یاد کردی و کد ام روز دل مرا شاکر نمودی که لیم پس
و جامه بر یاد من درین و کد ام خواری و خراپه از بهر من کسین و کد ام یک کلاه
را پیام داده پیش من فرستادی و کد ام شنبه سلم مهر انجام مرا خوش کردی

مگر این بود که تو بدو بر جای ساغری بادوستان خود خوشدل بود و ساجور بنفاری
 قلم شغل بود و زوایا پیش نه و کو سکنی استغال داشت **توسا غریزی**
 بادوستان شاد **قلم** ساجور نیز پیشه فرما **دایا سنج وادان خسرو شیرین را**
 خسروست از راه نری و ملازمی جواب دادی سرو باغ محبوبی سر و قامت توانا
 و چهره گلنار تو سرخ و تازه باد اگر چه غایت ناز آلود تو زهر ناپ دارد لیکن در حق
 من چشمه سیر است ترا این نمیکویم که بالاد بلند مجرای میروی اگر قد بالاد من
 منمائی باری عتاب غصه زباده مکن قامت تو بلند واقع شد با وجود این
 بلند تر شدن مناسب نمیدانم **سپه سرو ترا بالاد بلند است** **بالاد بلند**
 نادر است **قطره افش** اشک مسجده زور دارد که منجیق نداشت
 باشد اگر ما بر قصر خود بیک قیل فواره دار بلند خواهد شد بیشتر بر سر
 گنج قارون را تار میگردی احوال که من مثل قارون صاحب گنج شد ام
 تو چو ادر خاک خرابه میباشی مانند حلقه در اگر اندرون خانه تو بار نیام
 فلک در حلقه در ترا بوزنی خواهی کرد و من چه حلقه طوق بردوش
 تو هستم نه غلط گفتم بلکه مانند حلقه در کوشش ام چه در من برستی حاضر
 میباشد در دیگر چگونه خواهی زد و جسم من در بنجاست سر کجا خواهی نهاد
 در بنصورت بهیچ نوع بر من جفا مکن که جز وفاداری تو تقصیر نداده ام
 مکن بر من جفا که هیچ را هر ندارم جز وفاداری گشایر اگر گشایان کرده شستم

سر امر رحمت دارد و انان البته مرکب گناه و تقصیر میشود و از گاو و خر و حوکان
 بیست گناه بطهور نمی آید اکنون که من فرمان بردار تو شده ام زیاده برین سر
 و عتاب مکن و آدمی را عتاب و لایق نیست که خودی بد اختیار کند و شایان در این
 سبک سازد اول تو بر استان من خاک انداخته انوقت ترا خاک اندازد و از دره
 گلفتم ای جانان این را گو که از راه تو چون فتنه و فساد بر خاسته شوم هر گاه من از
 راه فتنه بر خیزم ترا طاقت فتنه انگیزی نخواهد بود و اینچنین ظلم بر سر و مدار که از
 سر خواهر کسب اگر از من چیزی نشود از زمانه خبری از او خواهد رسید **مکن**
 ظلم را پرواز بینی **گر از من نه ز گیتی باز بینی** انرا این لازم نیست
 که هر چه پیش می آید بخورد و هر چه از دست بر خیزد بکشد بلکه در هر چیز اندیشه
 ضرورت اگر شخصی تیغ تیر داشته باشد دست او را به تهمت خون خدایق
 الوده نمیتوان کرد و این تیغ اعتبار ندارد و خداست حال که اینهمه غوار و دولت از من
 بمن رسید و این تصور سخت من است از تو شکایت ندارم هر چه جانی
 محبت من به وقت و نامناسب واقع شد و بانگ نه خردس تمنای من
 بروفت نشد این سبب چون دمه در سوز هستم که می بینی با وجود روز
 خوشی باین فکر مندی هستم که می گری نه غلط گفتم این مقام و منزل
 عشق است پادشاه و حکومت نیست و خانه عشق به فریاد و فغان
 نمیشد **غلط گفتم که عشق است این شای** **بناشد عشق** به فریاد خواهی

کرام

نقد بنده که این شعر را در کتب معتبره ندیده ام

ای مله دار هر قدر ناز و نیاز که بامن خواسته باشی کین اما آواز دور را ندان و
نام مقبولان بر من مزن اگر تو از راه سلطان ناز و کشم بر من جاری کنی قبول
دارم و غلام تو هستم در صورتیکه گوش من گرفته در بازار بفروشی مانع
و هیچ نگویم اگر خواهی که چشم را بر کنی راضی شوم من چشم دیگر هم میبوسم تو داری
اگر برای ریختن خون من مکر بسته قیاس شوی سپاه بگری مرا نخواهم دانست
اگر بر من از تو تیغ و نیزه بر من می کشی منم و از تو سر نگر دارم اگر در سرم خنجر
از تو بس کردم نگر دارم سر از تو خدا میداند که جان و زندگی مرا از تو متصور
و اگر کار منی نمیداند لیکن تو میدانی در حالت هوشیاری و بیداری
بلکه در همه اوقات جز خیال تو در نظر من نیست اگر کسی دیگر را بت و بدو
می پسندیم کارهای او بر او ای و بدنامی میکند من در عالم تنهایی از غم
خواب تو بیدارم و دیگر عابد تو تبار می کردم ای راحت جان یقین بدان
تا که خوج و لشکر بفرمان برداری و اطاعت من ثابت است بنای پاک
مرا خل نیست تو خود میدانی در عشق تو شخص زنده شرب نبودم که ساز
طنبور برست گرفته در کوچه نو کندیم نه رندی بوده ام در عشق تو
که طنبوری برست ایام بگویت خوب میدانی که جهاندار هستم و شغل
بادشای در سردارم پس او را جهان را باعث قیاسی چه مناسب است
با وجود این وقتیکه بوی زلف خیرین نومی شمیدم یک بوی زلف ترانچ
و خوش

و تخت می خریدم و بجان عزیز دانستم اگر چه بطلب از جسم خود با دیگران بودم
لیکن از جان و دل در بند عشق تو مقید بودم و یک لحظه بی یاد تو آب نخورده ام
و غر از وفاداری و راست کاری نکرده ام اگر بمقتضای جوانه قدم در عیش و کام
نیز کرده شدم جای ابراد نیست که ایام جوانه مقتضای چنین کاری باشد ای جان
کلام تو از نام تو شیرین تر است سخن بکن ده دله بامن بگو تا غلام تو
شوم بشی برین تر از نامت کلامت بگو با سخن ای من غلامت **ط**
پسنداد من شیرین تر از نامت کلامت بشی برین شکر گفتار جواب داد تا که جهان دور
جرح دارد و زمین و آسمان باقی و قایم است ایام بکام تو باد و حکم شهبازی
تو داری جاری شد از مرتبه شاه و دولت پناه هر در گذر و انفراد
و شمار مبار که من از تو صد رنگ غبار و کدورت بر آینه خاطر دارم
میدانی که عشق از مردم بی پروا استغاثی دارد و در نی مقام عجز و نیاز ضرور
کس بکار نمی آید مرتبه عاشقی با سر بلند و سر فراری نسبت ندارد و
عالم عشق لهو و بازی و خل ندارد و تعجب است که در عشق مرا ملن حال
بامن ناز و دولت و حکومت بینمائی و از سر و جباری در نمیگذری
هنوزم ناز و دولت بینمائی هنوز از راه جباری در آئی در گرمی عشق
سر ضرورت دل داشتی آن میتوانی بود اما در دل عاشقی درو
میاید من انحراف هستم که بر گلها ناز و ناز می پریدم و هوای گرم ایام باستان

گاه نمیدیدم بر آتش لب گل سبز بانوی ملک استقلال بودم احوال زن
سياه طالع مانند گمان خوارام و چون سبزه تازه لبخند از لبش بر لب
می بستم اکنون درین قصر سنگین که حکم کور کلی دارد بامید واری تو خندین
صبر و شکست بخودم بلکه از گرمی حرارت مانند زرد پالوده شدم و از سردی او که
بخ نافه درم عجب حالت دارم که نه دست مقدور مراست که جرس توان زد و نه یار
و غمخوار با من است که با او دم توان زد **ندستی** کین جرس بر هم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد من در جمیع اوقات ترا بار و مدد کار بنداشتم
و در همه جا دوست و فادار خواندم لیکن تو مرا هرگز در دل خود جانشادی و لبشمار
نواضع و مدارا نکردی بلکه جان خود را به تیغ تو تسلیم کرده ام از کشتن کی می گرام
هرگاه ترا زو بر زمین بایل شود از وزن سنگ خاک را در حق خود بهتر میداند اگر
مرا عقل باور می شد جای بهتری نشستم و گر نه هر چه دولت بینم از خود است هر چند از
کار لایق نیاید که از آن صاحب شمار توان کرد لیکن این چنین فریاد بر زبانم نهادم
که تیراه من بر نشانه اید من که بسان سرو و شمشاد ازاد شستم از برای چه کاه
و چرا در بند محنت و غم گرفتار شدم چرا با این چون من شمشاد ازاد چنین **دیده**
محنت مانده نماند اما حال که خال و زلف بر رخ سرخ خود دارم و چشمان من
چون ترکان سست می نمایند و طوطیهای تازه و خوب به انداز در دل من باقیست
و بوشی و شوخی در سر من موجود است و میداند که غنچه کل من تا حال رو بس گفتنی است
دور

و در دریای ناموس من سفته شد و لب من ز تاب زندگانی دارد و ایام بیکار
دارم و یقین دارم که چهره من نقش سرداری بخوبان دارد و کمتر من نوک من کمر و ناز
ست و زلف من و نه نعمت بر ما صحت و در بیم مرا و نه عهد در شمع
شکر میکند و چراغ از دیدن نور حسن من پروانه میشود و اگر ماه نور ماینه
در یوانه میگردد **چراغ** از نور من پروانه گردد **من** نو بیندم و یوانه گردد و من
انجمن در حسن نظیر ام که عقیق در شک لب مسنگ بر خود میزند و کل در
من رنگ کل را تغییر میکند و انداخته بخود که بسیار بهتر خوش رنگ میشود اگر ترنج
غنیب مرا بیاو کند بر خود طعنه زنی خواهد کرد و هرگاه سبب رخ خود در دست
پادشاهان نهم سبب ملک سپاهان عاثر و شرمند خواهد شد و هر درسخی که از لب
و دندان خود به بخشش آرم دل را بستام و صد جان بخش کنم من در پلنگان
دشت سرفراز و یکتا ز شستم و غزالان شیوه ناز و بازی از من یاد میکنند
من ارم در پلنگان سرفرازی **غزالان** از من امورند بازی و نشیندی که
گوزن از حسرت جلالی چشم من زهر از ترکان خود میزند اگر آبوی و حش
بکیم مرا معاینه کند بزنا که کردن من شتاق شش مطیع و فراخ انداز من
خواهد شد بحلیه بازی روم راحت و جو میکنم و بیک بوی زلف خود بافتن
گفتگو نمایم از بهار حسن من بهار شرمند است و کسب از خل حسن من
یک فرمای ناز به بیند و دیگر بار رطب نخلستان خواهد چید با وجود یک بهار

آسمان در طبع خود نری بسیار دارد لیکن در دست من آیداری نمیتواند
دشمن از قهر من فایده نبرد میکند و عوارض از انارستان من رشک میبرد و چون با تو
مرامت بد کند از خجالت فام گردید رنگ سرخ از من حاصل کند چو با تو تم
به بند فام گیرد بر شوت با طیر ز جام گیرد اگر چه بجزه و از ترکستان بسنم
اما بوی نه از دل نوازی هم میدانم و یکبار پستان مرا گرفتار نمیتواند چرا که
مهابت حسن من می شود و خوبان و کلاهی از چشم من فواید نور بر گرفته اند
چشم من اندر گاه که بر چهره خود از مشک بخورم و می کشم بسیار است
راش کار میکنم چون که بال لب لعل مشک می کشد و زود شکست باید شکست
از دندان مرغ عزت شیرینی یافته است و فاداری با پیمان من هم شهر گرد
یک حصه ناز با خود دارم و صد حصه شرم در پیش است و قدری خشم در فراع
ست و صد مرتبه دردت بدل دارم و لب لعل من بطور اول شکر فاش
میکند و سر زلف هم بهمان طرز دامن کن و بر لبان میباید لب علم
بهان شکر فاش است سر زلف هم بهمان دامن کن است اگر چه انارستان
سبب من چون شب است سکینه بهمان هیچ سابق عاشق میکشیم و فل
رازیب میدهم و قشقرق مهر تاب خود را در میان روشن میکنم رنگ غول
را غزلت خشم میشود و چشم رعنائی من که مدام مسرت میباشد بخون نری
مردم نمی برد از بسیار شور و فتنه در سر خود دارم و بسیار است را بخون نری
لکنه

کشته ام افخس و پرویز برای خون نری تو دست ناز نمیکشیم نور نری من
چرا که بسیار خون عاشقان بر گردن من است هنوز که زخم دست است از ناز
و کشته من خورده از خیال من در گذر و دیدی که دست چپ عشق من بخون
ترا گرفتار کرده بود اکنون تو در حق من خیال سنگین دل شد و من هم جان خود را
چشم آهین سخت کرده ام و سخت دلم و پیر حرمی ترا همچنین جان نراوار و لایق
است تو سنگین دل شدی من این جان چنان دل را نشاید بر چنین جان
پایان سخن دادن خسرو شیر میرزا خسرو پرویز بملیکی و نری گفت ای دلدار گلزار
من بدر از کلامی مار و ز از دست میرو و از جبین گره کانه بخون دل اختلاط
کن و شتاب زدگی اوقات عمر انظر فرما که دیری مناسب نیست مرتبه
حسین بروی خود را پیش من بیان کن که هر چه بر زبان آوردی صد مرتبه
از ان باله تر است ای جانان تو دروشنی خشم من هستی و نور جان
تو چون نور صبح صادق است حرف دوری و مهوری از حضور تو دوری
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور باعتبار کوه
و شیرین زبانه دریا دل هست و آبراری چهره تو مانند آبیات است قمر
روشنه جمال پیشانی تو مشتاق و زلفیه میشود و شک غلام زاده تو است
هر گاه که گل چهره تو با شکر گفاری یکی فرا هم شود از زبان شکر آب حست
جاری خواهد شد در هر محفل که خوان شهید کلام تو حاضر شود نبض او بر زمین

جان و روان پیدا بشود و صف و قنیکه کام و دامن را که می کنند و روشنی
و تابداری در دندان و بطریق عاریت و و ام میگرد **و** صف و صبر و کمال
را کام کند و و ام از ان دندان در و ام **و** قنیکه تو چه ماه و شب خود را در
می بینی خدا میداند که حسن تو صدها زیاده تر در چشم من جلوه گر میشود
صفت و تعریف دامن تنگ تو بر زبان ارم به برکت نام تو دامن من پرست
میکرد اگر ترا خورشید انور گویم بجاست چرا که از تجلی حسن نظیر خود رونق ماه
فلک شکسته روز یک یاقوت وجود تو از معدن سنگ عدم ظهور آمد دل شکری
تنگ گردید هرگاه که انارستان سیمین تو فروزان گردید سر و چمن از ان جا
مست و مد هوش شد و قنیکه خرمای پرشیر و لعل بر خلی قد خسته تیار شد لعل
و غنچه است طبع ایل گردید **و** رطب استخوان آنست که کشند که ز
لبت را نخل بستند ای یار و لنوازی من انجان خرمید ارام که اگر نیم موی
خود را بغر و نسش به بهای یک اقلیم خرید خواهیم کرد ای جانان با این کس
در بیای که ماه را در رشک می اندازی خود بینی و رعنائی مناسبت
بلکه از بیکار گناه خواهد بود و الله تعالی حسن از چشم زخم مردم محفوظ
باخ ارم را از بسکه چهر تو کلید مقرر شده و وصال تو مانند ریاض ارم
ازین سبب ارم ناپدید گردید ای دلدارم افر من بادشاه به گناه را از جور
و ستم پر میانیست و بد بد زلت چراغ نور نری میکند **و** مرز افر جو برین
بهرین

بد نیست خون من بر بگنای اگر خود را شاه می نامی نشان و الله گوهری تو
کجاست و اگر شیرین نام داشته باش از کجای اکنون باید که عذر داری نقیض
را دور کرده راه صلح داشته باش ترا هیچ بد نگفته ام و بد گوئی شیوه و کار نیست
در صورتیکه گفته باشم که راضی به زاری باشم بگو اگر چه میدانم که خوابان و معشوقان
تند خویشوند و رسم اینها چنین است و گاه بر طرف نمکی و رحم و دلایل
و رافقت میشود و چون بپایم بپایم بپایم بپایم بپایم بپایم بپایم بپایم بپایم
تیری داشته باش رحمت و شفقت هم در دل داری **و** مکن بیدار و برادر
ندمی که گرتندی نگار ارم رحیمی ای ارام بخش من مانند باد از آتش
شوق من ناکه اگر خسته خواهی رفت و قنیکه من خاک ری میکنم چرا برین
اسیر و میریزی با وجودیکه من با توحفیت دارم و در نورش دلی تو فرزند
و یکتا هستم شاید بر خیال داری که مستحق را محروم میدارند افرای جانا
تو دلبرد و لریای من باش تا دلم بجا خود از خیال جان من بگذر که تو جان پرور
هستی خوب فرض کردم که از بند تو رهایی و جدایی با هم لیکن از بند دل خود
کجا رهایی و نجات خواهد بود **و** اگر از بند تو خودیایم جدایی از بند دل کجا باشد
رامی ای سرچرخ جو و جفا که بر سر جودان دادی و گاه بر خاک ندانست
و زمانه بر خرد دل که نشاندی بس استخمس البیرین زبانه در شوق
خود طلبداشتن و بعد از آن تبلیغی و تندر گفتگو کردن مناسب بقی نیست

من معامله ترا خبر به کردم و سبیل دانستم ترا مبارک شود هر چه میکنی بکن خوبتر
 که از رخنه با و خلل با بنیاد کار درست میشود و از اندوه و غم بسیار آفرینوری شود
 حاصل میگردد **ب** رخنه که اصل حکمی است **ب** اندوه که درونی میباشد
 ای راحت جان دل مخزون مرا بخش و غورم گردان که پیش تو آیم ام ترا
 از جان و دل میخواهم که اینجا آمدم جوید و ستم زیاده برین روا مدار که این
 رسم مبارک و فرخنده نیست امشب همیری مکن که **ب** اندوه که درونی میشود
 و عرصه سال نیست زیاده ازین چون شمع در سوز و گداز نمیتوانم نشست
 مانند من عاشق شیرین بسیار اند شمع که رخ خوب و شیرین دارد و
 در گریه و گداز میباشد و نیاید که بسبب شیرین باطنی گره مدام بر دل خود دارد
ب گره بر دل چو دارد و زنده قند مگر گوشت شیرین است در بند و نخل فرما
 را غار بر دل از آن سبب خلل که او هم بعد و بست گرفتار است هر چه
 شیرینی داشته شد باین حالت گرفتار میشود و تو نیز شیرین هستی
 اگر چیزی در پیش این صبر بایر کرد و اگر شیرین شیرینی نمی داشت در ایام
 طفلی خلایق را از آن تسلی و تسکین نمیشد **ب** بیدون شیر اگر
 شیرین نبود **ب** به طفلی خلق را تسکین نبود **ب** **پایان سخن و ادب شیرین**
خسرو را شیرین چون سرو بر فاسته بر مسند خسرو شاه پوسند
 و گفت که مرتبه سیر بر بلند تو از زهره و ماه بالاتر بود که علم جهان داری تو
 ای

بر سر عالم سایه گسترست ای خدیو گیتی پناه از ملک چین تا سرحد روم مطیع
 تو هستند قدر خان و قیصر چون نوک و غلام خدمت و الا حاضر اند خاقان چه جز
 مثل او چندین پادشاهان در زیر یکم تو میباشند و زمین بوسی میکنند تو خود میدانی
 که بالوده لذت را غیر از سر شدن نمیتوان خورد خواه آن بالوده چرب بود باشد
 یا شیرین شدن اینچنان بالوده که روغن ستم که بدون نام شیرین ندارد
 از ابتدای تولد خود با یکس مهر و محبت مگر فتنه مگر عشق ترا بجان و دل خراب کرد
 و جز محراب روی تو کسی سجده نکردم **ب** نه بی رستی و کشتی و شمشیر و تیر
 روی تو کسی سجده نکردم اما بقدر کمی در ذات تو لطف و مهر بانه میم
 و جز کشتی و حکم اند هیچ نیافتم صاحب شمار از خویش کردن و پیش گیران
 مرتبه خود ظاهر نمودن و داخل عشق بازی صادق نیست بلکه شهوت پرستی
 است در بصورت ترا با عشق نسبت نمیتوان کرد احوال مرا لازم شد که
 یک فیل را در بند خود دارم تو که پادشاه هستی بر تو غالب شدن امکان
 ندارد زیرا که شیر قوی بنجه پادشاهان محترم را واد نمیتواند بود اگر عقاب کجنگ
 شکار کند که سیری و هوا به شد تو اگر چه بنزد که سرو باغ هستی و من شوق
 همچو خفاشک هستم لکن از نامزد و از یک خاک پیدا شدن ایام تو که
 سرو و من بر تو خفاشک **ب** نه آفرید و دو ستم از یکی خاک **ب** ای منفرد
 غور کن که در بحر سوزان سپید و عود برابریست و در خان عود و خاستر

بر روی است خوان صحبت ترا کباب نمک سوده میبارد یکس پیچاده در پا
فیلدن زبردست چه اعتبار دارد اگر چه زبان نوشه اندیش خوش میفروزد
اما خوش و ضارب است که و یک تمنای ترا سوز و تو احوال در خوشی نمانی
چون سیل تند آمده که مراد خویش حاصل کنی من پیچاده از خوش طوفان تو بیا
میخواهم و برین میجویم در بنصورت اگر خواسته شوی در بنجانبش و الله اعلم
از طوفان تو خواهم کرد بر نیز برین در خواه بنشین خواه بر خیز و تنگ
ترا راه بالا روی فلک میسرود بر قلم ماه کند افکندن چه فایده دارد
بوسید مگر در فرب فلک را خواهی یافت و ماه را بدست خواهی گرفت
اگر چه خواهی که در نا شفته را شفته گردانند بدون گفتن و در بیا مکان ندارد
بانوع ابرم بوشین شاخ نیست بلکه فراخی و پسته وری در یاد ابرو لیکن
بچه رخصت اندرون نمیتوان رفت من ارجح است به دستم توانش
جوانی داری بار من نمیخواهم که آب آتش در یکجا افتد و از آن فتنه در
عالم بر خیزد **خواهم** کباب آتش در هم افتد که از ایشان فتنه ما در عالم افتد
شخصیکه از من سیر آمدن شد گرد آنکس تا دم زند که نخواهم گشت نخوا
ترا که شهید شیرین و لب تنگ و علاقه نیست بصحبت داری شکر
شکار افکن شش و از پیش من برو زیرا که بوش شکرین مرا هیچ کس از او
نیست مگر و ندان من که او هم طافت کمیدن ندارد چون که شیرینی از لب
من

من بر دم می خیزد و لهذا بازار بوسه من تیز است از شیرین و شکر لاف زنی و علقه
کمن که قصب بافتند از صحبت قصاب و در میانها که چه اندر روی دلیل عقلی
منجوق مورش اندام یکی ابریشم انداز است و دیگری سنگ انداز است
من ابریشم انداز استم و سنگ انداز نیستم و کسی نمیداند که بزور شکر
شیرینی را لب کند بلکه لب شیرین شکر را بسیار می شکند **بشکر** شکند
شیرینی کسی لب شیرین بود شکر شکن بس هوای ملاکش قصر شیرین تو
تمام موافق است و هوای سکر چه شکر مرا معلوم نیست قد است
ترا ناگواری و ناپندی ازین طرف پیش و لهذا با شکرت اتفاق کرده
ساخته اکنون که شکر خورده و باز میخواهم که شیرین را خوری من است
ماه را شکار کن یا فقط بصد ما هر برد از باری من در خون مگر باریدن
انقدر مشغول هستم که فرصت سرخاریدن ندارم زیاد و برین شاه پرت
از من نمیتواند شد صلاح آنست که پرستار دیگر از من بهتر و چالاکتر باشد
از خیال من در گذرد این عشق سالم شد اگر سرود زندگی تو استوار شد
نوازش خواهی هر زود به تنیدی و تیزی با سیران مخزون تا چند گفتگو خواهی
گفته باشی و دبیر اتوصاب می نویسند **به** تنیدی چند گویی با سیران
نویسند تا نویسند دبیران **نواز** غم خواری من دل خود از ادبیداری
مگر نوبت آنست من در سر خیال داری در بنصورت با تو از سر خود دل خوشی دارد

چه فایده و چون میباید فریادم فریاد سازم چه سود اگر از تو کار من فراب
دا بر شود مطایقه نیست مرا بگذار از خدای غیب دانست او کار مرا نیک
خواهد کرد من درین دیرانی نسیم دردم فریاد میفریاد میکنم که خسرو پرویز پسرین
بیماره چه بازی دیگر کرده باد بود بودن عروس در اینجا او کجا شکر زری نمود
که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا که او شکر زری این که از تو
در دل من بس است که در دام تو افتادم و از رسوا و بدنام گردیدم همان فریاد
بهرست که در او بسته شد فکر قیبه و نگاه بان در لب من ندارم همین غمت
و سبب است از قند عشق من شکر که در جهان مشهور شد است و در قهر
من سمرقندی که در این سبب هر یکس میداند اگر چه در کت مرا مقدر
در کتادن نیست لیکن میتوانم که از کسبوی خویش بر نور رسن بندم
اگر خواسته شست مانند شراب ترا در جام خود در آورم و بوسید رسن زلف
خود در دام اندازم و بیکسر بسبب باد و هوس یا تو بر رسن شده است
و هر رسن بازی نمی شناسد پس با تو کار کردن چه سود دارد و با تو
از رسن پاست بود است رسن بازی نمیداند چه سود است احوال
همانست و مناسب میباشد که آنچه در داغ و درد که از تو دیدم ام زنگ و روغن خود
را در داغ عشق تو بسوزم آنچه که از خویش خسرو در دل بود با تو گفتم
شیرین و ز تو خوش باد احوال میروم این را بگفت و مانند سرو بر خاکست
پسین

و پسین آید و در غمت شد و بگفت ناز آلود میزند و بطرف خسرو شاه انداخت
و دستور محبوبان ز خندان را میکشد و زلف را میبست حسن و جمال خود را
خود لباس منقش است کار میکرد جمال خویش را و در خسرو را بپوشید و بپوشید
انکار اگر چه سرخ سرین صفت را قصبه کس نیست سخت و زمانه گل لاله
درین گویش میگذاشت گاهی وقت از رسن بند زرق متحرک و انگشتی بود
و بر پاش مشک ای سود برای بوشیدن ز پور دیری میشد چرا که با بس مفضل
و بهتر بود و زنجیر و خنجر با انداخته ناظران را مشتاق گردانید
از کسب مغیر خویش گاهی که میخواست و گاهی تاج درست میکرد و خوشبو
بر آن دفع محبوبان به محتاج و مشتاقی گردید زلف را که برگوشه چهره او
کنند کردن خسرو و درین مستخدمه عتاب اکم نمود و قشقه از ز پور
لباس نمود و از آنرا گشته کرد از راه سونی و ناز برد از بی بی بطرف خسرو و زنجیر
کرده بنفش است ز سونی بیست بر سره کرد عالی زخو نشین آسمان را
کرد عالی کسبوی رسن و از شیرین که در لبش است نمود و از بود مانند مار که را
میدید از زهر میباید میکشد و بلورین کردن او بان جعبه مشکین
خوش بازی میکرد پس سرین خوش و وضعی و رغبتی را و گوشه میباید
خسرو شاه از رفتن او بیقرار شد بسیار سوگند ای جان خود باید کرد و نایب
باز اید شیرین اگر چه آید نه نیست از چشم چشم بیل شک جباری که در دیر

انچنان حرکات که در دل خسرو بود و افسون و شعبه بازی که میباید بکار
غرض حرکات شیر بر سر در آلودن و دست گردانیدن و عملهای که عاشق
کنند **حجبت** انداز معشوقه **حجبت** **پایسج دادن خسرو شیرین**
خسرو و چون دید که شیرین باز برداری و عتاب بازی نمیکند او سپهر
نمودند آفته با شیرین زبان او مقابله کرد و گفت ای چشم چراغ من ترا
گلشن سعادت و طافوس باغ راحت می انگارم و سر مرا تاج هست و تاج دوست
من از توست قوت پای مرا افکندن میتوانی و دستگیری بهم بدست
لاشک تمجیب من است و دل داری با خود ارم مرا هم هستی و هم هوای
از تو منصور است بدون تو کدام بهتر است انجا بروم و از تو کدام تاج خوشتر
است که انجا تخت نمودم **ندارم خبر تو** کا انجا **خست** نه تاجی نه تو کا
زخم تخت **غرض** کدم که از طرف من انداز از آریافته شاهی از برای
من بر ابر خاطر داری بعد از چندین مدت که در کنار من می ایستد زود می
رواند که دیری کن آن دهقان غرور و چه خوش گفته است که وقت کاشتن
بلندی باید کرد وقت درویدن دیری ضرور است **احال** از من عاشق
صادق چه میخواهی عذر قبول میکنی یا جان میگری هر دو پیش تو حاضر است
و عید و قربان هر دو بدست اختیار توست انچنان ناز و کوشه میکنی که ترا
در نیاز اندازد **احال** نوازش کن که ناز و عتاب از حد در گذشت بیایس

ناامید

ناله میدی دل شکنی من مکن دستر خاطر مرا بس از لطف خود شکسته مکن
بنومیدی و لم را پیش شکن **ت** طم را چه زلف خود پیش شکن غم و اندوه من
از حد زیاده شد و کسی غمخوار من نیست مگر تو هست اما در دل تو غمخواری
من نیست غم با مردم نگین متفق میشود و با هر روان و هم سالان احوال
گفتن مناسب دارد و با فاخته و دلان قصه در گفتن تخفیف ندارد که تازم لطف
با یکدیگر متفق نمیشود این برس بجای ناز موقوف کن و با شاد و خوش خلق
برآورد درین جهان چون من و پسر تو بسیار مردم بوده اند از این بهمان با کدام
و فکر که با ما نخواهد نمود و این در دوازه دنیا که زیر و بالاست تو شنیدی
که کدام زیر میباشد بلکه گاه زیر و گاهی بالاست **ازین** دوازه کو بالا
زیر است شنیدستی که تاز میرست زیر است **الکون** و لغو چینی و تاز چرادر
بس کن و زیاده برین شوخی و کسافی مکن که صبر و شکیب من از حد زیاده شد
ای یار جان کار مرا ب زو اتفاق کن که وقت و از سر من بخار و کدورت
را نباشد آن که وقت میگذرد کشت و کسر چینی بگذارد و بر سرم عشوقه
استادگی مکن غم و اندوه عالم را چرا بر دل خود گرفتاری با غم زود بینداز که
وقت شادی فرا رسید بر تو تارکی فراق غم نوزدن سوار دارد
احال که افتاب دیدار یکدیگر بلند گردید خوشدل و نورم شمس **بروز**
ابر غم خورده صواب است **تو** که کن که امر و زنا افتاب است **منکه** در مقابله

چنگ محبت از تو شکست یافته ام باز جمله پرامیسی و بار بار چرا طعنه
انگس عاقلان نادان میدانند که در وقت صلح و آشتی بجنگ تیار شود
عاقل که قدم در میدان جنگ می نهند مدام برای صلح و دوستی جابجایی
میکنند و در این جنگ دوستی بر رنگ صلح نظر میدارند و زمانه فرمان بند
من شوایکی تنیدی و تیزی خواهی کرد باید که بروی محبتان مجلس محبت
اراسته کن تا چشم کید گیر و شن شود و روز بخوبی گذرد بروی دوستی
مجلس برافروز که تار و شن شود هم چشم هم روز در بستان سرتو آید ام
تا گل خورم بچشم خورشید که در اسب میدان میزند و در بستان تاز
گاهی شکر گفتاری کن و گاهی ناز و عشوه بنماید که در میان دوستان
ناز و خفاست و ترخ و غیبت و ناز بستان تو بگیرم این سنان چشم و تر طعنه
تا چند بر من خواهی زد و از این میدان جنگ نیست بلکه جای اندکی
و آشتی است ای اهو سیرین از برای جنگ من نیستی پس چرا بدوی
جانوران درنده اختیار کرده بهتر است که این خوی ناپسندید را بگذارد
و از بلندی کبر و ناز فرو آید اگر از غصه و عتاب فرود آمدن شش زیاده
سبک شود فرود ای از سر ای کبر و این ناز فرود آورده خود را میندازد
اگر چه تو بیک ناز نیستی اما در اندیشه کن از پی اندازی مثل من بشاه
و پیچیده مرا بچشم این تصور کن ای جانان تو خوب میدان که از در کنار من ای
دیده

و با شکر دست من اسیر خواهی شد نصیب بدان همان بازی و کشمکلی با بغ
و حال تو خواهی که که اکنون خیال تو با من هر لحظه میکند چه کار با من در پیش آمدن
و چه قدر سخت استادگی مینماید که محبوبه نه بوی شفقت و الفت در سینه دارد
و نه محبت قدیمی را با من میکند نه بوی شفقت در سینه داری نه خوی صحبت
دیرینه داری هر کسی طافت و معذرت میتواند بود که کلیم خویش را از آب
نگاهدارد و تو از صحبت من شتاب نگا کن و قیاس ترا از صحبت و دوستی
من دور بینم راه باز رفتن من نزد بیکتر نخواهد بود اگر میخواهی که از من کارگاه
گذشته را محاسبه کنی وقت دیگر مقرر کن در راه نزدیک آمدن را دور مینداز
ای دلدار گره از ابروی بهللی بکن و خزینه سینه را از گوهر مهر و محبت بکن
و خانه دل را از اسباب کینه خالی کن کوه بکنی ز ابروی بهللی خزینه بکن
کن خانه خالی اگر تو میخواهی که مرا در خانه خود داخل ندی مبارک و بهتر است
ترا من ز راه خود پیش میگیرم چنانکه ازین راه آمدن ام باز رفتن هم میدارم
یک ساز اول نوا ختم بارد دیگر هم نوا ختم میتوانم الحال بر دای فراموشی
میشوم و از دست جام ساقی دیگر دست و فراموشی میگردم و جام دل را بترست
دیگر نوشین میگردانم و بخوردن خلوای دیگر شیرین کام میشوم الحال از مهر و
شیرین تو بر نیز میخورم و شکر را بدست میگیرم باده تلخ را با شکر نوش کنم
و سخنان تلخ و تند تو نمی شنوم اکنون دل من مرا جفت نزد گاه را غیب است

زلف سخن را کوتاه کن که منزل من دراز است **و** دلم در بازگشتن یار کما است
سخن کوتاه کن منزل دراز است **پسج دادن شیرین خسرو شیرین**
زمن ادب بود داده بر زبان آورد که ای شهریار کامکار دوست و صحت
تو جادوید باد و چشم زخم زمانه از شکر سلطنت تو دور شود هزاران مقصود و حاجت
تو در اگر دور شده عمر تو تا هزار سال دراز باد که شکر باد تو بخواند
نوش کند در اغوش تو شاد بختی خداوند عالم پرور این طعن زلف شکرین
زهر آلود که تا اینوقت بر من کودی است **آ** بر من افسون یافته را افشانی گفتی
بس کن ای چنین سخنهای سوزانیز و نقل **ا** مگر انگیز گفتی و جسته صدافانی آمدن
منت و اصل بر فخر شیرین نهادن سزاوار نیست **ب** به پنج آمدن با جتر
زربین نهادن منتی بر فخر شیرین **ا** این ریش خندی و مطایبه که با من در میزد
میکنی ای آنرا گزند می خواهد داد بنا بر شکار افکنی که محق دوست از نای خود
و آهوی بخاره را بتوقیر و غرت صید نمودن لایق باد شاه نیست تو خود میدانی
که من گنج سر بهر امانت ام و خاک زمانه مهر انگشته پس چگونه بزرگوار است
نوبت تو انیم آمد مرا خوب معلوم است که تو هرگز فریب بسیار یاد داری
و قصه را در فربس بسیار میگوئی اما خلاف همین است که فنون تو در من
تا شیر نمیکنند چنانکه در وقت بیدگی می آرد و بر نمیدهد **خ** خلاف آن شد که با
درنگرد **ا** گل آرد بید بسکیر بزم کرد **ا** ای خسرو پرویز توان رود هست که نهایت

مرا نمیدانم بلکه مانند ریاستی که از راز پنهان تو خبر ندارم و من بمنزله حسیب
هستم که آب من ظاهر و با پرست و هر چه در دل دارم بر زبان می آریم شکر خدا
در باره دل خود کنیم داشته شد او را آنچه صدف در سینۀ دندان نیز خواهد بود و مرا
که چرب زبان و شیرین نام شهرت از من سبب است که چرب و شیرین نام
و فرمان برادر میوم **ح** حرف چرب شیرین شد بدین نام که زین چرب و شیرین
شود و رام فقط زبان خود را نیز و تنی بینم و دیگر هیچ نیست بلکه سوز جلوه
بسیار دارم بدون سوز و در هیچ نیست ای خسرو که گفتاری و در لغوی
تو چه سان بشنوم و چگونه کار کنم که من خود شکر بسیار میخورم و شکر خود
بسیار دیدم تمام فغانک چه سر و شکست خبر داری باید کرد برین شبیه ناموس
من سنگ زن که سوا می خواهد بود سخن را تند و تلخ گفتن ای عقل فخر است
و هر کس از آن بخیل گمبیرد لاف زنی و تکبری تاج و تخت خود تائی خواهی
میدانم که تو سخت گو هستی اما سخت و دست گفتن مناسب نیست
بر سخن را سنجید و عذر کرده بر زبان می آریم باید که تو هم بگذری و تا مل خبر
گویم تا بخندم **س** سخن با تو گویم تا سنجم سنجید گفتا من نمیگویم
خلاطه است که کار نا بدیری و آهستگی درست میشود و حالت من تو
اینچنین است که من آینه را بر میدارم و تو شمشیر بدست میگیری در محمل عشق
انگس خود را می کشند که عجب چینه نمیکند و خاموشی میکنند اگر چه سخن

در نیک و بد بسیار رود و بسیار راه دارد اما تفاوت در میان هر دو بقدریک است
سخن گو را لازم است که چه اندیشه نگوید در صورتیکه گفتن نخواهد باید کرد
بر زبان نیارد چون میدانند که سخن در اختیار نوشت و حفظ هم بخود نیست
پس چرا در گفتن سخن جلدی میکند سخن مقدار و اندازه بپوشد
اگر از هفت پرده زمین بیرون آید بلند شود در این صورت سخن بمقدار
و اندازه گفتن خوب نشد و اگر نه برگویی را بار خزان میدانند و هیچ بکار
نمی آید سخن باید که با مقدار باشد که برگشتن خزان را بار باشد سخن را که با
زمینت با من میگوی مضایقه نیست اما بطور مهربانی که گاه با من سخن مگو
اگر سخن نیک هم شد ترا از گفتن آن تصدیق است و مرا بسنیدن آن
در دگر رسیدن اگر خواه خواه ترا چیزی گفتن ترا در سود بیک بیغام مخفی
اینچنین صد کار را میتوان کرد و آفسوس که مثل من عروس را در حصار می
کرده امید عروس از عالم دیگر میداری ای خسرو پرویز مر و از چشمم که از
صدف و یاقوت می آید خوب نظر کن و در دای گوشت من که اویران
دارم نشاط و بازی مکن بلکه آتش بن و جگر سوز مرا بدین که عقیده
من سراسر زیر خونت **ب** آه آتش بن من که چونست که عقد غیر منقطع
خونت ای چه رحم انار دانه لب ملاطفت کن که چه خورده است و انار سنان
مرا در دغم بغارت برده بر فندق دست من که نماز کنتر است خیال چنانست

مکن

مکن که هنوز غناب لب منم و ننگ است گستانی و دست درازی مکن و از
چشم من اجتناب کن که بهر غمزه ناوک نیز دارد و هر موی زلف من که بوی
و پیچید است با او مار سیاه چون قیر جفت شد است من که باروی و خنده
و مبارک در عاری و پرده داری **ب** ستم اگر اینچنین بر بهر کاری بکنم نزار
است **م** مبارک رویم اما در عاری **م** مبارک کدام این بر بهر کاری ای خسرو ترا
با من موافقت و دوست از بخوابد و در قندیل رخ من آتش تو موثر نخواهد بود
بخرص بر دلازی شکار تو در دام فریب نخواهم افتاد و بر تن غیب تو در چاه نیافتم
او بخت نخواهم شد اگر دل تو بجز ننگ نالد شود تا هم گرد این کار میا و زین خیال
در گذرای خسرو پرویز ندیدی که رنگ و هر کاروان از برای با من در شوق و فغا
میکند وقت بگیر من با من در شوق و فغان بلند نمیکند تا که کاروان فلک
نشود در این صورت هر کس لازم شد که بروقت و با من خود نظر درازان
سبب غلط یافته که رحمت در دل باطل نیست اراده داشته که بر آید
سوار سوزی از راه غلط فهمی بر این اقدامی و میخواستی که بطرف هندوستان
مرکت باید براندر راه غلط کرده بجانب بل متحرماندی عشق بازی تو با من
همین مثال دارد **ب** هندوستان جنسیت میداندی غلط شده بنال
بازماندی **و** بد ریا میرفت اما از سهو بر کناره نشسته و بر گل راغب
شد بود لیکن لاله و اخلاص را با خوف بسته اول جان و آرو می شیرین ق

کرده بودی ولیکن آخر روزه از تنگ شکر کن دی حیف است که من بابتو
بار بایشم تو باید بگر گیری این چنین کار کرده باز با من کار میداری ای خسرو
زیاده برین مزاور غمخوار مدار که پیش ازین بسیار غوار و زار کرده ای حال
این ده رانده فراموش کرده برو من و امانده راه را بگذارد برو فراموش کن
ده رانده را را که کن در ره ای و امانت را و حالت مرخصی فرزند ی است
که پدر و مادر را ندین بیجان پروش یافته شد افسوس کن درین زمانه از تو
هیچ صورت مقصود و کامیابی ندین تیر طعن و ملامت را نشنیدم
و بزنام گردیدم اکنون درین قصر سنگین مرا بحالت غواری و زاری بگذارد
بلکه سنگ دیگر بر آن افزون کن تا گورتنگ شود هرگاه در جایز و باله
سنگ در سنگ فراهم شود شهنش انبار از سبب تنگی و تاریکی ترس دل
دفع میشود پوشید زیر و بالا سنگ در سنگ نرسد گرچه بشد سنگ
در تنگ ای خسرو و حال با من مروت و بجا نرودی بکن و بار خاطر مرا در
و در راه من گل افش نموده خار خیم و اندوه دور گردان منکر در قصر را
بر خود بسته احتیاط بکار بر دهم گوید کار خود غلط کردم اکنون بهیم و
خوش شدن در یاندارم بلکه از گشته امید تو دست افش ندان مناسبت
میدانم افسوس از سبب محبت تو سخت عاف و بیچاره شدم و از قافله
خود دور و محجور گردیدم ز بس که زهر تو پیا که شستم زخمان دمان خویش اداره شدم
من

من بیچاره و مسکین در شهر بدین نامقدور غم و بار محنت برداشتم از ک
آن روز خوشی و شادی جدا گردیدم که تو مرا تنها بنوای شهر و دغم گذارستی
ای دلدار من بهمانوقت که از سبب زهد اندم بنداشتم که انجام کار
خوب نیست اول گل افش کردن و بار غبار انگیزی و زنگ خوردن و زهر دیدن
دیدن و باز سنگدان را از دست بخت از آئین مروت بنای گشتی
برای محبت دار تو شخص سر بلند مثل تو میباید و ازین دردمند و بیچاره
چه میخیزد و چه میشود ترا مثل تو باید سر بلند می چه بر خیزد و چون می
ستند ای دلدار در زمین چاه بکن که آب حاصل شود و در
دسته را شتر زن که خون از آن کشاده شود و در نیفا اساس دست
و اقلص را بر هم و در هم کوبی از سر نو بنای تازه نهاد در کلیم دوست
تو که بر باقی نماند و قتی که کلیم کشته شود گرمی کجا زیاده خواهد بود و خنک
از ابتدای جوانی کوز قامت بر فاسته شد هرگاه که سیری بر واید و
کرد که راست قد خواهد شد تو که قدم رنجیده زده شریف آوردی برین
مهر با و کرم کردی و خداوندی خود ظاهر نمودی قدم برداشت رنج از تو
کرم کردی خداوندی نمودی لیکن اسب سبب موصلت نیست و جمع
خلوت از استن امکان ندارد چرا که اسب یکسین هنوز خسته شد و تا حال
خلوان و بود من توام نیافتم باید که تو امشب از حکم را از خود در گذر که من

تو کردن نمیتوانم هرگاه که وقت برسد و علوانچه گردد و دیگر بار برای من طلب کرد
درین جهان هر کار را وقتی مغرور است و در هر گنج را که کلید زمان تو فرشته
بعالم وقت هر چیزی بدیدست **در هر گنج را وقتی کلید است** **پایان**
دادن خبر شیرین در آخر شاه چون دید که شیرین از ناز
و نیاز خود نمیکرد و چندین فتنه و فتنه بکار برد و گفت ای مراد جان
وی چراغ دیده روشن من سرم را بمنزله بخت مست و خجسته مرا بخوا
می بخشی و جان و دل مرا از دیگران تو متصور است ای یار و دلوار چون
چرخ سفله مزاج تاکی با من جنگ بر فغانم خواهم کرد و سر را بدو
روغن لطف و گرم تاکی چرب خواهم نمود و عیب بند خوئی و تیزی خود را
تا چند برین گونه در عیب جوئی من خواهم بود ضابطه است و قنیه کور چشم
عیب بر حرف معاینه نکنند عیب دیگر مردم را پس خود مرا در پیشگاه
جو کور کور بسند کور خواهم بگردانم **بعید** از دست آورد پسر ای
محبوب زلب لعل کون خود سنگها را طعنه میفکند و مراد ز خاک تو خفت
میسند از عجب بیمار دار و دلیری کردی که از آن هلاک شدم ای فدایا
از اینجو بیمار دار و در گفتگو شب گردید و مانند سینما برفی بار
ای جانان از سر دم هر حرف رو بر تاب امشب میری مکن که از برف
تاب و تصدیع خواهم کشید زود بیا و با من ببار یک امشب راه میرا

دلی بر در جره خود باریده تابان فلک بر خاک آستانه تو بوسم زخم و زانو
از ب پیش تو نشسته بعد از دیدار تو دیده را بند کنم **بزانوی ادب** **بشستم**
بر دوزم دیده آنکه در تو بینم **مرا معلوم شد** در کاشانه تو آنکس میباشد که
خود را در خانه تو بند کند و ترانه بیند شخصی که بر چهره تو نظر کند او را دشمن خود انکار
ترا با آنکس بود دوستی و محبت حلال است که جاده و مال تو زیاده تر خواهد آن
رفیق که با تو چشم داشت بشد او را اینک سپار که صفتش نیک است و او را
و لایق است ای جانمن کام امید مرا بخون یا بوسی ترکمن و زیاده برین مانند حلقه
در انتظار و امید واری گذاری و دلارام تو بجای بهشت مرا بگذار **بوزخ**
کرده و این مغرور صواب نیست **عذابم میدی** وین ناصواب است **بشستم**
این درد و دوزخ عذاب است **میوه بهشتی** پیش خود موجود داری که انرا بجزای
بیک نرسد **فصل بهشت** اسرار و راز و اکن و میوه درخت نور سید
ضایع مکن افسوس که خرمای تر بر خوان وجود تو موجود است و خورنده مرا را
مخوم میداری باری من سکندر و ابراب حیات تو نشسته لب نشسته ام ای
دلدار پسر در جره را بکش و راه کینه وری را بکن و صحبت میرین مرا در نظر
آرا که برای در کشائی اراده مطلق نداشته باشی و من غریب را بار دادن
نمیخواهم باری برق از محراب جسدی یعنی از چهره خود بر افکن که آفتاب را در برق
بوشیدن مناسب نیست **بر افکن** برق از محراب جسد که حاجتمند برق

نیست خورشید اگر دیوانه و آشفته شد بهم از نسبت محال جویش نکیند
که سر جویش بهوش من تو برده یا قوت لب عجز زلف بر دو پیش تو خور و موجود است
پیش تو مفرج دل من می تواند ساخت با وجودیکه لب خنده مانند انگبین داری و در آن
آمدن رضا نمیدهی و از پیش زبان خود میرسانی حجب با وصف نرمی و نازکی
بدن چرا بامن طالب صادق درستی و سختی میبانی و صفت قائمی گذارسته شود
خار پستی از برای چه اختیار کرده ای راحت جان باری چنان کن که از تو خوشدل
و خورم باز روم و از نعمت دیدار تو محروم شوم اگر قدم من غبار آلوده راه کرده مضایقه
نیست بهر حال این نظر مشتاق من از تو شد و شود **قدم** گرم به غبار آلود شد
نظر باری ز تو خوشنود شد **یقین** بدان ای جانان اگر دل تو بامن راسته و درستی
نخواهد غدر خواهی آن بتو خیره و سوار خواهد شد اگر شخصی بر آسمان سنگ اندازد
کند باید دانست که خیال از آرزو خود دارد و ضابطه است اگر کسی سر کشی کند
خون بر تن می افتد و قفا زدن غمگینان بر گردن ظالم می افتد ای نازنین از راه
لطف و کرم چون محبوبان دلنواز مهر و محبت کن و مانند شعبه بازان و بازگرا
بامن حیل و مکر کن و یقین دان که هر عاشق راست و صادق نخواهی یافت
و بادشاه را عاجز و دست بسته خواهی دید ای دلربا بر سر خضر و بیچاره
مکن و دست افرازد مظلوم در سنگستان کشته بیند از تو بدخوی یا اگر گفته این کینه
باین داری معلوم نبود ایا این خوابان و فادار همین است که تو بعمل می آری

مرامی زنجانی و آزرده میکنی چون دریا زباده تر و در پیش فروش خواهی آمد
مراتب پیش زنجانی که خاموش **چو** دریا بهیشت رسید کنم جویش **محبت** است هر قدر
که ترا بیشتر میطلبم و میگویم پس تر و دور تر میروی چنانکه است که در حسن تاب تر
میرود و نزدیک نمی آید ای جانان این چه خیال است که گاه باین بصلح و شستی می
و گاهی مقابله و محاربه میبانی باری ازین دورنگی و بدخوی تو خدا ام بپناه دهد و تر از
و از آن بزرگ اختیار کن خواه سفید شد یا سیاه ای دلدار این چنین زخم بر دل غمگین
من من این خرابی دل از سنگ و غول و ساخته نشسته است مرا بدین کامی فرستاد
نیک و خوب نیست بامن راست رو کردی مکن و چون راست من یک عدل صادق
بره برای شور انگیزان اینقدر زور و استادگی کن که در اخلاق شیرین تو لایق
افیر خواهد شد **بشور** انگیزنی چندین مکن زور که شیرین تلخ گردد چون شود و شود
ای معشوقه بر غم دشمنان مارانوارش و لطف کن در پنهانی بدست سوزی
باشم عله بنده دوست و متفق شمس افسوس کم ترا مانند ابر مجسمه متعاب
جهان شتاب جست و جو میکردم اکنون ترا سحاب آب یافته و قیقه بفاصله
دور تر شرف داشتی چراغ جهان افروزمی نمودی هرگاه که بدست آمدی سوزند
و از آرزو دهنده شدی من از دور و نزدیک سرخ و دلکش دیده بودم چونکه بدستم
آمدی سراپا آتش یافتیم ای جانان هرگاه عتاب نه حد و مرتبه در گذرد حکم
جنگ دارد و قیقه زینت شود درشت شود سنگ میتوان گفت تو خوب میدانی

که هر یک تیغ سخن زخم را بر من نمی بندد و از دست تو هم ده انگشت مسدود
نمی رود و من می توانم که از نیچی بروم و با دلدار دیگر اتفاق و دوستی کنم
حقیقت و خدمت ترا در نظر دارم و با پس صحبت قدیمی تو رعایت میکنم و لیکن
حق خدمت میکند از من **نظر بر صحبت دیرینه دارم** **پس خداوند بخیر و برکات**
شیر بر جواب داد ای پادشاه جهان پناه قبای دولت و مکنش در نیت
صفت و نه بیاباد و تیغ علم تو در هر چه گیت مظهر و منصور شود و بعد از دعا
بجوششندی در آمد و گفت ای سردار کس ترا عشق باری سراوار نیست
اگر تکلف و هوس میکرده باشی در عشق مجاز داخل شدی در عشق فساد
بیچاره مرا طعنه زنی کردن مناسب نیست بلکه آن مظلوم و بیگناهی را
یاد کردن لایق است و یقین دان که فرما و غریبان مهربان بود و دستگیر است
برادر خواندگان جهان داشت مثل او هیچکس درین جهان عاشق صادق و
ثابت قدم نخواهد بود و شهنش عشق و محبت او در عالم هست **نباشد**
عاشقی جز کار آنکس که معشوقش شد در جهان **بش** ای خسر و برادر
قیاس کن که یک ساعت فرما و چهاره رخ و چهره مرا خوب بین و بدون او ازین
گنج افسی نرسیده روز مصیبت و کربت که از طرف من بوی عاید شد انرا **صفت**
جان تصور کردی هزار مرتبه از آن محروم میکنی معاینه کردم اما بیک فرساده
از تو ندیدم من آن خارا که از آن گل حاصل شود از سر و پله بار بهتر و افضل میدارم

اگر مرا از دست سینه سازند قبول و پسند میکنم و بهتر از آن نقره میدارم که بر من
گذاشته اند و بسوزند و اگر استخوان منی بر من کنند از آن که زربین بهتر خواهم داشت
که شون من به بندند **از این زیر سر کردن استونم** **به از زربین که بر من نه تو نم**
چراغی که شب مرا روشن کند از آن شمع پسندیده تر است که رخت مرا بسوزد
قاعده است که عاشق مانند دریا سنگ غم در بر گرفته میباشد این طرفه تر است
که من چون بودم درام سنگ بر سر خویش دارم بلکه لب آن آهین درین احاطه سنگ
زند انداختن ام و بغیر از آن غم دل از دیوار دوستان محروم ام درین جهان غمگین
و مخزون و انگشت هستی روند هر دو با وجود و یوانگی حالت مستی عاید نشود ای
فراموش کن آن کس را که دست حرف بر من میباید و من از حرف گبران ازدم
و سر او از نیستم **قدم در کشتن حرف است** **سیم** **که دست حرف گبران ازدم**
الکون این تصور کن که با دست و دست صبح آمد از باغ تو یک برگ را برده است
سبیلاب محنت و غم مرا که کرد اگر دست تر است تو رخت و اسباب خود گرفته
ببین که احوال چه قدر در آتش غم و الم فروماند ام میباید که تو از حالت بر
من عبرت بگیری و بگریز و قیقه در صحبت یکدیگر بد مزه گد و مکسر بیزی
واقع شود دل از شیرین شور انگیز برداشتن بهتر است **امشب چون خفاشی**
هواداری و آرزو مندی میکنی بلکه باز و زهره زود پرواز کن آن اف نه
و حکایت که از من شنیدی گذشته است مهربان و کرم که از من دیدی

بر باد رفت **آن** افسانه‌ها که من شنیدی گذشت آن مهر با که دیدی
یک جواز اخلاط سابق باقی نماند و من اینجا معشوقی هستم که زین
حربه ندانم یا نه شکن کاری و ناز برداری یا نه از من **نه** آن ترک که من می
نمایم شکن کاری و طعنه می‌نمایم **نه** بلکه خلقت و خلق و پنداری از من کرد
و زلف من شکن کاری بیشتر می‌داند حالا اگر دل تو منم و از رخ زدن یک پر بند
من نخواهد شد در صورتیکه دم محبت تو دم صبح شود در من اثر نخواهد کرد اگر چه
یوسف صد خواب تعبیر داده است **نه** پس من مقبول و منظور نخواهی شد اگر
بیشتر مانند ابریک شمشیر بوده باشی و کمال چهره صبح بد و دست چنگ
زده باشی و اگر اول پیاده بودی اکنون بر گواهی پسندیدی در صورتیکه ز
فروخته خوبه خیزده شب غرض هیچ صورت پس کار تو یقیناً یک موی گنجی
ندارد احوال باز رفتن مصلح است **نه** برو کن هیچ روی در گنجی که موی
موی در نه گنجی **نه** بر آنکه یکس زبور و یکس انبیا و می‌تواند که پیش از این
خود بخورد که فکر در سینه بزن و فرماید مکن بلکه اکنون خانه بوی افتاد کن کار
چیز مصلح است باز آن شکاری بخورد و مانند گرسنه مردار غواری کن
و مرا امدام شیرین از آن سبب می‌نامند که بازی و حرکات شیرین از دست
خودی آدم و نه من نیست که جام امید یکی را تلخ می‌گردانم و دیگری را
از نام خود عبس و راحت می‌بخشم اگر کلاب مزاج من تلخی کند چه اندیشه

سه

ست کلاب همان بهتر تواند بود که طبعش تلخ شد **نه** کلابم که کند تلخی به است
کلاب آن که طبعش تلخ است **نه** و اینجا شراب مرد افکن از دست خود
میدهم که از بوی من سلب است و مدیونش شوی چونکه نام من شیرین بود
شد اگر گفتار من تلخ شد سر او راست میدانم که دو شیرینی در یکی بودن
نادر است فرار البته تخم هم می‌باید و جو یا مغز بهتر است و در شتی و سختی
با غارت نسبت ندارد بسیار نرمی و طبعی ظاهر کنیم بعد از آن سختی نیز
مینمایم زیرا که گوهر تابدار در سنگ می‌باشد و رخاوار در برین مثال درویش
کج بسیار می‌باشد صبر و تحمل را پیش خود گیرد و اینجا صابر باشد که در کار
زبون و مفت آید و قتی که در برابر برداری اطاعت کند هر یک کودکان
سواری میکند اگر کسی زبون و خفت از حد زیاده گیرد طریق بهودی
در پیش می‌آید و این مناسب نیست **نه** گاه که شمعین از بریدن
عابر شود از گنج یک محقر صدمه نکند می‌باید **نه** چوین پس باز مانند از پرت
زنجبکش نکند باید چسبیدن **نه** اگر شتر از قطار خود جدا شود و فراماند
یک موش مهارش تواند کشید و شخصی که تجربه کار جنگ شتر است او را
لازم است که مانند شیران خود هم چشم گیرد بلکه گمان مکتوب و غصب
می‌آیند با یکدیگر از دندان جنگ میکنند بعد از گفتگو سو کنند بر زبان
آورد که قسم بعقل و جان فرودمند و سو کنند بفک و وار و نورشید روشن

و این نقش نگار که در فردوس است و بر صورتی که در عرصه زمین است قسم
بان خالق و فیاض دانش و جان که جان را برورش از دست بدون شروط مهربان
توصیف است و شبی این کار از دست من امکان ندارد **که چه کاره این**
صد پادشاه **که** زمین بر نابدت کامیکه خواهی **که** برین تند و تیزی از خسر و پرویز
رو بر گردانید و دست از توقع کنج او بر افشاند **که** **تن خنوار در قصر**
شیرین دل که گاه در شکایت کردن است و در وقت شب که برف
از هر طرف می بارید خسر و شاه بر چند پیش شیرین تالید و بکوناگون از نو
ملتی گوید اما موثر مزاج شیرین نشد و بهر سوال خسر و پرویز جواب نداد و تیز و
چون خسر و شاه مایوس گردید و در محل یک پاس شب باول بیمار بر گشت
اگر چه مانند رنجور و لاف فرست میزد لیکن از بالایی سپه سیل اشک میدادند
نه تاب و طاقت سپه را نداشت و نه مرکب از رفتن مانع میشد
که **ای** **انکه** **از اندیشه** **تیز** **دست** **انکه** **بر دای** **شیرین** **در حالت** **آه** **و گریه**
خسر و پرویز با خود میگفت که اگر برادر زنگی و دیری می جهان و حید می بود پیش
شیرین مدام می بودم گاه از غایت فکر و اندیشه دست بردست میزد و
در تارچه بر چشم می بست باین پیرین خاطر و نا امید می دل متصل **که**
رسید و دل خسر و از گرمی آتش حسرت و افسوس سوزان گردید و درین
ابر سیاه دفع شده مهتاب روشن تر بر آمد خسر و پرویز گریه جان

در دیده باو گردانید از افزون غم و اندوه بطرف جهان سیر و نظاره نمیکرد و باز
جان و دل را پاره پاره می نمود و بنا بر آتش و استراحت مایل نمیشد و
سر کبر بیان حسرت و تامل فرورده بود **که** **بش** **آتش** **نمودن** **سر نمیداشت**
که **سر از آنوقت** **بر نمیداشت** **همه** **مقربان** **لباط** **خسر و پرویز** **رفتند** **از**
شاه پور کسی باقی نمانده شاه پور بمقتضای ارادت دلی بر زمان و هر خطه
ترغیب میداد که خوشوقت باید بود و بدین هیچ آتش سوزان خسر و آباب
سختان فرو می نشاند که اگر شیرین کشتی و سر بر تالش داشته شد
اندیشه نباید کرد که فرما را خرد در سر میباشد و عقاب شیرین را جوشی
صغرا باید دانست ای خسر و شاه شیرین نهایت رنجور دل است اگر
اد جوش و گرمی کند رنجیب نباید شد و از تلخ گویی زبان شیرین فکرمند
شدن مناسب نیست که از راه باطن بهر شاه مهربان است
که **دانش** **ادی** **که** **شیرین** **مهربان** **است** **بدین** **تلخی** **مبدین** **کانه** **زبان** **است**
خسر و پرویز چون دید که بای خالی است شکایت شیرین را شاه پور بدین نوع
شروع کرد ای دوست دیدی که شیرین شوخ مزاج با من چه کج و بیجا نموده
و چه قدر کستان می و چه شرمی بعمل آورده درست میگویند هرگاه نام
ای شرم و شرمی کجاست هر چند بتوان وضع و مدارا پیش آدم و بعد خواهی
و تو به جوئی برداختم هر زمان جواب سخت داد و شاخ سوال مهربانه

مناسب نیست از التماس کردن خسیان و دو همتان در پای فیلان بست گردیدن
بهر منجانبه **بزریر پای پیلان در شدن بست** به از پیش خسیان داشتن دست
از پناه جوئی و زندها را خواهر شوک سفله مزاج اندرون آب لبان ماهر غوطه زدن
بهر دو مناسب است و از حاجت بردن پیش شخص تالابن بوسیدنی خاص خود گوشت
پسندین است همچنین اهل غیرت را در دو آب پاک میسر میتواند شد و کسیکه در
خاک حبت و جو کند غبار و خاک خواهد یافت اگر من در سنگ ریزه معدن کنیم فایده
ندارد و چنانکه در اینجای پیر روغن بشوین نمیتوان یافت از برای صیقل
لبان و دل خورد معشوق شوق به هم که او مطیع نمیکند و بفضل الهی من طالع کبریا
یک کوزن بر من چگونه بزرگ خواهد یافت **مرا شیر است در طالع نه گرگ**
کوزن چون کند بر من سترگ و مرا مثل من شخص با نام و ناموس میباید که طاق
لاهمر و جنب طاق ضرورت است **پسند دادن شاه خسرو** است
ازین ادوار ابور داده بعضی خسرو شاه را نیکو که ای خدیو گیتی پناه
بادشاهان را علم و بر و باوی ضرورت است همچنین تند و تیز شدن
نیست و عذر پذیری عین مردوت و مردی است جنگ عاشق و معشوق
مانند برق سرعت دارد و انرا اثبات قیام نیست و در میان ناز و دوست
خون بسیار است ای شاه خود میداند که شیرین در خرما می کلام خود ختم دارد
و هیچ لغت سخن او پاکستوان نیست اگر شوهر از افزون صفای شیرین گردد

نی مروتی برید و از سرد مهری به کل کرم نشد و از سخت دله و کجروی دست
بلکه هر لحظه زبان او تیر و تیر میزد و عذرخواهی او بتر از گناه بود **زبانش** بسیر
تیر و تیر بود **بکلیک** عذرش از بزمش میزود **ضابطه** است که بار باد و لدار خود
تندر و عتاب میباید لیکن بنابین حد که سخت گوئی او خاری با خار بود **اهم** تیری
و تندی در مزاج است زیرا که در قالب **خفیه** جان و دل دارم اگر جمال شیرین ماروت
بایل شود و هندوی خال او سردار نهند گرد و در هر دو صورت **اتش** شوق او را
چون باغ سرد و انستم اگر چه غم او از صبر و شکیب من زیاد تر است **دل** را
من میدانم با وجود این صبر ضرور است خوی بد طفل را دایه خوب میداند و بد
همایه را مردم قزبحوار میدانند با من شیرین را و در خفیه **شاید** دشتی بود
لبنه او را باطن کینه داشت و ظاهر مهر با من نمود **مرا** و دشمنی آمد نهان **نهفته**
کین و ظاهر مهر با من **بسیار** از روی دله و خواهرش باطنی دیشب با او کردم اما
هرگز قبول نکرد و بدماغ شد و بسیار سخنان خوش و دلکش از هر راه و رسم
در میان آوردم موثر تر از این شد و کمتر نشد در گفتگو شب گردید مرا از
روشنائی جمال مخفی روشن نکرد و دل مرا شکسته گردانید و مرهمی **تست**
اگر چه خوب میدانم که نعمت و صل شیرین فیض شیرین و لذت نیست
و نظیر او در گیر گنبد لا بور دی میستوانند اما با وصف این بن دی که
او ذلت و خواری قبول نمیتوانم کرد و بر آنکه خوردن جگر فرسائی کرد
مناسب

چندی علوی صحبت شیرین را از دست رفاه حضور محض دور کن **مگر** اگر
از صفای شیرین **ز** سفره و کمر طلای شیرین **لیکن** شیرین این صفای عذاب
را از آن سبب بر خود که در پنهان سر که در پیش خود است از بود
شکر و سر که در او بهتر و زنده دار میشود هرگاه شیرین و صفای در کار باشد
مضایقه نیست موافق مزاج میتوان بود اگر صفای سودا نباشد پس است از
محبوب با سیری و جلدی عجیب نیست زیرا که از یکسبک کاری بطوری است
شیرین داری میشود و کجاست هم مشوقان بعد از این اختیار کردن مضایقه
بلکه از دنیا از آنها بر خود کشیدن ضرورتی نیست خوب میدانم که اکثر
گلرغان بد خود کسری مزاج میشوند و هیچ عروسی بدون بدخوی میر
نمی توانند و ضابطه است که شبه باور البته میباشد و گنج زرین را کلید
از این میشود و خلاف امر رسم و عادت امکان ندارد **شاید**
بود عادت چنین است **کلید** گنج زرین این است **ای** شاه **مجلس**
بر ظاهر است که هیچ کل به کار نمیشود و هیچ خط و نگار به زخم بر کار نمیتواند
شبهه کسری خوبان و استاد گمراه و بان از مرتبه مدینه مقدر است چنانکه
زهر مار آید چندان ایند او ازین نمیرساند اگر شخص صابر و ثابت چون
شبهه البته از سید غم و اندوه نجات خواهد یافت اگر از هر باد چون گاه
بلرزد و بفرار شود با وجود قنات یک کوه برابر گاه نمیتواند اگر مقصود کام

تو با فعل حاصل نشود مضایقه نیست آیند بخت نخواهند چنانکه غنچه بخت و عمر
برسد بهتر میشود با شیرین بنگ و پیر خاشاکون مناسب نیست و با ماه بازی که
امکان ندارد و جنس زن از الله در بند بخت و می در آید چنانکه مهتاب از روزن
در یکمی در آید شتاب زدگی لایق نیست **ز** زن است از در اندر بند شتاب
که از روزن فرود آید و مهتاب **ماه** آسمان و زن حیل و فن اندرون می آیند
اگر کسی در خانه به بند از روزن خانه داخل میشود ای خسرو شاه توان
تصور کن که شیرین از غم تو دور و از دوست **بلکه** آن محبوب باز راه صابری ضبط
کرده است اگر از کوه غم و جفا سنگ بر ساید تو افتد شیرین را بر سر می افتد **صورت**
یک ناراحت و ترس بر دامن تو آید او را بر دامن دل می خلد ای شاه عالیجا
یک شب صبر و کسب می کرد اما باید دید شب طالع صبری از آید و چه بطوری آید
زیرا که بخت و طالع از شایسته تیره نمیشود آب همیشه در یکس و در نمی ماند
و هم سال کامکاری و مراد مندی یکت نمیشود بلکه گاه عزت و حرمت می آید
و گاه ذلت و خفت **همه** سال نمیشود کامکاری که بشود عزیزی گاه **مهر**
بر چند که بخت و طالع بر دولت ناز میکنند اما دولت را سخت گرفته نزد
خود داشتن نمیتواند و هر کجا که گردش بر کار بکار می آید بهمانجا بازمی آید ای شاه
نمیدانم که هرگاه چاکر اسیر آرام کند یا کوه نوجوان تا مقدر است شک
و بر پردازی بکاری برود بعد از چندی که سپاس نوجوان آرام و زمان بر دار شود

بر کسیرا پرست او می نند و بیکت صبر و شکیب از آدم زاد از بند و قید آزاد
و قفل کار بسته را صبر و بردباری کلید بهتر ترش است هرگاه بند مکل در پیش
از مکر که میشود و چون شمع را آفت بیماری و دسوزی دارد شود و بخند
می در آید و درین صورت مرا امید قوی است که این محنت و اندوه از او خواهد شد
و زشته مرادش از و بدست خواهد آمد **امیدم هست** کین محنت سر آید مراد
شده بدین نوعی بر آید **ش** پور و انشمنه با این کمال پسند دل خسرو پرویز را
از بند غم و الم را با بی خجسته خسرو شاه بدلدی و ترغیب بردازی تا پور صابر
و شکیبانند و عاقل چه خوش گفته که اگر چه صبر خیل مانع واقع شد تا ما بر او شیرین
است **ش** پور و عاقل بردازی دل خسرو را مسرور میکرد و خاطر ویران و پرست
برقی و مدارا آبادی نمود و از دولت وصال شیرین خسرو را نکین میداد
و در وقت خال نیک میگفت **ز دولت بر رخ شال میزد** و چو اختر میگفت
این حال میزد **شیرین از رخ خسرو آمدن بر گاه و از**
روایت فرو و س طوسی چنان بد ریانت رسید که بعد از رفتن خسرو
شیرین از راه ندامت بر سنگی خود سنگ فکر و اندوه بر دل میزد و این
آه آتشین بری کشید که هوا گرم میشد و زمین از آب گریه و زاری او نمنا
گردید و در هر نوحه خون تازه از نرگان میریخت اگر گریه و زاری چون مرغ بنم بمل
افغان و خیزان بود و بر یک حال قرار نمیکرد چون از بیقراری و بد طاعتی

دل نند بر گستاخی و بد ادبی خود مستغرق در بای خجالت گردید **ش** چو از بی طاعتی
شوریده دل گشت **از ان گستاخ** روئهای خجل گشت **ش** پیش گلگون تنگ
کشید سوار شدن بیرون آمد و بدید که راه نهایت باریک و شب چهره گسوی خود
نهایت تاریک است حافظ حقیقی را به پناه خود میخواند و **ش** میراند و
غلامان چالاک راه می برید و **ش** شیرین و خسرو را می جست تا بکمر گاه و **ش** گاه
خسرو پرویز رسید و دید که همه پنهان خاموش اند و همه افیون خورده است
خواجه خسرو از انداز دیدن انیالت متحیر و حیران شد و نمیدانست که چه چاره
سازد **ش** بهم و رشدران نظاره کردن نمیدانست خود را چاره کردن **ش**
ش پور از درگاه خسرو دید که سواری اند و دور می آید و در انوقت خسرو شاه
را با فسون و اف زنجواب تایل کرده بود بیرون خیمه آمد و همگی را از
آمدن سوارا گاه نکرد و خود نزد بکتر شیرین رفته پرسید ای پری بیکر تو کیست
اگر پری نیستی باری در اینجا از برای چه آمدی **ش** بدو گفت ای پری بیکر
مردی **ش** پری اگر نیستی اینجا چه کردی **ش** این همچو بارگاه مهابت کارگاه است
که اگر شیر غرآن در اینجا دارد گردد بد زور میشود و کار زهر دار آید از ترس
مور میگرد شیرین **ش** پور را شناخته جست از مرکب و داند و اندرون رفت
ش پور از آمدن شیرین متحیر و منت پذیر گشته بیشتر رفت تا در انوقت
شناخت و قتی که چشم از جمال شیرین روشن کرد کلاه فخر بر آسمان سوه

روی سپاس گذاری بر زمین نهاد و از شیرین برسد که چرا را بنویسد بر طرف
شمار الحمد لله خاک پای تو تو تیا کی چشم من گردید **ه** بر سبزه شکر چون
افتاد راست که ما را تو تیا شد خاک ثابت شیرین از راه لطف و کرم
قدری ستایشش پور نموده و شش برگرفت و یکسور و دو قصه گذشت
و خام کار و حرکات گستاخی و شش پور نموده بر زبان راند و قتی که خسته
از پیش من بخصش باد کی چست راند و لم سخت در بند غم و الم گرفتار
گردید و انجنان بی طافتی و بی چارگی بر من ستولی شد که از مسکن خود او را
و در حالت حیرت اندوژی دلیری بکار برد و رنج آدم و تو میدانی که در وقت
ضرورت از گریه محقر کار شیرین پوری آید **د** در آن بی چارگی کردم دلیری کند
وقت ضرورت گریه شیرین ای شایسته پور دیدی که تقدیر خداوند یگانه جلالت
مرا در ولایت داده که هدایت خیر خواهی یافتیم و بادل بر خاسته میخواست
شدم و راستی دل من راست گردید اکنون از نو بیم و اندیشه ندارم
کار خود را برای تو تسلیم کردم و در حاجت و مطلب از تو میخواهم و در بند آن
گرفتارم باید که تو حاجت مرا بر آری نیست که چون خسته و بطرف طرف نشسته
مایل گم و مرا تنها و در گوشه نشسته از من با خسته و پر ویز ظاهر مکن تا با خسته
لهو و نشاط شاه را بنیم و جمال بے مثال و رامت هیچ کنم حاجت دوم
انست که چون خسته مرا بیا بد بشتر کاوین بسوی من نظر کن **د**

دوم حاجت که چون با برین راه **ک** بکاوین بسوی بنشیند شهنشاه اگر این کار از تو
تو آیدند میری بکن تا مرا ولست و خفت نشود و اگر انیمانی امکان پذیر نباشد من
خویش در پیش میگیرم و بسرا خود میروم که زیاده برین مرا طاقت غم خواری
نیست گو که من در غم و اندوه ششم اما خسته را فراغت خاطر حاصل خواهد شد
و فیکه مافی الضمیر برین بش پور میرین شد بعد سوگوشت و تاکید قبول کرد و کلک
را در طوبی بسته شیرین را اندرون خیمه خوابگاه بر روزی که خسته و پر ویز و خسته
عالمش ان میداشت یکی برای میکشی و نشاط پر ویزی و دیگری برای خوابگاه
فرار داده بود و بغیرت و تعظیم بر سینه نشاند و خودش بیرون آمد و در خیمه
بند کرد **د** گریه شش دست و نبش اندیش بر آن دست **د** برون آمد و در خیمه
پس باین خسته و یکشاده بشانی آمد و بادی خدمت مشغول شد
گاهی اطرافش میگردد و زمانه شمع را روشن میکرد و متعارف این حال خسته
بروشن جبینی و خنده روی از خواب خوش بیدار شد و تعریفش پور کرد
و گفت بیا و روی اقبال تو من خواب خوش دیدم و ز خوشی آن نهایت
سر بلند گردیدم **د** اقبال تو خواب خوب دیدم که از آن شادی بگردون کشیدم **د**
نواب برون شیرین گفتن با پور و تعبیر کردن آن در عالم رویا چند دیدم که در صحن
باغی که بغایت ترقه تازه بود که لطافت میوای نادر و طراوت ریاحین خوشتر و هوا
راحت افزا و پاکترش را بیان نمیتوانم کرد اگر چه از شیرین تلخی غم بسیار کشیده بودم

اینقدر مردم هجوم داشتند که باد صبار را تا اوزنگش گنداختند و طغاب مردم
میل تا میل بود و پیدان هم بطریق نوبت صف در صف بودند گرداگرد خیمه
همه نگاهبانان بطریزی دور بسته بودند که ماه و خورشید بران نور افشان می شدند
در یک فرگاه خسرو شاه تشریف داشت و در دیگر ضمیمه شیرین از جلال خود شوا
اندازه بود و لب طرز بخت گسترانید بودند چون که خسرو شاه کهنه باد آورد
داشت لهذا خزانه و کهنه در برابرگاهش چشمه خان بود **ز** خاکش با در آینه روان
بود **مگر** خود کهنه باد آورد از آن بود **منا**دی همدان و محمان را فراهم کرده نزد
آورد و نامحمان و بیگانه گان را از در دور راند بود تا در حرم شاه بجز غلامان
خاصی که دیگر مانند مگر چند نریمان و مقربان بزرگش نداشت بودند و هر طرف
نقل دانهای یا قوت و ز مردم میا بود و بدست هر یک مقربان یک نرنج بفر
بر از جواهر بود و خسرو شاه طلای دست افش ر بدست گرفته می فرستاد
می نمود از یک طرف شام می پر کرده پیای می میداد و از طرف دیگر نغمه دکن می
گوش می رسید **کمال** که ده سانی جام چون نوش پیای می کرده مطرب نغمه دکن
بار بر مطرب سحر از بر بیدست گرفته انجمن می سر مید که حاضران که از
خالی میکردند و بعدای زخم زده او دلها را شادی نمودند و طنبوره را بطریزی
نوش میزد که بر لب او بریانگ او د طعنه میزد سبحان الله **نغمه** دکن از خلق
بار بر می برآمد که گویا موسیقار عیسی مردم خود داشت و قتی که بار بدست

اما ازین خواب نهایت آرام یافتیم چراغی روشن شد که تا بان که در جنبش
نمودار شود بدست خوابین معاینه کردم پس از چراغ تعبیر کن چه خواهد بود چراغی را در
تا بنده منتاب که کن تعبیر تا چون شد این خواب که پور تعبیر خواب بدین آیین گفت
که ای شاه چشم تو از جمال شیرین منور خواهد شد و شب تیره غم فراق را از او ناله
ش نه زود دفع خواهد کرد و آن محبوبه گلعلی را در اغوش خواهر شیدی شاه
بیا که بدین بخت فرزندش است باده مروق نوش کنیم و غم را برباد دهیم
فرزاد بیاد یار دلنواز تو بنرم طرب تازه و نوار استه کشیم **بیار ایتم فردا**
بیاد جان خرای نرس نو هرگاه که ساقی خورشید بیاله نور بدست گیرد و در دنیا
فلک شده گردد و در پیمائی صهبائی گلرنگ گرم سازیم شش و با ستارح این
شده جان فرا چه لاله و گل شگفته شده خواب راحت مایل کش **عبدالله حسن**
خسرو پدید همیکه خسرو هفت آفتم فلک از خوابگاه شش بیرون آمد
و نزد چهرش بدید در عرصه جهان منتشر گردید خسرو پرویز اسر تیز از
استراحت بیدار شد و فرمود که از سر نو بارگاه فلک شکوه را ار استه گردانند
حسب الحکم خسرو شاه زگاه عالیشان استاده کردند و نوکران عقیدت بنیان
بر در سرائی سلطان دست بسته استاده و بر استان رفیعشان جشیان
و ایرانیان هجوم داشتند سپاهان جشیان و لیران چین مانند ماه و شب
یکجا فراهم گردید بودند **سپاهان جشیان** تیرکان چینی چون شب آمده بودیم

انفق

شکر ریز خود بر سر و دین در مرغ شب خیز خواب میرفت و مست میگردد
 چو بر دستان زدی دست شکر ریز خواب بر سرش مرغ شب خیز از جانب دیگر
 نگین نامی مرد جنگ نواز که مقرب با طاهر و پر دین بود بهیچ ساز ابریشمی
 بنواخت که از هر طرف صد آواز فرین و تحسین بر فاست و آنچنان نواهای دلکش
 و چالاک میزد که مرغ پرین از آوازش مضطرب و بیقرار میشد بلکه یکی از کمان
 موزون میکشید که زهره بر آسمانی رقصید و بدون نیکس هیچ مطرب
 با بار بر باری و باز و داری نمیگردد در آن محفل طرب این هر دو مطرب یاد و نوا
 را یکجا کرده جنگ بر بطاس زک زد و نواهای هر دو ساز چون رنگ و بو متفق و
 موافق گردید هر دو مطرب ناله موزون و آهنگان در دست سخن بنوعی میکشیدند
 که دلبهار دست بدست می بردند و غلامان را اینچنین خوشگوش می نمودند
 بناله سینه را سوراخ کردند غلامان را اینکستخا کردند خسرو پر دین فرمود تا هم
 غلامان و خاقان بیرون رفتند و غیر از شاه پور و مفتی نماند باری و خوشنویسی
 سرور را نیز دو نیک جنگ بطوری خوش آواز کرده بود که گویا ساز از غنچه
 راز خیمه میزند خسرو شاه هر دو نوا می طربان را خیل پسندیده داشت و سرگنج
 میکشاد و درون شاد میکرد شاه پور مثل پر دانه اطراف خیمه شیر میگردانی نمود
 شیر بر شاه پور گفت که از آن مطربان یک را بستی بغیر است تا موافق گفته
 و سوز من جنگ بنوازند بحال من پر دازد آواز بگوید اینچنین گویم بر دواز

شاه پور

شاه پور نیک را برده بفامدم و دو قدم نیت اندوخت که چشم ازین فرگاه دوخته
 سماج و آواز که از خیمه ایواید گیر و هر چه شیرین گوید بنواز ازین طرف باز
 بلیل مست بود و از طرف دیگر نیکس جنگ در دست داشت و کسب و کسب از او
 آنچنان فرزان بود که فرگاه نمونده بهشت نشد بود و دود خوش بود به مانع شیر
 و خسرو پر دین هر خط مشط و گوش بر آواز بود که مطرب کدام نوا می تازد می نواز
 شیرین نیکس را احوال در دین خود ظاهر کرد پس نیکس صاحب الحکم شیرین
 غزل را آغاز نموده ساز و نوا را بلند گردانید **غزل نیکس شیرین**
 ای دیده دولت زمانه بیدار باش تا از خوشدلی نیت خواهر یافت ای صبح امید
 از کوی صبر زود بیا و چشم دل من چون خورشید انور روشن گردان دلی سخت
 چند روز با من متفق و موافق باش و کاشید بیار و ابر بند کل من یک و این
 گرانی طالع را از سر دور کن و من تا توان را تا مقدر و خود را کن و بعباری دست
 مرادسته ار است کن و دل کرم مرا شکست و هر محبت بده مگر من در نیت و تاب است
 و دل من موج خون میزند اگر رحمت و شفقت میکنی وقت همین است **بجز در**
 و دل در موج خونت گزاری رحمت و قشش کنونت از من افتاده تر ضعیف
 و نماند خواهی یافت و مثل من جان نازک تر کسی را نخواهی یافت اگر چه کف
 آب را بچین نمیدانم اما خود را بر آتش کباب کردن نمیتوانم اگر شربت دادن را
 لایق نباشم آخر فریادی از دست مخوف خواهم کرد در صورتیکه نقش و نگار را

دو خلق ندانم از چون سپند خانه سوختن میدانم در صورتیکه چنین بار چو ارد
درست کردد باری کرد و غبار دامن دور توانم کرد **م** اگر چنین ندانم بر نشاندن
توانم کردی از دامن نشاندن این زار و غمناک را مانند سایه خاک تصور میکنم بلکه
از آن کمتر بدان از برای خدمت دولتی نه تو هر چه فرمائی چون کنیز خافرام و دعوی
شاهی ندارم ایام از من بپرس کسی در گذر روی تو چگونه میباشم و فتنه مرئی
و خواهی برسد خواهی گفت لب غریب یکس در غمناکی میباشم و از کار خود
فرمانده واقفاده ام بلکه چه کل در شبیه عاشقی برده دل درین دارم و ازین
عالم در گذشته ام **م** چو کل در عاشقی برده درین **م** از عالم رفته و عالم
مانده تو ده خاک نشانه تیر بلبل شد ام و لب گل لاله در عین بهار جوانه زد
و بپرسد ام بهتره یک امید دنیا را از دست داده ام و برین روز یکس
افتاده ام نه کسی نمی بیند ببار و مددگار است و نه بخت حاصل است که
از حالت غریبان شرم کند مثلاً اگر کسی حق شد در حالت مردن باشد
از مرده را هم تخت فرودست **م** حالتم بدین آئین میکند و از نامرادی دل
تنهایی کزین میباشد اگر تو خواسته شایه باین ناگامی میسازم لب لباب
انسان سبب تلخ و نا پسند است که در وقت اتفاق سازی مرا چون خود
میسوزد و در جوش می آرد اتفاق سازی را در حق خود سود بزرگ
میدانم و نقصان پذیری کا را غم دارند و عظیم می شناسم احوال می هیچ مکرر
آه

بر تو نمیکم اگر مرا ازین حالت بهتر داری اختیار توست **م** نخواهم کرد بر تو حکم
گرم زین بهتر داری تو دانی و فتنه یکس این حقیقت را بنغمه سرانی ادا نمود باید
مطرب **م** غزل را در جواب گفته انگ کشید **غزل گفتن** **م** **بارید از زبان خسرو**
وقت سحرگاه بجانست سستری بسوزانم گذر کردم و بهار مشک بورا دار
بانم دیدم که در جنگ خنجر آلود زانم گرفتار است و گل صد برگ ایدم که بیک برگ
خوف دارد و گنجی را در حصار مقید کرده است محبوبه شنیده آن حصار در بسته
گردد اندر قفل آن حصار کسته نگردد و آن بر کوه شسته رو که شست و نواح
او از جان بود هر قسم میوه در بانج داشت با وجود این چنین میوه با
تازه و تر بدون سیر خشک بخار در آن پری بیکر معاینه نکردم آن پری رو
که در آن قلع سکونت دارد دل مرا مانند پری دیوانه کرده است **م**
پری رو درین در خانه کرده **م** دلم را چون پری دیوانه کرده **م** با وجود این
هنوز دماغ من از آن حالت رنجور و پریشان است و از خیال و اندیشه
من صورت پری دور نمیرود اگر من در خواب روم بخیر من همان اندیشه میکند
و مانند پری مراد دیوانه میگرداند ضابطه است که پری هم دل دیوانه را دارد **م**
جوید یکس آن پری رو در آن ویرانه است گنجی که جمع شدند بعد از آن گنج
پرست می افتد بر تاج خود مانند در مکنون خواهی داشت و سوگند نمی
بخشم خلعت خود را در آن محبوب که عمر را در زبان بندی سحران گذران

قسم بدوزخ که او که آتش پیواری بر من زده است و سوگند
و در میان مهر او و قسم با و از غلغاله او که زاهد صلا ل را بنحو دیگر دارند
بماند ز پورشی که شور غلغاله در آرد زاهد صلا ل را حال و قسم بعین
گوشه تاج او و بقدر آرای بدن او و سوگند بنابر و لطف او که خوشتر از ناز است
و قسم آن دو بر وی خمید و طغرای خوشش سید است و سوگند آن
ترکان که زخم زن دل مار است و قسم آن عارض پاک که حاکم از طغرای
میگیرد و متحاب نخل میگرد و سوگند آن گیسوی مغرب که در آید
دور از می بسیار دارد و قسم آن خال سیاه که کز رنگ بر نازبان زده
سوگند آن دندان که فضل با قوت با خود دارد و بدان سه و دودانه
لولوی تر که دارد و فضل از با قوت بر دور و قسم جمیع اعضای لطیف او
اگر آن کلعدار بدست من آید اندرون جان خود جادیم و نام زنگی آن نقد
را از دست جدا نخواهم کرد اگر چه من پادشاه جهان هستم لیکن پادشاه
بنده خود را هم بود و قتی که بار بر این نغمه تمام کرد یک جنگ را بنواخت **خونگفت**
یکس از زبان شیرین ای سرو باغ غایت دل من خاک راه نواخته است
تر صد که سایه همان پایه خود بر من خاک بر افکند من که رسن سبک در گرد
انداخته ام ام چرا ازین رسن روی مبارک بر می تابي آنجا چگونه در خانه
تنگ و تاریک من گنجایش خواهد کرد و جهان را با ویرانه من چه نسبت است
خانه

خانه مورچه ضعیف لایق پای نیلان نیست و پلیمزور را مقدر نیست
با سیمخ همزور شود سپهر بلند و رجاه تنگ که فرو خواهد آمد و در گیاه با پیر
بهشت عالیت چیست خواهد گنجید سپهری که فرو آید بپای هر کجا گنجید بهشت
در گیاه هر **سرب** لایق نذر در بان نیست چگونه بر آتش سلطان بکار نخواهد آمد
بیارگاه انجمن خود آتش را قدم جرات نیست شفق برای باید و آن بدون کرم و فضل
نمیواند بود بر اندر خواهر چند بر گناه خود خواهر شرم ندارم بلکه بر فضل و کرم تو میگردم
و انقدر زین بوسه داد و اب پرواز خواهم که رحمت و بخشش من جاری شود
و آنجا که هر یک خود را بر خاک خواهم مالید و در از آید و حاصل شود بر براط
والا انقدر خواهم نشست که بخت و اقبال من بر حق من بروت کند و مرا از روی طالع نام
معلوم شد که بیکال با طالع ماه مقرر شد من هم بیک از فاصده است و من هم
مدام در زمین بجای میخند دارم **و** من آن بیکم که طالع ماه دارم چو بیکال
با از آن در راه دارم **و** انقدر ادویه اندم تا پیام شاه را گذارم و من هم
از گنج تو فرزند او انکه ابد مال من از خورد و تنگ نماند کردن بشد عذر خواهم عشق
مرا در صورتیکه زبان من زبانه آتش زده شد در میان دو لب خود نهاده ام
و اگر چشم من ز تنگ جزیر دلیر کرده شد احوال چون بند و بر عذر آمدن شد
اگر غم آید در من چون چکان زده کرده شد تو هم یک نیت از کمان خود بزن
در صورتیکه زلف من کشته شد احوال ادب نیست است و اگر غمزه من از راه

مستی تری انداخته شد احوال بهوشیاری خاک تر او تبتای خود سخت **و اگر غم**
مستی تری انداخت **بیشیاری** ز خاکست نو تبتا سخت **و اگر جعد من از تو**
آشفته شد بهین احوال او را به طور در زنجیر کشید ام اکنون مانند
مشعل سر خود بدین در آورده ام و جان خود را به شمع بر سر نهاده ام
اگر خط حکم تو بر او غمیزی من کمر بند مانند نقطه از خط بیرون نمیتوانم رفت
اگر خیال تو در کار من هست کند باب دید خود و من او را چیست خواهیم گرفت
اگر دمان تو خون من زباده ازین بخورد بدردندان خود زخمی خواهیم کرد من آن باغ
امانت هستم که هنوز میوه من کس نخیش است دروازه باغ من ظاهر است
و کلیدش نا بدید اگر بدون تو کس برانارستان من دست اندازد او را
از شراب مست و میخود خواهیم کرد که کعبه خرتو بر نام کند دست نه زاب
از آب انگور شکر کنم مست **و بدون تو** که دمان از شراب بر دارد و بچکسی
نشان دمان من نخواهد یافت اگر مانند فندق بر سر من چنگ نزنند از رخساره
من رنگ تو پیدا خواهد شد اگر کس بدون تو از این دمان من قند بکشد
بر آنکس مانند پسته خنده خواهیم کرد اگر دمان کس به سینه بخوان من طبع کند
طفل از موم سرخ فریب ایم داد اگر کس فرما چین با نخل قامت من چنگ کند
غیر از خار تیز برش نخواهد بود **و رطب** چینی که با نخل سینه زد زین به خار
بچسبند و نخیزد **و شصتیکه** باغبان من خیال کند چید ترنج قدم او بر خار
خواهد

خواهد بود اگر آفتاب آسمان یا مهتاب آید بر میوه جمال من خرتو را نخواهد یافت
چون نیک سازد ز شمع را بدین آتشی بر نواخت بار بدر باب دیگر شود کرد
غزل گفتن بار بیدار زان شب **و امشب** شب است که نسیم دوست به باغ
من برسد و چراغ عقل من خیال کج را معاینه میکند که ام با دور ایچین بوی
دلکش خواهد بود و که ام آب خوشگوار همچو جود است به از رخسار را به
دست خواهیم کشید که دیشب پنهان بود و احوال مست است شیدا بهوی بر من
وقت بهیچ گذر کرده بوی نافه بطرف رخسار رسید است با طاق و من آفتاب
وقت رفتن خود بر باغ حبسیدی پرافت کرده با سروی از چمن من سر آورد
که مرا سر بلندی حاصل است **و مگر** سر و نظارم سر بر آورد که مار را بلند
بر سر آورد **یا** تجله ماه از روزن خانه افتاده که امشب شسته در منظر من بیک
میشود مگر باز سفید بدست من فرا آمد که از باغ امید من زاج سیاه است
بانی بهیچت لطیف مگر گذر نموده که چندین است بر خاطر من موثر شد است
شاید احوالات پیش من آمد که در باطن زنده گردید ام با اقبال من سمع
نوروشن کرده که بال و پر غم را چون پروانه سوخته است مگر ماه اردی بهشت
شد که در دوزخ فراق بهار بهشت پیدا گشته است **و مگر** دی ماه گشت
اردی بهشت **و گزین** دوزخ پیدا بهیچ **یا** در باغ شیرین خسرو روز
یکجا است که ایچین نسیم بهار تازه می وزد شیدا بهیچ **و در آید** **و در آید**

روی خود و بدن و خود بینی و کبری کردن لایق نیست **چنین در آیین چنین**
ای بست چنین که بشود لایق بین تو لایق بین **و که آن چنین اینست**
گیرد که هر خط نقشی دیگر معاینه کند ای بار تو این چه چشم چون منی را کافی دلی
بدان که غیر از تو صورت و عکس نمی بیند قسم نبات اندا و ریاک
که خداوندی او را سزاوارست بدون تو جان شیرین مرا بمنزله زهر می نماید
مگر این آب زندگانی من از آن سبب نماند معلوم میشود که وقت اتفاق
سازی و وجود ما بشود میسونو و کرم میگردد اندباری من کمان دایم
و دانسته بودم که هرگاه از طرف من در طریق محبت چیزی هست بظهور آید
تو مدگار من خواهی بود احوال که از سینه دست در اقامد دست گرفته
بای بسته خون شخص در دهنم را که از تو مفرته و گزندی تصور نباشد
ریخت چه فایده دارد و چرا باید ریخت **چه باید ریخت خون مستندی**
که هرگز بر تو نباید گزندی پس و ستان و هواخواهان خود را با این خواری
از آئین مروت و جوانمردی نباشد ساعت که خار طعنه بر سینه من میرسد
مناسب نیست اگر خواه خواه میزنه باری مرا بنوازی خسرو پرویز شکا
به زبانان و عاقران را بر زبان یاد کن شخصی تجربه کار را در میان آرد
و یقین بدان که از به لباس و به رختی بر در تو و در دلم هر چه تصدیق
و سخته روی مردم ساخت میگرداند و گزنی من از آن قلعه فولاد چراغ عز

را بدین باد نمی آوردم ترا که بالادست خود میدانم از راه عاجزی زبردست
ترا گردست بالایی پرستم به حکم زبردست زبردستم برای رنجین خون
عاجز خیال کن که از شخصی بت پرست کعبه انقصان میشود باری از
ویدار و جمال خود مرا از برابر چه دور و چه میداری از او کن مرا تا از دور
ترامی بنیم و بر از ترک کردن شبوه عاشقی و بید که بزرگان آوردی او را
بر رحمت و رحمت تو باد الله الله طرفه حالت است که در سینه عشق تو آرد
و ایند امیکشم و تو راحت و اینش می جوی به بین که ایام جوانی را ببرد
با تو معروف میکنم و هر خط امیدوار میکنم و از آرد که یک شب از لب
تو مست گشته انجان بخواب روم که تا روز قیامت بر یک دست بنشینم و آن کلام
وقت خوشی خواهد بود که در اغوش من نگ آید با و از چک دور بیا
باده بکنی و مرا سرور گردانی و وقت نیم شب زلف سر کش ترا
بدست آورده مانند شمع بچشم پیش تو جان شاد شوم الحال از آرد مضبوط
کرده ام که در زمین بوسه دولت خانه تو مدام مشغول باشم
زیاده برین تاب طاقت فروغ تو ندارم **من بوس زمین بوس تو**
ندارم طاقت زخم فراق **و غمان اختیار خود را بدست افتد از تو دارم**
اگر خواهی بکش و گزنی سرفراز کن و مگر کوز خاطر دارم که در حضور تو بمرم از
تو جدا نشوم و این حالت از آن بهتر میدانم که بخت تو زنده باشم چون کنیا

این ترانه تمام کرد بار بدو و خود را با نش نغمه تازه گرم گردانید **دل کفن بارید**
از زبان خسروای شمع بزم محبوب فلک در مراد کو چه عشق تو سرگردان ^{بن برادر}
کرده اگر مانند کوسند مظلوم سر را قطع کنی بجای خود بر در تو دوده خواهیم آمد
هر چند میخواهم که دل از تو برداشته کار خود را رونق دهم لیکن تو دل مرا بخت
می بری ازین کار اندیشه ندارم و شیوه دلبری مرا خوشتر معلوم میشود اگر کسی بخور
در خدمت مشوقه حاضر نباشد دل او از سبب بکارت بجای نیباشد دل من اکنون
بش تفرقه است من در جستجوی دل مدد از مشغول هستم
دل از من شد نیز دیکت بویان منم اکنون دل و دلداری بویان تن خفیه
بار این بهر آن برداشتن نمیتواند بار غم برداشتن دشوار است **حالت**
که دل از کار تو برداشتن نمیتوانم و بار عشق را از دل دور کردن هم نمیتوانم
فکرم تو اگر مرا صد جان شد غیر از تو در خون غرق میباش و سگند بان سیم
سباه تو که ابوی شکار است از کنار کسی ام بهو اداری تو چشم غبار
پیشی ابد من از حضور تو چنانکه ذره از نور خورشید دور منماید عاجز و
فرومانده هستم من از خدمت تو بنا امید و تنهایی جدا گردیده مانند ماه
که از آب دریا مجبور شودی طبعم زیاده برین من بیچاره را چون ماه در برده
ابر غم مدار بر سر من پیش تو حاضر است تاج بنه یا به تیغ به بر در هر دو حال اختیار
داری **مدارم** پیش از این چون ماه در تیغ بود از دوسر انیک تاج یا تیغ **احمال** که
در ملک

در ملک حسن جمال تو تجویز تازه شن باید که غنایت و مهربانی هم از سر نو تازه
چرا که آن را اینجایا شصت سال عمر میشود و گاهی چیزی که به هفتاد سال میرسد
اگر برابر هفتاد سال زنده ماند از قوت و توانائی عاجز میشود و در بنصورت
با وجود این حال صد گره غم بر دل داشتن مناسب نیست بعد از مدت مدید
دیده من بیدار و جای تو نمور شود بسیار شب خاک بوسی تو خواهم کرای
دل را من بنور جمال خود من فرسوده را روشن کن بوی و عطر من مرده را زنده
کردن بر طرف که او از تو بلند شود چشمان را یکایم و بوی تو جان را
زنده میکنم **باو ازت کسایم** دیدگان را **بهویت** زنده گردانم روان را
ای محبوب یقین دان اگر از نسیم پر خند شوی نه الحال مرده تن زنده
شود روی مبارک تو مشایع کردن در حق من مبارک است و او از تو
نیز شنیدن فرخنده است همین معنی خلاف تصور من است که از دوده
من چون انگیخت پنهان و پوشیده میباشی از جناب خداوند آفریدگار
که تن جان را او بیدار آورده امید دارم که شب بهر آن مرا از نور روی تو
چون روز بدل نماید **مدارم** هست کز روی تو دل سوز **بروز** از دهم
را هم یک روز **و فیکه** شیرین این نغمه بار بد شنید از عشق خسرو بهر
شنید از سوز سینه نوای تازه بر کشید و بچنگ گفت که نغمه سرائی برای من
که خسرو راه خودم کند و او روی خود را کوتاه سازد پس یکس این غزل

آغاز نمود **فصل گفتن کتب از زبان کسیرین** ای یار دلنواز با همدمان دلنواز
 و خیرخواه خود موافقت کن که دیر و زنگذشت و امروز هم نخواهد ماند تا چند بانی
 بسته دل خواهی بود گره جبین بکشد و بر شتاب دگی ایام حشر نظر کن تا کی است که
 بکار خواهی داشت و با وجود بادش بی طریق یاری مددگاری کن که هیچ
 اسباب جهان را قیام و ثبات نیست و تا چند روز باین سستی وضعی
 خواهی بود و از سبب دیری دست بر آبر خود سخته اختیار میکنی چون میدانی
 که بتاب گرم از تیرگی سرد میشود و بسیار طعام که سکبان بخت آنرا
 میخورند و بیری کردن صلاح نیست در این صورت مناسب آنست که
 امشب می نوش کنیم اگر فردا امنیت حاصل شود باز درین کار کوشش کنیم
خوش آن شهید که امشب می بنویسیم اما آن شهید که فردا باز کوشیم
 هرگاه اعتماد و امید فردا مانند امشب کار کردن مناسب است زمانه بسیار
 بازیها و حیل نموده است تو کارهای جهان ندیده ای پس معشوق چه
 خواهی دید اگر بهاری داشته باشی زود از در بخیز زیرا که هر فصل و موسم
 نوروز نخواهد بود اگر گل تازه را ادی نه شمع البته باد خزان بر باد خواهد داد
 همان گل بهر دلیلی است که از دکل حاصل شود اگر او را در سستی اندازی
 بر خاک ریخته خواهد شد بهارگاه تو که زر چون خرف و سفال است اگر جوی را
 صاب کرده اید مثل گل نخواهد بود لب در باد قطره آب چه مناسب است
 خورشید

خورشید گرم شب تاب چه اعتبار دارد اکنون که با نذر نیکویی تو گرم هست
 مثل من کاسد منافع را رونق افزون کن **چو بازار تو هست از نیکویی**
تیز کس ای راجو من رونق بر انگیز ای یار دلدار من این منافع کار مرا
 تا توانی فریاد کن بشنود که ز غمی بکار تو خواهد آمد اگر چه از دست دوست
 کار و بار درست میشود اما کار از دست شکسته و بسته هم کاری خواهد شد
 هر چند که زرقدر و مرتبه عیار زیاده دارد لیکن ریزشای زرم هم در شمار حساب
 می آید ای خسرو تو که حلقه عشق در گوش من نهادی گویا با وجود عیب مرا
 خرید کردی اکنون بعزت بخروش تمنای عمر و جوانی من ملازم وصال تو حاصل است
 و بهمانندگی من است **تمنای من از عمر و جوانی وصال است و اگر زنده گاه**
 من در خیال عشق تو از دست رفته و از برای تو غم خورده تنها هستم
 بلکه من آن سایه هستم که در زیر بالای مستبصرم از پایی تو سرگردان خواهم
 و تا که چه سر نشوم از نور گردان نخواهم شد و تا زندگی از تو سر خود نمیکردم
 و تا اینوقت لختیکه بر کشیدم مانند آواز مطربان در پرده پوشیده بودم
 اکنون از پرده غم و خون بیرون خواهم افتاد و لبان برق زبون بیرون
 خواهم آمد میدانی که چراغ تا الوقت کم روشن خواهد بود که روغنش کجاست
 بناید ای تانکی با خیال تو گفتگو کنم و تا چند سبب تمنای در میدان جمال تو
 بدوانم **سخن تا چند گویم با خیالت** برون را غم خیزت با جمالت

و چشم من منتظر است که بجای سره گردواه تو بکیرد و میخواهم که گاه بر سر از تو
ستانم و زمانه دور ترا بگیرم و اراده دارم که خود می ناب خورده هست
خوش ششم و ترا خواب بیل گردانم و سر زلف ترا بگیسوی عزیز خود
ببندم گاه از غلبه عشق تو بگیرم و گاه خنده زنم کنم و بر نفس دل نگیان
توانم چنان مالم که بدوست تو آستین بالید شود و بدین تراد را خوش خود
انجمن گیرم که بپیران ترا خبر شود و این را از زما نند بعبت باز بینا
خواهم کرد و من اندرون پجوده چون لعبت باز تو ای رفت پیش و
خوری نشسته و دعا گوئی تو مشغول خواهم بود هرگاه از دیدار تو سرور
شوم از بر ارتقی دولت تو بدرگاه الهی مناجات خواهم و اگر از دست
من این کار که اندیشیدم بر آید از هر غم و فکر گل گلشن شگفته خواهم
خداوند بخت من چهاره را نیز و زمندی کامیاب بده و چنین روزی بهتر
نصیب گردان **خدا یاره** بغوریم گردان چنین روزی روزیم گردان
و قتی که خورشید مضمون شیرین شنید از حالت بیقراری جابه
چاک گردانید و بطرف بار بر متوجه شده گفت که جان ضعیف مرا قوی
گردان نیک اتش عشق خروید و بر و نیز را نیز ترسافت بار بر آب
بران پاشید **غزل گفتن بار بار زبان خسرو** ای دلدارم دل بر غنچه
من که از برای هر گناه صد عذر دارم به بخشش و مهر با کن منکه بیشتر از حکم
تو

تو کشیدم و نشنیدم بسیار زبرد است چشیدم بر باز نیکو سر کشیدم
در آن فکر و اندیشه گرفتار هستم اگر چه گناه و تقصیر از من ظهور آید اما
آب چشم من عذر خواه گناه است من در حالت عشق تو سر از پای بندانم
تو مهر بانه کرده بر حرف تقصیر من قلم عفو کنش منکه میخواهد و بیقراری خود
را پیش تو رسیده کرده ام از راه لطف و کرم مرا بپای عزت کن احوال
اراده مصمم کرده ام که سر خود از قدم تو دور نکنم و رخ عقیدت را از خاک
استانه تو بزرگوارانم **ازید** پس نزد بایت بر ندارم **رخ از خاک** این
بر ندارم **مراسک** می خود تصور کن و کدام از شک بهتر است که تو بینان
ظاهر کنم اگر جان من از میان برود از آن هیچ نخواهم گفت دیدن میان
از تو یک سلام نصیب شد بود احوال اغرا نیز موقوف کردی اگر چه گویی
من از سلام تو محروم است از زبان را بر زبانم قوت تازه و تر میدارم درین
حالت شب عشق طاقت فراید و فغان ندارم اگر تو بپرسی زبانم
مقدور بیان ندارد ای جانان میخواهی که با من همکار شوی اگر اراده
بدین کار داشته باشی باری من بپندی طالع ندارم این دل خسته فراب
و حیران است باید که تو با من راضی شوی و رضای دوستان جستن عیب
و حسنات منکه شیوه عاشقی دارم اگر غم و اندوه کنم سر او راست تو
بیشتر معشوقی داری ترا با غم علقه نیست **منم عاشق مرا غم**

تو مستحق ترا با غم چه کارست **اگر** صبر من از باغ محبوب تو بر خوردم اما تو
از نیکویی و خوشرویی بر خود دارش پس چه کند من در غم دارم تو خیال بر دارش اما
لیکن حسن و جمال تو از آفت دور باد ای جان من مرا از غم خلاص کن **اگر** ای
مستغرق در بای انوده هستم و این نگوی که من کدام کسی کدام فاکستم
تا که تو میتوانی با من ناز و کرشمه کن تا زندگی خود باز ناز خواهم برداشت **اگر** چه
دیدار بهجت بهار تو روزی بمن حاصل نمیشود با وجود این تو درین جهان با
سلامت باشی در صورتیکه من از راه مهر با بر تو همان شاد شوم مضایقه
نیست لیکن زندگی تو مدام منظر نظر دارم اگر من در جهان مانم یا نه
از این اندیشه نزارم چونکه صحبت و اتفاق همیشه میشود و لهذا تو مگو
باقی باشی **تو** قائم باشی که صحبت با و آن نیست من را مانم ورنه یک
ایران نیست **اگر** روز روزی من بر باد برود جای اندیشه نیست اما روزی
هر روز بهر خوب شود بار بد این مضامین را بطریزی در غم سرائی آورد
که دل شیرین از آنش عشق خسرو سوخته مضطرب و بیقرار شد و در غم عقل
و هوش بر باد داد و چنان آواز درواکنیز کرد که خسرو پرویز بشنید
آن خود نیز نو باد آمد و با ناله شیرین اتفاق و موافقت کرد و در آن خلوت
و برده که شیرین جنگل را می خواست خسرو هم با ناله که او را کشیدند
و این صورت بهر آن مثال بود که اگر شخصی با کوه سخن گوید همان آواز از آن
کوه

کوه باز آید ازین طرف شیرین ترانه دلغوب آغاز میکرد و بجانب دیگر
خسرو پرویز بهر این صبر و شکست می درید **ازین** سوره ترانه بر کشیده
وزن سوره بهر این دریده **هرگاه** بدین آیین از عاشق و معشوق
آه و ناله و سوز و غناست در دوسری مطربان از میان دور شد و حسب حکم
خسرو شاه بهر **هرگاه** ناله از مردم اغیار خالص گردانید پس برین آواز
خاکه بخوش در آمد و هوش و بوی او از دست داده بطرف نیمه و دیدن بود
در میان آن دست شیرین گرفته گفت چرا این خود می شوی خود را انگار
خسرو پرویز را هم همین طور از دست رفته بود از سبب سنگری می بصیر
بنشست و این آواز درونک از برای چیست با من ظاهر کن **ب**
چونکه گفت کین آواز دلسوز چه آواز است از سرم من امور **آورد**
شیرین از هرگاه درین بوسه خسرو و شاه پور در گفتگو مشغول
بودند و فتنه شیرین چنانکه ماه از پرده ابر بیرون آید بیرون فرامید و بستان
عیاران از راه مهر و محبت مستانه بیای خسرو در افتاد خسرو پرویز چون
دید که شیرین بتقاضای محبت بر پا افتاده از نهایت شرم و خجالت
فرق خود طرداد و زیر آبر باد شاه راج بر سر داشتن مناسب خدمت
و تواضع که از طرف شیرین بظهور می آمد خسرو شاه ده حصه زیاده از آن
بجای آورد و قتی که لوازم پابوسی و تواضع در گذشت خواهرش بهر

در میان **چو کار از پای بوسه بر تر آید** تقاضای دهن بوسه بر آید **همینکه**
خسرو پرویز آتش بوسه زنی را شعله و در گرد آید شیرین اثر ترش
و سر دهری ظاهر ساخت خسرو نهایت متعجب و حیران شد که شیرین از برای
چه تنگ دل گردید و چرا خوشی را بجا نخواست مبدل کرده شد پور در گوش
خسرو گفت که اگر شیرین گرفته خاطر بند معذور باید دانست زیرا که او
خود را تا این زمان به نیک نامی شهرت یافته اکنون از دراز دست
می ترسد که مباد افعال خجالت بر رخ خود آید چون خسرو به یقین دانست
که شیرین غیر از رسم تزویج داخلی و خوشنود بودن امکان ندارد
بسیار سوگند خورد و قرار مضبوط کرد که بدون رسم کابین بسوی
شیرین دست دراز نخواهم نمود و بزرگان جهان را جمع کرده مرا رسم
گفته ای ادا خواهم کرد و سر از خواهم شد **بزرگان جهان را جمع سازم**
بکاوین گردش گردن فرارم **ولیکن شیرین برالذم است** که بدو بجا
باده شریک شود و این وقت را عالی از دست ندهد باری یک
با یکدیگر نشانان **بشیم و بیدار** بعد یکسیر جهان کنیم چون که شیرین
عهد و پیمان خسرو را بشنید خنده روی و شامانی در آمد و لب لعل
گویا گرد آید و سر زلف کشی را بر قاصی در آورد و هرگاه شیرین مطرب
شود و خسرو ساقی گردد از اسباب نشاء و فرست چه باقی خواهد بود شیرین
خورشید

خورشید دار از زلف زریور خود را آید آید و رویش سخت و مطربان
را بطرف خواب بایل گردانید و لب شیرین انجمن صیبا نشاء و رخت کفش
حاضرست و مد بسوی گردید **لبش چون می قمع در دست کرده** بجز
ساقیان را مست کرده **دل شیرین از دست ترا بکش** و انجمنان مخمور
گردید که از جمیع تعلقات جهان بی فکر و دور ماند هرگاه خوشبوی و عطر
به هم رسد و روی نیک زیبار میان باشد دل از فرصت و شادی چگونه
صابر نخواهد بود و مانع خسرو و شیرین از جانشین **شکر و نیر انجمن لذت**
گردید که کار شهوت را فراموش کردند و در بازیه های دلکش بکشدی و ماندند
که اب عصمت شیرین ناپاک و ناجیز نشاء و آتش شهوت خسرو در نهایت
گرمی بود و جذب سوز دل **همچو مفتاح طبعی آهین شکر بود لیکن با وجود**
این چون که عهد و پیمان در میان آمد بود **لند ابر و بایستی** قرار را انکار داشتند
و عهد شکستند **ولیکن بود صحبت زینهار** **نکردند از دفا زینهار**
و فتنه گل روی شیرین بدست خسرو **بیم رسید از بوی حسنش** خیا خوشی مانع
کردید و از فطرات گریه شادی **بزند شیرین را پر فرود آید** چون که چشم
و شرکان **بهر گل رنگ شیرین را میدید** بر مجر دل خود خود بقاری می نشست
گاه هر چشم را بر بزند شیرین می سود و گهی زلف خود را با گیسو عزیز او
می بست گاه بر آنا رستان و لدا در دست میزد و از غایت شوق چون

سبب می لرزد و زمانه مجمع بعد او را بر پشت کرده روی نازنین را
مشک الود میگردد و ایندو گاهی از فرق او معراجش او به بطرز غلامان کلاه می
گهی از زلف دلبر میان خود را بند بست و گاهی از لعل نوین او بگرفته
تند میخورد **که از کیموشن** است بر میان بند که از لعلش نهادی و در دمان قند
گام هر عقیق دمان او را با گشت خودی سود و گهی از رخ نازنین را سبب وار در دست
میگرفت گاهی بایره دست او را بر گرفته باز میداد و بپا زو بند او بازی میکرد
و زمانه خلخال را از او را از پامیکند و بطور طوف بر گردن خودی افکند و گاهی سبب
روشن در پس او رده در نازنین نگاه میکرد و دل را بقرار می نمود گاهی زنا
فی آوردای بار جگم تو جان هست و بر بخوری مراد و از نو ست دل خرد و بر
که در محبت شیرین گرفتار بود انشب بیازی محبوبی گذرانید و نشود
بود اگر چه هر دور انشب لا شهبوت در دل بود اما با وجود این انشب است
نداشتند زیرا که شیرین صدف در در خود را از نوک الماسی خسرو نبرداری
میکرد **صدف** میداشت در خویشی با پس که تا در روی نیفتد نوک الماسی
اما او از بوسه بازی نهایت بلند بود خسرو شیرین انچنان در لهو و لعب
تمام شب میگذرانیدند که تا دهل زنه صبح سیر نمیشدند بدین آیین تا بکفته
بر دو و ساز و نور بودند گاه بر غنچه و گاهی با ناز و نیاز اشتغال داشتند
روزانه بعشرت میگذرانیدند و یکدم غبار از سر مشغله نداشتند و شبانه

فقط

فقط به بوسه بازی قناعت می نمودند شب بستم خسرو دید که کار از دست
میرود و از خویش شهبوت خود دیوانه دست میبوسد و فرمود که شیرین بمکان خود
روانه شود شیرین قبول نکرد و گفت که در مهند نازمانند خود پس نشستن
و غرت روانه کند پس خسرو سپاه بسیار در کالشی تعیین نموده مرضی کرد **که**
سببای چون کوکب در کالشی که از پری نند او اندک شش بهر کیف
شیرین در قصر سنگ داخل شد و درین اثنا گل صبح دمید خسرو ه از زنگ
کوچ کرده راه دار الملک خود پیش گرفت و بشهر رونق افراشت و طریبا
بنیاد نهاد و آرام یافته از میکش می آسود و از فیض رخ او گنج بخش جهان را
زند گردانید و با ختر شناسش ناکید کرد که روز مبارک و تارخ نیک دین گویند
که مهند شیرین را در آن روز طلب داشتند و پس تو میان اندک مشکل خسرو
را آسان کرده تا رنج و طالع سعید ظاهر نمودند **صدف** بنده ان بر مشکل
کن و نند طریبا طالع میمون نهادند **آورد و خسرو شیرین را از قصر او**
مدایق و تنه و کج کردن همینکه او رنگ فلک از نور جلوس خسرو شیرین
منور شد خسرو شاه از برای عروسی شیرین ساز و سامان چنین موجود
و هیاس خفت و تفصیلش بدین عنوان است هزار را سی ایست
که همه درین گام و آیین رسم بودند و هزار را سی استر تیز رفتار ملکین
زنگ که همه سناره چشم بودند و هزار قطار شیر سپاه چشم و نو جوان که اگر

موی سنج داشتند و هزار پرستار خوش رنگ که هر یک انار پستان بودند و هزار
 مهر و یاقوت و صفت پوششی که هر یک در در کلاه و حلقه گویشتی داشتند و هزار
 از ماه و رویان قصب پوششی هم در در کلاه و حلقه گویشتی و از صندوق
 و خزینه بسیار پر از لاله ابرار و بالقدشتر از منور شهابی و بیابان بود و
 عاری از طاق و شاد زین که هر یک چون کبک بهاری بودند و یک مهر در دوزی
 جهت سواری شیرین معطر نمود و غرض از حد کوه بیستون تا طاق کراسپان
 با طوق و ساز روان بودند در همه راه و راسته سواری فوایان شکر لب
 عاری به مهر و با یکدیگر داشتند نهایت مشین بود و عروس و محبوبان کزین
 که قصب بسیار بر رو بسته بودند و حال آنها مانند مشک بود و لب چون
 قند داشتند و همه شوخ مزاج و دلیند بودند و هر یک معشوقه بر فرق خود قرار
 فرق بند داشت و یکسوی عین خود را در دای زر نهاده و بر لالی زر
 لولوی تر داشتند بر پشت اسبان تیز رو روان بودند و از زلف خود
 تازیانه مشکین برکت داشتند زینت زین بر اسبان روانه
 از گیسو کرده مشکین تازیانه بدین رونق و بدین آیینی شایسته همه این
 و ناز رفتند و با استقبال شیرین پرداختند پس همه راه بر رخسار گویشتی
 شیرین را بعد ناز و نیاز آوردند و بجای قند و بر شیرین در افش
 میکردند و در انشای راه بجای برگ گل نافرمانی و لاله تر و ابرار باز رنگ

تفصل

الم

مرصع گردید بود و غرض و تکیه مبد شیرین در مداین داخل شد و این خاک
 و زمین از فراوان غنی شد بود خسرو شاه بهر کام شیرین تشارش بسته در تخت
 پوشی شیرین بکمال شان و ناز و الفت با بسا بدولتیانه خسروی فرود آمد
 فرود آمد بدولت گاه جمشید بود در برج محل تا بند خورشید خسرو را
 فرمود تا همه موبدان و خردمندان حاضر شدند خسرو و حقیقت وفاداری شیرین
 با بیل مجبخت گفت که وجود فراوان مهر با شیرین تا حال از من پاک است
 و کدام کس طاقت است که بدین سان اوقات زندگی بسر برد و در پیش
 شیرین را که هم رفیق و هم جفت است بهر یک نیکی سر فرار کنم و بنوازم
 لایق و سزاوار است اگر او را جفت خود سازم و سر فرار از من بجا میدهم
 زیرا که از سبب پادشاهان است و در ملک از من صاحب حکومت و صاحب
 بود و محض از برای من تخت شاهی خود بگذاشت و بر عصمت پناه و پاک
 او من گواهی میدهم و تمامی بهتر است که در موسم گل پیاله گیرند و ضابطه
 است که هر مرغ بجفت و جنس خود آرام و راحت میباشد می آن
 بهتر که با گل جام گیرد که هر مرغی بجفت آرام گیرد هرگاه و راحت گردن
 برابر نباشد تقبیر اند از زمین سخت را شکافتن امکان ندارد همه این
 بر شغل خسرو شاه افزینها گفتند بعد ازین خسرو بر دست شیرین گرفته
 موبدان را پیش خود طلبید موبدان موافق دین و آیین او نقش سخن در بسته بطریق

موبدان کابین شیرین مقرر کرد خورشید لای ادا می هر اسم معوی شیرین را
در محل سراز ستاد **چو مهندس را مجلس خاص داد** درون پرده فاشی
فرستاد **گفتار اندر عروسی دامادی خسرو شیرین** ضابطه روزگار است
که اول شخص اقبال یک کله می دوزد هرگاه وقت برنگزایدن می نهد
چنانکه خواست در از دیاری آرد در کمتر مدت بر تابه های خاص جامیکرد چنانکه
شیرین شیرین مراد خود شیرین کام شد فوراً خسرو را صلائی نعمت خود دراز
که این جام نوشین را بخورد و ترا خوشگوار بار و بدون شیرین همه را فراموش
کن و در تنهایی بوسیده زبان شخص نیکنام خسرو پرویز پیغام فرستاد که
در خوردن جام توقف کن و مرا باده و سفی تصور کن در وقت مستی بر
شیرین پرستی کردن مناسب نیست چرا که نقلی در وقت دوست خوردن
صلح وقت نیست یک مستی عشق و محبت در داری و دوم مستی شراب
مست شیرین پرست از می پرستی که نتوان خورد نقلی بر دوست
مثلاً اگر شخص را مست در سر بوش کنی بکباب خام و نمک سوده هر دو بکباب
ست اگر همچنین کنی مراد بدست آید خواهد گفت که مست بودم هر چه
خواستم کردم هر چند که مردم مست بالای صد بکر غالب شد لیکن در وقت
هوشیاری مردم هوشیار و مست زنده با مردم مست که نقل خانه نشاد
داشتند در وقت هوشیاری از فرزندان فریاد کردند باری ایبر پیام پسندید

نراج

نراج خسرو شاه گردید و فرمود اختیار و زمان او را است اگر چه روز باده
و خوشی کردن بود اما جگر خواری و آزار دهنی مناسب نمیدانم و لیکن بود
روز باده خوردن **جگر خواری نمی شایست** کردن **آواز بار بدو سخن نکیست**
آنچنان در محفل خسرو شاه بلند گردید که زیر سرش در اسفند شد زخمه
سرود بقیه بزم مخاطبین میگفت که جام باده دور کن که این عیش و کامرا
مدام سلامت شد و می بطرف بار بدو مطرب متوجه شد میگفت که سرود را
بزن که امسال ترا نیک و مبارک شود خسرو پرویز بمقتضای نیت طابطن
باده تلخ بریاد شیرین بخورد چون الوقت فرا رسید که شاه اسوده و خوش
بطرف عروس برود خسرو شاه آنچنان مست و مد هوش گردید که بجوان
بش غار نشین بروش برداشته بردند شیرین در شبستان آگاهی یافت
که خسرو پرویز بسبب غلبه مستی از خود جدا مانده است بادای شیرین جمال خود
را از شاه پوشید گردانید دست فریب و طرفت از حد زیاده کرد
چرا که باستان باری و رفی کردن مناسب ندید طرفی کرده بیرون از طرفی
نشد که باستان حرفی بنا بر امتحان هوشیاری خسرو پرویز زنی بد شکل
و ناز ببار که مادر خوانده شیرین بود و فامش خنجر چون کمان گردیده و بر
دوش او خنجر سخت تیر شد و دوستانش همچو خنجر آب رفته بود و شکنج
آبروی او بر لب افتاد و سکندران شکسته بود شکنج آبروش بر لب

و با نرسیدن کعبه بر نهاده **بزیور و لباس** بسته پیش خروش و فرستاد
اگر چه خسرو پرویز در حالت مستی بوده بود فاما چیزی بهوشیاری و تمیز
داشت گمان ابرو زده کرده خوب غور و تأمل کرد دید که کلاه غزنای بهایر بای
با کرده و از روی هولناکی در وقت گردیدن **سپید شیرین اوزار مادر خوانده**
داندن خود بکمال بدل گفت این چه از دما در صحبت من آمده با خیال آوا
دسته سودا است که مرا همچو غطری امید بگمان داند از شب همان مادر خوانده
شیرین از راه مستی انچهان بدو دست انداخته که سبب سختی
به پهلوی بر زن رسید بر زن فرقت بعد جهد و سختی اوزار برداشت
که ای شیرین مردم زود چاره ساز من شو شیرین بجز دشمنی اوزار مادر خوانده
رگمی دادن او مصلحت ندیده از پرده بیرون آمد سبحان الله شیرین
خود را انچهان هر هفت کرده بود که بیانش خارج از تحریر است
ز گونش و گزینش و خوشی که رحمت بر جهان نوح و فرودشان
و مال خسرو شیرین و شیرین را نیکو **بکعبه** خسرو به چون دید
که شیرین بکمال زینت حسن تازه بهر سائین مانند دلوانه
که از ماه آشفته میسود بر آشفته زیرا که در حالت شرمی انچهان
محبوب افتاب رضا رجعت او کردید صبح دم موافق عادت خود بیدار
شد دید که فرمای شیرین بپای غار است و عین سی او دو باله است

جان

جان و دل خود در بسته منوبه بعینش از ازی کردید و بدور بیاله صبا گل گشت
عشرت سازی شروع کرد و بدو پادشاهی آغاز نهاد و بعد از ان تکلیف عشق
میوه ترو تازه را دست انداز شد گاهی سبب عارض منجور و وزل زدن
گل را در اغوشش میکشید و گاه به باز سفت خسرو شاه بهر سینه ترو باغ
پنجه میزد گاهی باز سفت از دست شربت ترو باغ را بر سینه نیلست
گاهی کبوتر از ان طوطی بازی بغیر شیرین بر خسرو غالب میشد هر چند شیرین
حرکات شیرین و ادوای نامی نمکین چون گوزن ماده با شیر بسیار کرد لکن آخر کار
خسرو پرویز با شیر و شیر بر شیرین غلبه کرد و بدو شکستی و چالاک کی بکار کرد
بوسیده با قوت خود از عقیق شیرین مهر برداشت و در مکنون او را بمشقب
مخنت و رسیفت و خزینه شیرین را با مهر نشان یافته نهی بلکه انچهان را
با قفل در یافت **حصاری یافت بسته قفل برد** چون آب نرگانی
مهر بر سر بعد از بسیار حرکات ناز و نیاز خسرو شیرین با یکدیگر از نعمت
مواصلت و مباشرت شاد و کام شدند تا آنکه آب گل در جام سیمگون
شیرین در چکیده و شکور در مغز بادام گذاخته گردید **چکیده آب گل**
در سیمگون جام شکور بکعبه در مغز بادام از رنگ امیزی عیش
عشرت شیرین و خسرو شبستان بر از شرف سبب شده بود تا چند
شب یکدیگر را در اغوش کشید مست و مدوش می خفتند و بادای

ایلی می برداختند گویند تا شش ماه رنگ و زلف آن عروسی از آبادی برستان
برده خاص خسرو شاه مبدل شد **ز** دست خاصگان برده شاه شد
رنگ عروسی تا شش ماه **و** دیگر همیلا و سمن برگ و همایون که زنان رفیق شیرین بودند
دستهای خود را از خنجر نگین و گلگون گردانیدند روزی خسرو شاه بخلو خان
جلوس نموده زنان همراه شیرین را بنشاند و بجهت آنها از لباس
وزیراللات و غیره اینهارا را پیش داده زن همایون نامی را با بوی حنجره
گردانید سمن برگ را به بوی مطرب بخشید و همیلا زن بیاری کیمش
ساخت **س**من از برای بار بدخواست **و** همیلا را کیمش بار خود ساخت
بعد ازین از راه غنایات خسروی تمامی ممالک متعلقه همین بانو که هم شیرین
بود و منشور خلعت با بوی مرحمت فرمود و روایت است که شاه پور
بسبب حصول این دولت عمارات بسیار بنا گردانید خسرو شاه ازین چیز
که یکی جوان و دیگر سلطنت و حکومت سوم حصول مراد و جمعیت شد نهایت
شاد و فرحان بود و پیش از طایفه و سرود اوقات گذاری نمیکرد **و**
نبودی روز و شب باده و رود جهان را خورد باقی که در بدو و خوش طبع
و خند روی جهان میگذاشتند و ایام گذشته را بنیاد بدل میکرد و میگفت
که جهان را بخوشی من از گنجی گذرانیدن مناسب است و غم جهان خوردن چه ضرور
بعد از چند ایام که بیدار دل و هوشتیار گردید از گنجی و شوخی طبع خود متفعل شد
برگاه

برگاه که علامت پیری بر خسرو پرور بود بدگست بست پیران از غم جوانی
روی بر تافت اگر چه خسرو شاه نیک عهد و صادق التو بود اما از بد عهدی
و بد سلوکی زمانه اندیشه مندی بود **ا**گر چه نیک عهدی پیش میکرد جهان بد عهد بود
میکرد گاهی بر تخت زرین نشاند و گاهی میکرد و گاهی سپید نیز را بخوشدلی می نشست
و زمانه شیرین را در کنار میکشید و با او از نغمه پردازی بار بد فرین طرب نشاند
میکرد و بد پیوسته تخت و بار بد و سپید نیز این هر چهار رفیق دمساز خسرو پرور و شیرین
می بودند زمانه از خواب گذشته خسرو شاه باده آلودی او را به پذیرفت
چرا که او میدانست بنیاد اب و خاک از خرابی پذیر خواهد شد ضابطه است
که ماه نو تا بر چه بدی ترقی پذیر نور می باشد و بعد از آن نقصا پذیر می گردد
و حالت خسرو پرور بدین صورت متشابه بود **و** مدو تا بدی نور
گیرد **و** چو در بدی مدد نقصان پذیرد **و** **نخیرین نمودن شیرین خسرو را**
داد و پیش روز خسرو شاه با خوشدلی و زلف اندوزی نشسته بود
تذکره داد و دهی و دانش پردازی میشد شیرین نظر بمال اندیشه زمین
ادب بوسیله بعضی رسانید که ای پادشاه جهان پناه ترا لازم است که
از عیب و آزارم خاطر برداشته و خرد مندی و مال اندیشه قدری جهد کنی چون
میدانم که در عیش و عشرت بسیار کوششی کردی و بلب اوقات بنیاد
مشغول خواهی بود جهان را که از ذخیره نعمت و غنایات محروم شد

از ظلم و ستم خراب و دیران نمودن لایق نیست **جهان را کرده از نعمت**
 خرابی چون توان کرد آن **بیدار** و از بد عاقلوت نشین و گوناگون از
 تیراه سحری پیرزن که بر نشانی آید احتراز و اجتناب کن هرگاه ملک
 و حکومت تو از سبب فریاد و نوحین مظلومان بر باد رود ترا نقض خواهد بود
 سود نخواهد شد و یقین بدان که لب آینه ملک بادش تان پیش از نوحین
 بلبلان خاک سیاه گردید و درختی که اول پیوند او کج بر خیزد بدون آسما
 راست نمیتواند شد و هرگاه دولت روگردان شود تمام کارها از بادش
 بیجا بپویاید و وقتی که برک مانع ضعیف و ناتوان شود باد خزان بیشتر خیزد
چو برگ مانع گیرد ناتوانی خبر پیش در باد خزان **جهان سوزی و جوهر**
 بس کن و عالم را بلطف و رحمت بنور که از ان قیام دولت و سلطنت
 هرگاه پادشاه خیر خواه خلق الله شود بجهنم عباد الله شاه نامور گردد و فضل الهی
 تو که دانشمندی و پادشاهی هر دو در ری سفیدی و سیاهی هم پیدا گردد
 باید که الحال در فکر خجالت افرت و چاره کار عاقبت پس و بدین منزلت
 غافل مباشی و کسی که بوسید ز زر را نرکیب کند و خلایق را بنوازد
 از قیامت او را چه اندیشه است **کسی که زر بر ترکیب سازد**
 قیامت را که ترسیب سازد **غور و قیاس** کن پادش تان پیش از مال
 و حشمت مملکت خود را چه بردند بگذر مال را که بدخواه تو است اگر او را

مدکار

مدکار راه تو خوابد شتر قصه دار او مجتهد را باد کن که روزگار با اینها چه
 شعبه باز برگردد و درین جهان **پروده انگشت** انجنان کن که پرده غفلت
 بر تو غالب شود **درین** **پروده انگشت** انجنان ساز که دانی **پروده** پوسیده داران
 خردش و کلمات نصایح آیات شیرین را که متضمن دانش و خبر خواهی او بود
 خیل بسند **سوال کردن خسرو از بزرگ امید از مشکله حکمت خسرو** ش
 بزرگ امید وزیر را پیش خود طلبیده اند و گفت امید مردم از تو بزرگ است
 امید من هم بزرگ گردان خاطر و دل خود پریش و شورید دارم و از فکر عاجز
 شدم ام مرا بر چند چیز اندیشه است که دانا انرا عزیز میدارد و چیزیکه نهان و آشکارا
 پیدا گردیده بر رموز آن اطلاع ندارم اگر کسی مرا از راز خبر دهد ششتمی بمن بتم
 و شاد خواهد بود **هر آن که راز خویشم آید** **شوم** زان بهتر که ششتمی
 بزرگ امید گفت ای پادشاه و قتی که بر دل تو از برای حصول دانش رنج و فکر
 است بر صیبه که بتوفیق الهی فرمودی چون ترا خواهم شنید آنچه که میدانم بگویم
سوال توانیست که از ابتدای خلقت راز مکشوف شود و جنبش افغان صیبر
 است و آن جنبش بر دانا عزیز است **جواب** بزرگ امید گفت ما مردم از ده مانده
 هستیم و از اول خلقت بیرون مانده هستیم از مردم پس مانده این کار درست
 امکان ندارد جنبش افغانی را بدون حکمت اولین کسی نمیدانند **سوال** دیگر بار
 خسرو بر وزیر پرسید که همچو اندیشه بسیار دارم اول در دلی می آید که این فکر و

چه خبر است اندرون گنبد فلکی جانور و بیرون او کدام است **جواب** بزرگ امید بزرگان
را ندانند که سخن باریک را باین دور اندیشی میندازند از حدی که ازین گنبد سپهر برون
غیر از صنایع حقیقی نمیدانند از چگونگی آن هیچکس مطلع نیست آنچه که درین کوئی
مجازی آمد و شد دارد و برای اندرون آمدن او توجیه دارد و از صور تیکه چشم
آشنائی نداشته شد بشوخی در آن باب سخن گفتن مناسب نیست آن بزرگان
که سخن را بغور و تأمل میگویند و موزانیت فلکی را صاف نمیگویند و قیاس فلک
بر آدمی در بسته داشته شد پس از اسرسته دارد چه عجیب است **فکر بزرگ**
در بسته دارد چه طرفه کین سخن اسرسته دارد **سوال** خسرو شاه پرسید اجسام
کو اکسیر کدام چیز را کذب باری من شنیده ام که هر یک نجم جهان نیست
و زمین و آسمان گوناگون است **جواب** بزرگ امید گفت ما هم همین طور
شنیدیم ایام امارت است قول اقیام ندیدیم از صور تیکه احوال موجود است
جست و جو نمودیم از روی حساب رصد بد ریافت رسید که این سخن
امکان ندارد **سوال** خسرو شاه باز پرسید مادرین مقام از برای چه است
و باز کجا خواهیم رفت و از کجا آمدیم **جواب** بزرگ امید گفت صورت این از
از برده بیرون خواهد آمد باید که تو با برده داری موافقت میکنی از منزل
که ما آمدیم دور واقع است راه منزل را که ندیدیم چگونه نمایم و نشیکه
تو از میر مقام مجازی را مائی یا چه خواهی دانست که چگونه هست و از کجا آمد

سوال

سوال خسرو پرسید باریک را باین دور اندیشی میندازند از حدی که ازین گنبد سپهر برون
غیر از صنایع حقیقی نمیدانند از چگونگی آن هیچکس مطلع نیست آنچه که درین کوئی
مجازی آمد و شد دارد و برای اندرون آمدن او توجیه دارد و از صور تیکه چشم
آشنائی نداشته شد بشوخی در آن باب سخن گفتن مناسب نیست آن بزرگان
که سخن را بغور و تأمل میگویند و موزانیت فلکی را صاف نمیگویند و قیاس فلک
بر آدمی در بسته داشته شد پس از اسرسته دارد چه عجیب است **فکر بزرگ**
در بسته دارد چه طرفه کین سخن اسرسته دارد **سوال** خسرو شاه پرسید اجسام
کو اکسیر کدام چیز را کذب باری من شنیده ام که هر یک نجم جهان نیست
و زمین و آسمان گوناگون است **جواب** بزرگ امید گفت ما هم همین طور
شنیدیم ایام امارت است قول اقیام ندیدیم از صور تیکه احوال موجود است
جست و جو نمودیم از روی حساب رصد بد ریافت رسید که این سخن
امکان ندارد **سوال** خسرو شاه باز پرسید مادرین مقام از برای چه است
و باز کجا خواهیم رفت و از کجا آمدیم **جواب** بزرگ امید گفت صورت این از
از برده بیرون خواهد آمد باید که تو با برده داری موافقت میکنی از منزل
که ما آمدیم دور واقع است راه منزل را که ندیدیم چگونه نمایم و نشیکه
تو از میر مقام مجازی را مائی یا چه خواهی دانست که چگونه هست و از کجا آمد

سوال خسرو پرسید باریک را باین دور اندیشی میندازند از حدی که ازین گنبد سپهر برون
غیر از صنایع حقیقی نمیدانند از چگونگی آن هیچکس مطلع نیست آنچه که درین کوئی
مجازی آمد و شد دارد و برای اندرون آمدن او توجیه دارد و از صور تیکه چشم
آشنائی نداشته شد بشوخی در آن باب سخن گفتن مناسب نیست آن بزرگان
که سخن را بغور و تأمل میگویند و موزانیت فلکی را صاف نمیگویند و قیاس فلک
بر آدمی در بسته داشته شد پس از اسرسته دارد چه عجیب است **فکر بزرگ**
در بسته دارد چه طرفه کین سخن اسرسته دارد **سوال** خسرو شاه پرسید اجسام
کو اکسیر کدام چیز را کذب باری من شنیده ام که هر یک نجم جهان نیست
و زمین و آسمان گوناگون است **جواب** بزرگ امید گفت ما هم همین طور
شنیدیم ایام امارت است قول اقیام ندیدیم از صور تیکه احوال موجود است
جست و جو نمودیم از روی حساب رصد بد ریافت رسید که این سخن
امکان ندارد **سوال** خسرو شاه باز پرسید مادرین مقام از برای چه است
و باز کجا خواهیم رفت و از کجا آمدیم **جواب** بزرگ امید گفت صورت این از
از برده بیرون خواهد آمد باید که تو با برده داری موافقت میکنی از منزل
که ما آمدیم دور واقع است راه منزل را که ندیدیم چگونه نمایم و نشیکه
تو از میر مقام مجازی را مائی یا چه خواهی دانست که چگونه هست و از کجا آمد

می بیند بد بگز نامم نمیکو بند **س** مگر پیغمبران کاینان امینند بنا مگویند **س** ^{ببینند}
سوال کرد خرد از نبوت پیغمبر علیه الصلوة و السلام برگاه که ذکر پیغمبری در میان
 خسرو شاه استفسار کرد در ملک عرب شخصی که دعوی رسالت و پیغمبری نماید
 کدام است باعتبار دین او دین مایه تفاوت دارد **جواب** بزرگ امید بزرگان
 راند که آن حرف الهی از سفیدی و سیاهی مو است یعنی ای است این گروه
 مانفک و وار جنگ و پرخاش میکنند و از آن بزرگ رزین گنبد بیرون آ
 نه از کوکب و انجم و نه از فلک اساطیر و در ملک وجود اینها انقیاس می انگارند
 حضور ایشان گرد نقاش اذل میدانند و باله ای این گنبد نه پرده پر و از و سیر میکنند
 من از آن پرده واقف نیستم پس چگونه راز تو انم گفت ای شاه بادی
 متین تازی بازی مکن که دین حق است و باقی بازی مناسب نیست **مکن**
 بازی شهاب دین تازی که دین حق است و باقی نیست بازی بجز دشیدن
 این کلمات خسرو پرویز چون جسم کباب بر آتش بکوشی در آمد لیکن چونکه
 در بخت خود فروزمندی نداشت لهذا اصله نعمت دین احمد روزی ^{شد}
 شیرین چون دید که آن استاد کامل عیار و کین سخن بر شاه کشته توفیق
 و تنای او گفت که ای بزرگوار یگانه مانند تو دانشمند جسم زمانه ندیده است
 چونکه خسرو شاه را از جواهر کج خود مزین است ختمی مرا هم ببخشان نصایح نصیحه
 از آن فرما و این باب را کلید و زنجیر کرده چند نکته از کلید و دهنه بخوان **س**
 کلیدی

کلیدی کن نه زنجیر درین بند **س** فرمود خوان از کلید نکته چند **نقشه گفت بزرگ امید**
چهار نکته از کلید و دهنه بزرگ امید چون گل نهایت شگفته خاطر شد چهل قصه
 چهل نکته فرو گفت اول گفت چون گاو شتر به که از شیر پر خدر بود از خود مجتنب
 نهش حرص و هوارد و گردان که از دهنه و گاو زنا پد چنانکه از یک کس کاری
 نمی آید و درین راه مجاز بکرو حیدر آن فریب خواهر خدر که رو به از آن طبل درید
 و زیاده بود اگر میخواستی که بر تو غم و الم زیاده نشود مانند زاهد در خرقه بازی
 مکن مکن بر خانه بچکس ملاقات مکن جز و ارباش که با تو آن خواهد کرد که
 نراغ بامار نمود و وقت بزرگ سازی دشمن هو شیار باش و گرنه همان بادش
 خواهی یافت که مای خوار از جنگ فریگ یافته است **س** همان بادش بینی
 وقت بزرگ که مای خواره و دید از جنگ فریگ **س** و ربا خوری اختیار مکن
 و این چند من بشنود و گرنه بنوا بچنان خواهد رسید که آن شیر را بخوار از خرگوش
 رسید است و ازین خاکدان دنیا مانند مای ضعیف از افت شصت متوا
 رست چنان مکن که شغال و گرگ و زایغ مگری اندیشیدند و جسم شتر پیاره
 را خوردند و از دشمنان کین جوی آچنان باید کرد که مرغ خور از جوی دریا کرده است
 و بسیار سر از زبان کشی زیر زمین گردید چنانکه لطان را با کشف واقع
 گردید و درین زمانه از نا اهلان همان خواهی دید که انزع ساده از موزینه چند
 دیده است و مال کس بجایه فریب نباید خورد چنانکه بارزگان و نامال نادان ^{خورد}

بجلیت مال کس خوردن توان **چون** بزرگان و انا مال نادان **و حلیه را بنای**
شاید که فرب این موری موش و کدوک بری باز بجهور خواهد آمد و بر هیچ
در غدر کشودن مناسب نیست و اگر نه چون شوک مار کشی آفت سر خواهد رسید
و نقشی مکرور بود در کار نباید کرد تا مثل نقاشی فریب چادر نیاید و زرد انا
معامله کردن فایده است و علیج از دست نادان حجتی زهر میسود و از بهار
جسم سست بوقوع می آید چنانکه از آن بیگانه مردوزن سست یافت و بر برکت
دانا می از بند بام توان رست مانند خرچنگاری که از دام رهایی یافت
و شیوه شومی اختیار کن و وفاداری بناموز و اتفاق موش دام در و را
باد گیر و یک جزر که بظلم مکر موشی از ابدان مجورده زرداده است
گرگ همان گیر مغرور موش که بر دل تیر زانه خواهد رسید **مشنور و چون**
گرگ همان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر و حرض را بگذارد که ابر عاملان
محروم میشوند چنانکه بوم از زان محروم شد و خصم را خورد و حقیر شمار که بگذشت
از زگوشتی فریفته اند و در وقت فتنه و فاحشا کن چنانکه آن را
وقت آمدن دزد با شوهر خود کرد و از حرض زرق و تافتی مناسب است
به بین که هر روزه دار روزی از ریا یافت و اگر کسی را اینچنین روزه نشاند
شود بزمان ضایع بود و در وقت ضرورت دشمنان را از زردن مناسب است
چنانکه مرد با بر دزدان نیاز زده رهایی یافت و غفلت نباید یافت

چنانکه

چنانکه بخار از زن غفلت یافت اگر بد نباشد باید بار مشو چنانکه آن موشی
مانند لاش آدمی بوده از صحبت خراب شد و سلامت بودن می تواند درین دنیا
یعنی عقل چنانکه آن بوزینه یعنی رسی عقل از کشف سلامت مانند و راه دنیا
بدون عاقل طی نمیتواند چنانکه از غفلت دل خرو باه خورده است
بهمچو در غفلت مباش و تا قدر دانی چون راهی کن که رسوایی آید گناه کشت
و کشتهای که را در حساب میار چون که مرد در ویسی از علو قناس کرده بود و
بهوشیاری و خبر داری ازین غار خود را را که چنانکه آن موشی گریه از
خرداری رهایی داد و از زیر بند برون روتا فرموده نسوی مانند مرغ اقره که
از فتنه برون رفت **برون روتا فرست** درین بند چون مرغ اقره
زین فتنه چندی و بصورت نیست از بلا محفوظ تواند ماند چنانکه آن را بهر
صدق از زخم شیره سلامت ماند و چنانکه خود را بخونیزی نیز می کنی **نیست**
از هیچو گرفت شیر به چینه شلی است و بر سخی که بلد غور و تامل ایراد
کن که از پنهانی نمی تواند راکشته است و تودرنیکی کوششی که از سبب
نیکی سیاح از بار سلامت ماند و بقدر مرد روزی مؤثر شود این سخی از
سوداگر آنچه نا شناده است و قتی که بزرگ امید اینچنین سخنان یاد کرد
دل خسرو شاه و حاضران از آن کنج سخن به خود گردید پس خسرو و وزیر از
بد عهدی شد و پسیمان شد عدل را بنیاد نونهاد **پسیمان شد** و عیب

شداد سراسر عدل را نو کرد بنیاد **کافرانند نهایت حال خسرو شیرین**
ملکت او و صفت شیر و کلاهی کردن خسرو با بزرگ امید از شیر و
 و قتی که خسرو پرویز نکات حکمت یاد گرفت اراده آزادی معمم خست
 خسرو را شیر و به نامی یک فرزند از بطن مریم بود نهایت احمق و
 بد خلقی که دل مردم از او تنگ بود و روی شیر و به شکستگی خوار می نمود و چشم از زرق
 و سرخ داشت گویند در زمانیکه شیر و به عمر ده ساله داشت هر گروه
 از نو فرست میکردند و او را صاحب طالع می دیدند و نه ظاهرش و شکوه
 داشت و اکثر اوقات عمر شیر و به غفلت و جهالت مصروف بود بلکه چنانچه
 از وجودش بتنگ میزار بود و عالمی از او ناخوش بودند چنانچه از وجود
 تنگ بود **مهمانیان را بدو دل تنگ بود** بد خلقی و کج روی او تا بدین حد بود
 که در وقت عروسی شیر و میگفت کاش شیرین عروسی من میشد
 بد مهر و کینه داری و دولتمندی و دین داری او بیان نمیتوان کرد و در
 خسرو را از انشی مزاجی شیر و به برد و دمی بود و خسرو شاه مدام از او
 ناراضی و ناخوشی بود و روزی خسرو پرویز بزرگ امید را پیش خود طلبید
 گفت از بزرگ فرزندان لایق نهایت پر دل و ناخوش نمودم چون در طالع او
 دفته می بینم لهذا از آن به معز اندیشید و هر اسیرم **از بزرگان از انشی**
 فراطعش را می شناسم **نالایقی و بد فعل او را قیاس کن** که چون گران برادر خویشی
 ناخن

ناخن خیال تیر کرده بود ازین بد خصلت هیچ خبر و نوحه بظهور نخواهد آمد گاهی
 سخن خوشی بر زبان نمی آورد و خود پسندی میکند و با هیچکس کوک و مروت
 بعمل نمی آورد و هیچ فرداد بطن نمی بینم و از بردباری بفرسنگها میگزرد و مانند
 دو دوازده اش من تولدش است با وجود این مگر گریزان میباشد اگر چه من از
 همه پادشاهان سر فرار نامور شدم اما جای افسوس است که فرزند لایق دارم
 و بر شیر و بر من مطلقا مهر با نیست و با هم شیرگان مدام ناخوشی میباشد
نه بر شیرین نه بر من مهر با نیست نه با هم شیرگان شیرین با نیست
 و شیرین را مدام بنظر بد اثر می بیند ازین بگذرد که من خود از مار ششم مار
 مار هستم که مثل او مهره دارم درست میگویند مردم دانا که نه هر زن
 فرزند لایق می زاید بلکه بعضی زن و هر نی لایق قند نشود بسیار مردم
 بیگانه اهل و فام از خویش پادشاهی زیاده دارند و بسیار پسر از پدر
 و مادر خویشی بد شوکی میکنند و آهین که از تنگ پیدا میشود با او بیدادی
 میکند **بسا زاده که کشت انرا کز فرزند پس هر گو کند بر سنگ میداد**
 بزرگ امید گفت ای جهان پناه تو روشن ضمیر هستی و از جمیع نیک و بد
 آگاهی داری خوب من فرزندم که ازین پسر ترا درو سپیدتر میشود و از
 پاره از کان گوهر فوست **گر فتم کن پسر درو سرت** ناخر پاره از گوهر است
 دشمن فرزند بیان کردن مناسب نیست گو یا دل را از پیوند بیویند کردن است

و کسی بر گل خانه شکفته لگد نمیزد و هر کس فرزند را ناج سر خود میکند ای شاه نفعش
تو نیست سستی فرزند تو به بخوابد و ضابطه است که تره موافق تخم خود از زمین بی
و قبای زر را و قشکه در لباس آرند و زیکه همراه او میباشد در آرایش می آید و صو
این فرزند کس شود اندک مکن که زمانه خود است و تربیت کننده است از سبب
جوانان این چنین است و کسر دارد و در ایام پیری کسر را از اموال خود بگذرد
جوانان دارد و دانش نیک پیر از خوشی به پیر تر و سستی گردد و فراموشی در دل فرود
شاه بران مایل گردید که در آنش خانه عزلت گزین شود و از همه کس دل برداش
بامو بدان معبود پرست گشت **عزت گرفتن خرد را نشانه و به پادشاه**
نشستن شیوه چنانکه خستوبه به تمنا و دل داخل آشنی نه گردید و شیوه
همچو شیر است بر تخت شاهی سلطه و قایم شد و بخون شد و غری می خورد
و گرداگرد پیر را با پای می نمود تا آخر الامرت بقضا بدینست در قیدش داخل
و بکنجی نبش انداد و جود حبسی انجنانست که در که غیر از شیرین در صحبت و بر
کن خانه با وصف اندایا پادشاه در دل خست و پیر و شیرین آنچنان شد و در
بود که خود را سراپا از او میدانت و در دل را پادشاه خست و نده منقود
که ازین حالت هیچ اندر یکس که هر بنی آدم را چنین واقعات در پیش
نشاندن راه را گفته میندیش که روزی هست که کس چنین پیش ای است
رست جانمن اگر دولت و حکومت از دست من رفت غم و اندوه خود را غمیدم

ایزالم

زیرا که تو کنج دولت جاودان بدست دارم و هر بنی شکواری میکنم که تو در
من هستی شیرین هم از خست و شاه غافل نشد و تپاک دل خدمتش منمود و میگفت
که ای خداوند در کارخانه دولت و سلطنت چنین حالات بسیاری آید گاهی شاه
گاهی غمی در پیش می آید اگر کسی در وقت برهمی انتظام کار بجامد و اندوه نشیند
می میرد و لکن بکشته و روی بودن بهتر است و دل در خیال دولت بستن
مناسب نیست و برای آزار و آیدای خود زور و کوشش نباید کرد که بسیار بیمار
صحت یافته از لب گور مراجعت میکند نباید کرد و بر آزار خود زور که پس
بیمار و اگشت از لب گور و بسیار مردم را عارضه تپ می آید و هر یکس از تب
نمی میرد و بقتل که نباشد تا پدید نا پدید باشد بسیار گی کلید از غیب بهم میر
در بنصورت بدانستی با غم و اندوه از دل بردار که غم طراوت بدن را کم
میکرد و اندازد خواه و مخالف جای دولت تو گرفت صابر باش که ماه چاه
اعتبار را نمی نماید و تاب او تا کی خواهد بود و مانند میدانی که درین کشور مجاز
تیره را می انجنان است که کافور سیاه مینماید و اعمی روشنائی دارد و قوت
پرفاقت زمانه را سرمه و آرم نمیشد از دور بودن بهتر است مگر با دوس
روزگار مردوت مینماید یک که ازین جهان می میرد و دیگر که پیدانشد و کس را
روزگار از سرمه داد است یک کومرود و دیگر کونزد است و درین دیر و زمان
مانند افتاب آتش بزن که بدون عیسی از خزان خبر نخواهی دید و درین سرانجامی

همچو کس باقی نخواهد بود تو هم افر خواهی ماند در صورت رنج خوردن فائده ندارد
اگر جهان را قیام و بایداری می بود هر کس با پیشانی چگونه می رسید اگر کبیر و را
فلک مملکت دایمی میداد بخیر چگونه می افتاد و شخصیکه درین باغ دل می بست
بسان گل بهیستر گردید و گاه خنده کند در صورتیکه دنیا با تو مانند جوش فروزش
مکن و رفتن دنیا را چنان تصور کن که بار از دوش افتاد اگر دنیا مانند باغ
مخروش چنان بپندار که افتد باری از دوش اگر از تو مال باقی ماند با تو بجا
بهر آنست که مال نماند و تو بمانی نمیدانی که بر بطاعت عیسی شادی پذیر است
بهند اگر شامی او ضرور میشود و این ملک چون ضعیفی که خود خواست که هم از
بخت تو مار را پیدا میکنند دیدی که بسبب این که شهوت را نه بخت چه قدر
عقوبت پیش آمد ازین بخت دنیا باری بر بخت منته بقدر شکم طلب کن
و کسی نیکه ازین ملامت خانه آزاد شدند بر بخت شکم چیزی نه بستند
و نه بردند اگر عقل رسد داشته باش هر چه موجود است از آن نورسند باری
و قتی که نان و آیه هست باری نرود در کشی که آزاد و ضعیفی ملک خوش است
بجانی هست و آیه باری در کشی که هست از ادای طبعی کشور می کشی
و میدانی که خود پرست بلای محبت است بخوشد و سراسر بلند کن که رسته بخت
زاهد که در کوه ناپدید می باشد بوسیده قناعت از اندوه آزاد شد چنان
چون اثر دماست و پنج بسیار دارد تر آن بهتر که انور و هیچ در دست ندارد
چونکه

چونکه در بند هست خوش شکیبایی که من گنج و گنجینه هستم اگر بای خود را در راه
بینی سعادت مندی و صابری یوسف را یاد کن اگر در جاه یا به مایه خوشی
سعادت نامه یوسف را اندیش درین دریا که لبالب زهر است کنار نکش
را حاصل است که تن خود را از آن دور دارد اگر مرتبه بلندی و بالایی خواسته باشی
فروتنی گیر که دم شیر از دم شیر بهتر است و قتی که جایی تو از قدر تو کمتر و زیر باشد
مضائق نیست هر که باله است را علم بر آن چو زبیر از قدر تو جایی تو باشد
علم دان هر که باله تو باشد ای خسرو تو بجای خودی پنداری که کم قدر و مرتبه
حاصل است من میدانم که در هر دو عالم صاحب صدر هستی بلکه تو دل عالم
هستی در خود خور و کمتر مبین می باشد که برین بهت گوی از فلک نمان برد
اگر نایب و تخت محتاج شای زمین را اورنگ خود انگار و افتاب را نایب تصور کن
بدین کلمات دل خست بر و نیز را شاد میگرد و از بند نایب و تخت از ادبی نمود
و در و سوزا و راد و ر میبخت بدین تسکین از خست سوزنی برد
بدین افسانه خوش خوشی روزی برد شیرین بدین و شیرین و شیرین و شیرین
دل مخزون خسرو تسکین خوشی میداد و با وجود چنین تکلیفات فلک
در حق خسرو کور چشمی داشت خسرو شای خود را که در زنجیر زین بود بر شای
سبب شیرینی نهاد آن یار و فادار از راه شفقت دل بندگی باری
اورامی مالید و می بوسید و نقل و حکایت مهر انگیز میگفت که تا بخوابی

و بهر لفظ دین را بر نوبتی میکرد و خسرو برادر ازادگوشی میداشت و قیام خسرو
با ستراحت مایل شد شیرین هم خواب رفت **چون خسرو خفت کمتر از خواب**
شیرین در سرایت کرد خوابش **کتن شیرین و خسرو را** **چونکه خسرو**
تبقاضی خفت خواب آلود و غمناک و جمعی مست خفتند شیر و به قصاب نشی
و سنگدل که علامت سفاکی و پد رحمی او از صورت مکر و هشی ظالم
بود شیر در دست گرفته از در یک اندرون سراداخل شد و از خانه
بر سنا و متاع خانه همی جست دفعه بیابین شاه خفته در آمد و بیک ضرب
تیغ جلگه شاه مظلوم در بر و شمع را کشت قضا را زخم تیغ انجنان
بر جلگه شاه رسید که فوئش چون آتش مینج بر جست **چنان زد بر جلگه**
کاهش سر تیغ که خمر بر جست از و چون آتش از مینج **بعد ازین از راهی**
آمد بود بیرون رفت خسرو بر و نیز در خواب غشی پهلودر پیره یافته چشم
عبرت بین بخت دو خود را کشته دید از خون او خوابگاه مالامال بود
تنگی بمرته کمال داشت بدل گفت شیرین را از خواب بیدار
شربت آب طلب کنم تا کام جان خسته کین یا بد باز بخاطر آورد که
این نازنین اکثر شبها برای من بیدار بوده برگاه این حالت سرزدلت
من معاینه کند از گریه و زاری خواب بل نخواهد **چو بیند برین این بیدار**
و خواب **خسرو** **دیگر از زباد و زاری** در بنصورت بهتر و مسرت است
که او را

که او را ازین حالت اخلع کنیم و من بیک مظلوم مجرم و او چون من عاجز
نمیرد بلکه خدا او را نگاهدارد و به تمنی کرات شاه و فواد جهان انجنان را
و شیرین را از راه مهر با بیدار نکرد و فیکه تمام خون بدن خسرو مظلوم و مقتول
چون آب بیرون رفت شیرین از خواب غفلت بیدار و هوشیار گردید و
منج محنت و تاب یک نهایت برین شد زیرا که حالت بد را در خواب
بود و چون که برین از خوابگاه شاه بر داشت در بای خون دیده و آه سر و از دل
پرورد برکت بدو نور خفت خود را می جست و بر تاراجی تاج و تخت خسرو
چشم جبرست بین مینک **و سریری دید سر به تاج کشته** **چراغ روشن**
تاراج کشته **بعد از گریه و زاری** بسیار عزیم همراهی خسرو مظلوم با خود مصمم
و مشک و گللاب بر بامینجه بران اندام خون آلود میرخت و از گللاب کافور
انجنان فروشت که جسمش را روشن نمایند نور یافت و بر می لاف
شاهان آراسته کرد چون از راهی شاه فراغت یافت بکافور
و گللاب اندام خود را هم شست و شوداد و تمام ارایش خود از سر نو نمود
تا دل شیر و به شیرین را بخوابد و در باطن مکرور داشت که مرد در زگی
خود را لایق نیست **دل شیر و به شیرین را بیابست** **و در حور از بانه**
راشید گفت **باید بیاید** **شیرین را و قصد خفت**
او و حیدر **نور شیرین** **مقارن اینحال** **شیر و به** **طینت خفیه شیرین**

پیغام فرستاد که خوش باشی و یک هفته بار بر دارم بانی این است که بکنه
یاد و هفته بگذرد در باغ دولت من مانند گل شکفته خواهد بود ترا بر برگزیده
خداوندی خواهم داد و از خورشید زاده ترش آن و شکوه خواهم داد و چون کنج
مدام در زیر زرد گوهر خواهم داشت بلکه کلید گنجها بدست تو خواهم سپرد
چو گنجیست زیر زرد پوسته دارم کلید گنجها بدست سپارم و قیام شیرین
کلمات بشنید مانند سر که تند شدن چون شیر و بوسه کرد اما از راه مصالحت
و فریب در جواب پیغام گفته و ستاد اگر میخواهی که از وصال پهلوان شاد شوی
هر چه بگویم قبول کن و در خاطر داری من بگوئی تا من هم سلسله جنیان
مهر و محبت تو بشوم و مدت مدید است که در باطن دم محبت تو میزدم هرگاه
وقت مواصلت من و تو در میان آید مرا کوز است خود با تو ظاهر خواهم کرد
چو آید با تو مارا وقت پیوند ز هر یک بر تو فغانم نگشته چند و مطلوبات من
اینست نوکران بگو که اول ایوان این سقف را از بلندی فرو ریزند و بعد
تخت طاقدیس خراب و آواره کنند و بال و پر مرغ دولت او برکنند و شاه
را بسوزانند و از جام بید و پر دور کنند و شطرنج با قوت ایشان کنند و
مفتح سازند و نگین و تاج و تخت خسروی را پاره پاره سازند و بار بد مطرب
را از حضور دور گردانند و پای شید نیز قطع کنند هرگاه از این اندیشه
خاطر مرا تهی گردانی بخدمت کردن تو سر فرزند شوم و سرانجام بعد از چندی

کوتاه

بر تو مشکوف خواهم کرد و همواره از جان و دل در خوشنودی خاطر تو خواهم
زبان همواره خوشنودیت جویم **بانی** سر آن با تو گویم هرگاه که پیغام
شیرین بشیرید رسید نهایت خوش گردید و مطابق مرضی شیرین عمل نمود و از
اطلاع داد و تا جفت خود شود دل شیرین اندیشه فراغت یافت پس ازین بهر سبب
و سامان متعلقه خسرو از پاره پاره تو تا کنه آنچه که بود بکین و محتاجین خبر است کرد
تا بروح خسرو صواب حاصل آید **بیان بطلان شیرین خود را** همیشه سبب گوار
شیرین گذشته صبح صادق گردید شیرین بشیرید فرمود که موافق مرا ششم بهار
کیان مهد تبار ساخته و در تخت زرگرفته و بجا آورد و در بر صرع کرده با این ملک
فارسی خسرو را در آن بجا پانزده چون چنین کردند شاهان عالی شان
بر ووش بر داشته تا بمشهد بر دند بهر جهانداران بگرداگرد جنازه خسرو
پیاده میرفتند بار بد مطرب را غم و الم انجان رود او که انگشت ساز نوای داد
چون قلم برین شد بدستور ملک را تا غن شکسته گردید بزرگ امید و زیر نیز
ازین غم و اندوه خورد و تر گردید و مانند بیدی لرزید **باور** ز زمین افغان آورد
که مار امرگ شاه از جان بر آورد و از سوس شیت و پناه شاهان عجم کجا
سروار علم و شمشیر کجا رفته و آن بادشاه که او را خسر و دنیا می گفتند و گاهی
بر و نیز و گاهی کسرا میخواندند چگونه ساکت شد خداوند این چنین افتاد و من
چرا دادمی و باز برای چه جانفش گزینتی و از طرف دیگر پرستاران کسرا و

غلطه با قباد در دیده می رفتند و در میان اینها شیر بر فخر دار چون سر و فرامان بود
کشتاده سر کنیزان و غلظه با چو سر و در میان شیرین فرامان با وجود اینچنین
تمام شیرین از برای غلط فهمی و غیب با پی عافران و ناظران سر و ناز در چشم
کشیده و مانند عروس نقش و نگار بر دست افکنده و حلقه گوهر آگین و در گوش
نهاد و حلقه با زلف کافر کین بر دوش افکنده و حریر سرخ چون خورشید در بر کرده
و بر ناز و بر سر کشیدن در پس خبازه خسرو همچو سرست می رفت که آن فرشته
رامی و پیر از دست می رفت پس ممد ملک سرست می رفت که کاین فرشته
از دست می رفت و پای عهد و وفاراک ده در میدان محبت خسرو و پایش
مهند و بطریقی رقص کنان می رفت که هر کسی گمان غالب گردید که شیرین را از
مرگ خسرو غم اندوه زیاده نیست و شیر و پی نیز همین طور غلط فهمی بود
که شیرین با خود دل بسته است بدین عنوان تا گنبد خانه شاه مظلوم با کوب
رفت و قتی که صندوق خبازه را نهادند پادشاهان همه استازند شیرین پیش
موبد میار بسته بچید فرشته اندرون گنبد داخل شد پس در است شیرین
پیش موبد بنوازش درون آمد گنبد پس آن حال در گنبد را بر وی
خلق در بسته سوخته و قی خبازه خسرو حجت رفت و دهنه نیز در دست
داشت و جگر گاه خسرو را مهر برداشته انوضع را بوسه زد و بهمان جای
جسم خود دهنه زده خون روان گردانید گویا جراحت شاه مرده را از خون
فرو

خودشت و شوداد و در پیش او تازه گردانید پس را در اغوش او رده لب خود
بر لب نهاد و در دوش بر دوش گشته به نیروی تمام او از بلند برداشت که جان
با جانان و تن بر تن در پیوست و جان از داوری دنیا و اوست که جان
با جان و تن با تن به پیوست تن از داوری و جان از داوری است و قتی که
بزرگان بیرون گنبد ازین راز آگاه شدند همه متعجب شده گفتند که آفرین است
شیرین الهی زنان را با مردان خود اینچنین توفیق نصیب کن پس دوباره
کشور عشق را هم تخت نمودند و در گنبد را بر آنها بنده کردند و از آنها همه
غناک مراجعت کردند و این چند بیت را بطریق مثال بر لوح آینه خاک
نگاشتند که غبار از شیرین که اکنون در خاک سخت است بچکس خود را با
ثبات قدمی گشته است و پیش از مردن خود مهدی که بدین عالم رغب
نشود تبارس حق از دست دیگر نیاید و بسیار پادشاهان اول تخت
از خود و صندل ساخته اند بعد از فوت خسرو شاه چون روز گذشت
و شیرین بر دوش نشاند و تا بنده بود هر چند که در مهد عالج و اینوش
لیکن آفرینخته و بوسیدن خواهی شد اگر در مهد عالج و اینوشی هم آفرینم
بر نری هم بهوشی گفتار در خواب دیدن خسرو مصطفی صلی الله علیه و سلم
را و صفت آن از روایت فردوسی بد ریافت رسیده که خلل و
برهمنی که در کار خسرو شاه آمد ازین سبب است که شبی از شبهای

که چون مهتاب روشن بود جمال مصطفی را خسرو پرویز برین نهج در خواب دید
که جناب سلامت مایه است تازی سوار است و گیسوی مغز او چون کند
متجانب از فصاحت و بلاغت بطرف خسرو پرویز خطاب کرده فرمود ای مجاز
طریق کفر گذارسته راه اسلام بگیر خسرو جواب داد تا که زنم ام از دین خود
بر نمیگردم پس سوار شدند شش یک تازیانه بر وز و روان گردید **سوار شدند**
شد از بخار وانه به تنیدی زدی و یک تازیانه و قتی که خسرو بیدار شد از
آتش جوش نفس نه او و دوی از مغز برآمد تا مدت سه ماه از هولناکی بیمار
گردید و از غم دانه شده شب خواب نمیرفت روزی از خمار پهلوانی تلخ شد
در خلوت بسیرین گفت که هر خیز و بیا تا اندرون جوارخانه رفته عطر و عطر
و ابریشم و غیره بنظر بینم و معاینه کنم تا بد ازین سیر رنج من دفع خواهد شد
و اگر خزینه یا بیم یکین و محتاجین بخشیم و جان را بدین نهج سرزد و سیراب
گردانم چونکه خسرو و شیرین داخل گنجینه شدند از جوار و خزان زمین خالی نماندند
زیرا که از وقت کنج و تازمان خسرو و خلیفه با خلیفه رنجسته بود **خلیفه بر خلیفه**
بسته رنج ز خسرو تا به کیم و همی گیر امتعه چهل خانه گنج را که از کار و علقه
بود یک یک معاینه نمودند و آنچه که پنهان بود از روی قهر است بمعرفت فائز
نشان یافتند خسرو گفت که گنجی را که مخفی بود ملاحظه نمود و همان طور هر گنج و
قفل و کلید او را دید و قتی که کلید او قهر است تا فائز حاضر آورد بسیار بر زمین

فرایم گردید که از بار این زمین عاجز شد از آن جمله کلیدی روشن همچو مهتاب
از زینا بوی خوش و از فائز نشان کینج آن باز جیت چنین نشان یافت
فرمود که زمین را بکنند هر گاه که خاک از روی سنگ کاویدند یک طاق بر میداند
در اینجا یک صندوق سنگ مرمر مع قفل سیاه از زر بود و حسب حکم خسرو
شاه آن صندوق را کش وند از آن طلسمی سیم ده برآمد و بر آن
طلسم یک لوح از زر نهاده بود **طلسمی** شاه از سیم ساره بر و یکبار
لوح از زر نهاده **و بر آن لوح** سیمی تر کتب گفت و ملمع چیزی نوشته بود پس
بیر مردی بموصی طلب حاضر شد بخواند خسرو شاه از خواندنش متحیر و فراماند
و قتی که آن عبارت را در یافت نمودند کاتب چنین نوشته بود که شاه **طلسم**
کار و شیر با بکان که بپست بسوای بابکان بود و از راز انجم و گردشی دور
و احکام فلکی خوب مهارت داشته از روی دلائل هفت ستاره چنین بود
آورد که در چندین قرآن از دور گردون ازین صورت نشان ظاهر خواهد شد
و در ملک عرب سرور دین پیدا خواهد گردید و آن سپه سالار دین فصیح و دلیر و
قوی خلق و امین و صادق القویل و راست عهد خواهد بود **سنج گوی**
و دلیر و خوب کردار **امین** راست عهد و راست گفتار و بمعجزه گوی **کوب**
را مانس خواهد داد و خاتم دین پیغمبران خواهد بود از مذہب و ملت پادشاه
خواهد بر آورد و شرع او ملت فدائی خواهد بود اگر کسی بآورد هفت کلیم

اور جمع خواهد نمود و انرا لازم است که بان پیغمبر مطیع شود و جنگ و مقابله با آن
سود نخواهد داد بلکه از صلح فایز خواهد شد و چنانکه خسرو شاه این کلمات را شنید
سیاست در دل و جان او موثر گردید و انرا گفت آن شخصی چنانست
همان سوار خواهد بود که در خواب دیدم چنین بوش و خروش در زمین و جانش
پیدا شد که مغز استخوان او بیرون افتاد و چنان در کالبد و پلید طاقش
که بیرون ریخت مغز استخوانش را بش حکیمان و دانا یان بسیار پرسید
در جهان آن بزرگ را کدام کسی دیده است که گفتند که تصویر منظور کرد
بنیای می باشد و دین را نور منید هر بنیای پیغمبر مطهر خواهد بود که از دوات او
خاک که غیز شمیم است و اسم مبارکش محمد است که این در تعالی خلق او را
برگزید و او را ان اوقفل جهان را کلبه شد است پس و پرویز از ان کینه
نگین و دل تنگ بیرون آمد زیرا که از ان پیغمبر سنگ خراجه بر سر او افتاد
شیر بر منصفه ان بودید که خسرو از دیدن آن بیکرنا و رویاک بران
شد در منور بوش آورده است بخبر و گفت ای دانا تو سزاوار تاج و تخت
کیفایت است گفت ای بدنامی مرا می سناری تاج و تخت کیفتا و
بدید بیکر که قبل از ما نهفته اند سخن را با و نگفتند و سپاس از ما چندین سال
برین کار عهد بسته این شکل نمودار کردند چنین پیغمبر صاحب کرامت و ولایت
که از مردم ماضی حکایت نموده اند خصوصاً دلیل الهی که دارد بر دین او گواه صادق

این

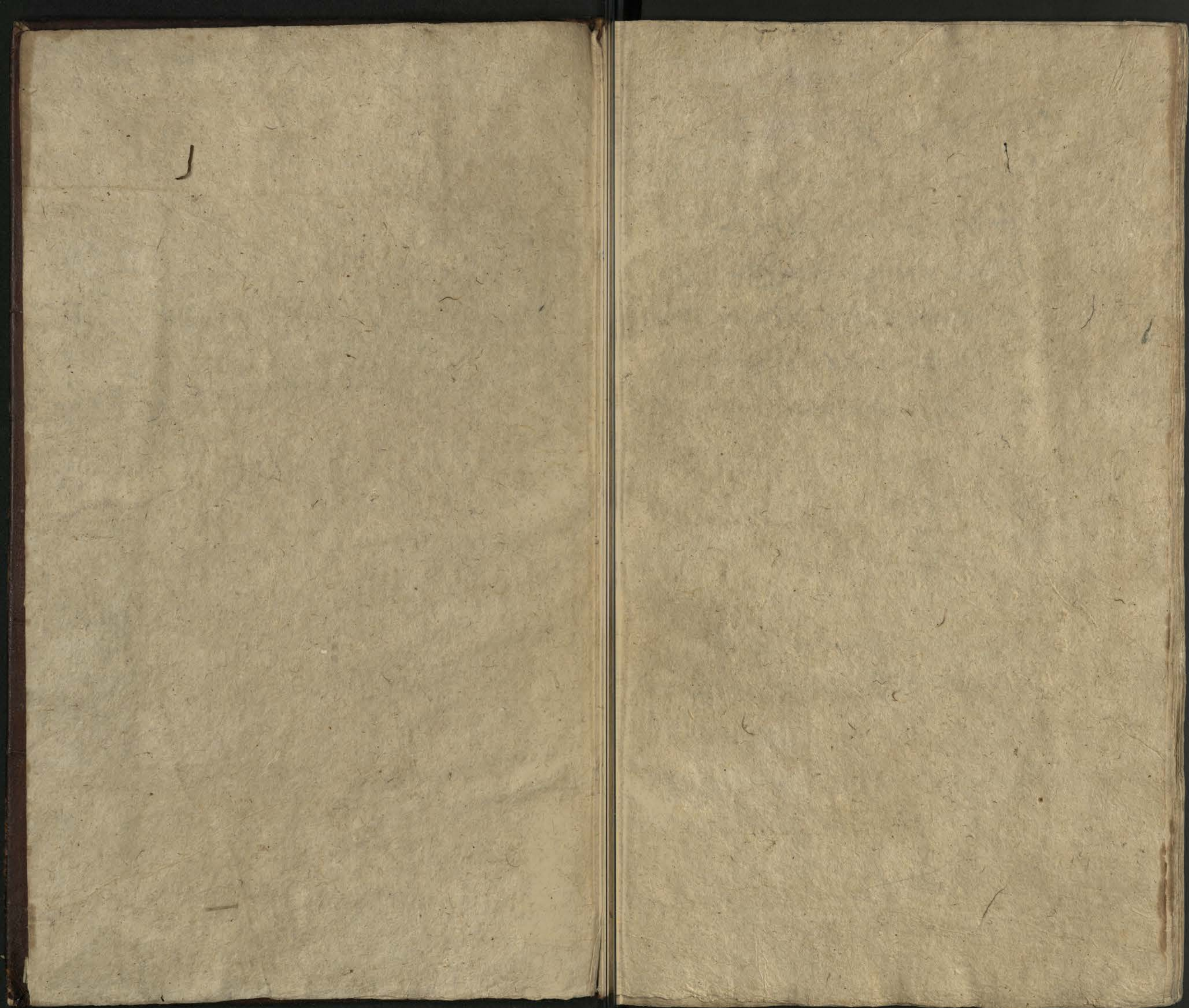
این راه و رسم از جمله بود بازی نخواهد بود اگر بر دین و آئین او شکست
در بر راه دنیا خا و خاک ک باقی نخواهد بود و از یادش بخت ایندی رشتگان
خواهد شد و دولت جاوید نخواهد بود و بر تو نام نیک خواهد ماند و در نسل تو
باو استقامت خواهد بود بر تو نام نیکو خواهد ماند همان در نسل او است ای ماند
خسرو جواب داد ای سیرین تو راست میگوی و دلیل دین راست است و لیکن
دین و آئین که جناب نزدی افروز و بزرگان مرا ملت ظاهر است راه و رسم
بزرگان خود چگونه از دست گذارم بلکه از پادشاهان گذشته سرم دارم
اگر بدل من میخواهد و لیکن تخت من متفق نمیشود بنیای شخصی آئین است
که تخت او بنواز از نیز زد و میگوید در عهد یکسر حکومت میکرد از
مشرق تا مغرب نام او مشهور شد بود محمد مصطفی به حجت ان خالیت نبوت
در جهان ظاهری نمود که راه راستی میکرد و طرفه معجزه می نمود و گاهی بر
سنگ ریزه راز میگفت و گاهی سنگ با و حکایت باز میکردن و شکوه
او بنیاد کوه بر هم می نمود و جامه سنگ آسمان بود بر میکند عباد الله از دعوت
خود شربت هدایت میداد در هر ملک صلاهی عام میداد و خلایق را از حق
مبام در داد و بیکر نور صلاهی عام در داد و در حضور او گنج تا چیز بود زیرا که
نسیم او گنج بخش می نمود و حکم جناب مصطفی ببطور و فائز است بنام
هر پادشاه چند سطر نگاشته اند ملک حبش از خط نویسه تازه جمال

گردانید و حج را نیز بقیش نقطه زینت جبهه از نقوش پردازی قانع نشد
بمهر بنام خسرو و هفت **نامه از طرف رسول الله علیه و سلم** **مختصر و پدید**
نامه را شروع میکنیم بنام بادشاهی که لا مکان است و بدون او بجای
قدمیکه ابتدای دنیا ظمی که دیوان قدرت او انتهای پیر نیست قیادیر که
خالق الوجود است و موجود او ابد الوجود فیض است بود است اگر کسی در صفاتش
کند خاموشی گزیند اگر دانش دم زنده کند سوخته شود و حکمت انجیل
جاری است اگر کسی در صفاتش که زاهد جهان را در روزی و اقل کند و هر
عامر غنا که در بهشت فرستد خداوندی و حکمرانی او سبب علت نیست
دادن و باز گرفتن از خداوندان تعجب نیست و او همچو مختار است که
از سیمین کار در غلی می برد و گاه هر پروانه را قلب می و سرداری میدهد
از سیمین می برد و قلب می دهد و هر پروانه را قلب می و دهی بیک شب
باد شاه عظیم را میکشد و زمانه بغمیر را بمجور میبرد و سباسب او که اگر بگذرد
است اگر او بکناسی شناسائی کافی است از هر باد که پیاو شد
کعب گردان از هر باده که از و نیست لب بگردان هر دعوی که بینمائی صاحب
اوست از هر معنی که طلب کند بادشاه اوست از قدرت و قوت و گذر
که قدرت قضا را است و فرمان روا نیست فرمان خدا دارد از دست پرتاب
خدائی نباید خدای را خامی او سزاوارست تعالی عاقل که خسرو نام داری

و اگر کسی باطن و صد جانم داشته باشد چون مخلوق و بنده بستی از خواهی مرد
و از دست مرگ با نی خواهی یافت **س** جو مخلوقی نه از مرد خواهی ز دست
مرگ جان چون بر خواهی اگر بادشاهی با زوال بودی بسیار دعوی
در خدائی میشد و کدام میداند که بندگی منت خاک و مجبور ضیاع شد و فواید
در سردار دای خود و پسند و خود بین مشو که خود بین را بینائی و هنر نیست
بلکه هنر بین شود از خود بگذرد در قانون قدر و مقدار حساب از نیست بسیار
و بیشمار است برین که قسمت زمین از ایاد او یک گرد است و ابر کون
به نسبت قدرت او یک آن خود در است **س** زمین از افرینش است گردی
و زو این ربع سکون آن خودی **س** بلد عراق از ربع سکون یک حصه فیض
و شهر مداین از آن فیض قدری است و در شهر مداین که مردمان هر خشن اند
تو هم از آن جمله یک شخص در خواب غفلت است از راه دانش و نبی
قباس کن که مقدار خود و در مقابل افرینش چه قدر خواهد بود و غور کن که
در بیشان و عظمت الهی غیر از تباهی مرتبه افرینش چه قدر است **س** جهان
باین وسعت در پهلوی آسمان مینارنگ مانند دانه خشتی در پیش
دریا **س** جهان در جنب این نه طاق مینا **س** خوشنمائی بود در رو
دریا **س** ایات و لطیف و خوف نظر کن که از آن خشتی چه قدر است در نبوت
اگر بر بروت خود خنده زن کنی سزاوارست درین جهان بدین

Handwritten text in Arabic script, likely a list or account, with some red ink used for emphasis or headings.

Handwritten text in Arabic script, continuing the list or account, with a circular stamp visible in the middle.



31. 1191 02573

120

Perzsa

Khawar Shirin

320 pp.

1875

Khawar & Shirin, a prose
abridgment of Nizami's poem,
by Shalawa Hasani.